

زندگی مه‌ر‌سا

niceroman.ir

نویسنده: ساره آوجین

به نام خدا چند روزی از سال جدید گذشته بود .. هنوز تعطیلات سال نو تموم نشده بود .. فکرش رو هم نمی کرد که تو سال جدید ممکنه به این حد سختی انتظارش رو بکشه .. تنها تو اتاقش نشسته بود . خسته بود ... از همه چیز . شاید باید گفت بریده بود . از زندگی از این تنش یا شاید از این همه تلاش واسه پیدا کردن یه راهی ... در تمام این سال ها سعی می کرد قوی باشه و بتونه واسه مشکلاتش یه راه حل پیدا کنه .

اما گویا پیدا کردن یه راه حل به این آسونی هم که فکر می کرد نبود . سخت بود ... همه چیز دست به دست هم داده بود برای نابود کردن رویاهش .

اما با این همه خستگی باز هم نمی خواست پا پس بکشه . نمی خواست کنار بکشه و بزاره کارها به روال عادی خودش پیش بره ... با همه اینها باز هم ناامید نشده بود . براش خیلی سخت بود که دوباره امید داشته باشه با امید جلو بره .

می دونست حالا که به این جا رسیده سخت تر از این ها هم نمیشه .

سن سال زیادی نداشت . تجربه زیادی هم نداشت .

اما آرزو های زیادی داشت . دوست داشت زندگی کنه . زندگی خوب ... نه به این روال و به خواست و نظر دیگران .

چیزی کم نداشت .

البته از لحاظ مالی چیزی کم نداشت .

اما مهم ترین چیز زندگیش رو نداشت .

باید همیشه می پذیرفت .

همه تصمیمات زندگی بهش تحمیل شده بود .. خسته بود حالش گرفته.

دیگر نای برای گریه کردن نداشت . دوست داشت تواتاقش بمونه و فکر کنه . به این که چه کار می تونه انجام بده ... به این که چگونه می بایست جلوشون بایسته.

اما حتی فکر کردن به این موضوع هم براش سخت بود.

ایستادن جلوی اون ها . مگه امکانش موجود بود.

بیشتر مواقع زندگیش در حال انجام دادن این کار بود . اما این بار ... این بار با همه مواقع فرق می کرد.

این بار با موضوع دانشگاه فرق می کرد.

این بار با موضوع انتخاب رشته فرق می کرد . این بار سخت تر از چیزی بود که تا به حال براش جنگیده بود . اما ارزش جنگیدن داشت.

این طور نمی شد .. می بایست کاری انجام بده . هم این طور که تا به حال واسه ارزوهای جنگیده بود.

این بار هم می بایست کاری انجام میداد . دوست داشت داخل اتاقش می موند به افکار نا به سامانش سامان میداد . اما حتی حق این تصمیم رو هم نداشت امکان نداشت زمانی که اعضای خانواده در حال صرف شام بوده اند این اجازه رو به اون می دادند که داخل اتاقش باشه...

نام او سرشار از مهر بود ... اما افکار خانواده اش برای او مهتری قائل نبوده اند...

همیشه در حال بحث دعوا خانواده اش رو دیده بود.

مهرسا حتی برای داشتن جایگاه فرزندی خود در خانواده هم می بایست تلاش میکرد.

جایگاهی که پسران آن خانواده از بدو تولد آن را داشتند.

اما مهرسا با بیست سه سال سن هنوز برای داشتن آن حسرت میخورد. از فکر خیال زیاد روی تخت اتاقش دراز کشیده بود و به سقف نگاه می کرد.

چشمانش پف کرده بود. صورتش حسابی متورم شده بود و خون به چشمانش نشسته بود...

اما با این حال مثل کودک تازه متولد شده سبک بود. دلش خواب می خواست. آرامش ... آری آرامش که در این مدت کم به سراغ او می آمد.

اکثر مواقع استرس داشت. استرس مضاعف برای آینده نامعلوم برای او اما آینده معلوم از پیش تعیین شده برای خانواده اش...

چشمانش گرم شد.. برای لحظاتی حس کرد دارد به خواب می رود ... مدت زمان زیادی نگذشته بود که ضربه ای به در خورد .. در باز شد..

مهرسا چشمانش را باز کرد ... حس خوب به دست آمده سریع بیرون رفت.

دستانش بی اختیار سپری شد برای کم شدن نور تندی که از بیرون به درون اتاق می تابید

. کم کم دستانش را کنار برد و به فرد مذکور نگاه کرد .. مادرش بود. او را برای صرف شام صدا کرد. حتی مادرش هم امروز با او مهربان بود .. اما نه برای مهر مادری..

فقط اوضاع را با سیاست های خود کنترل می کرد ... او هم کار خود را بلد بود.

می دانست با نزاع و دعوا نمی توان کاری از پیش برد. او معتقد بود برای از پیش بردن اهداف همیشه نیازی نیست که از قدرت استفاده کرد. او راهکارهای خود را داشت با همون تا به حال توانسته بود جو سنگین خانه را از بین ببرد.

مهرسا بی سرو صدا از روی تخت بلند شد . مانند کودکی بدون اراده به دنبال مادرش به راه افتاد.

هنوز چند قدمی بر نداشته بود که مادرش پی به واقعیت او برد.

چهره زیبایی دخترش آن چنان آشفته و به هم ریخته بود که حتی مادرش هم پی به این موضوع برد . آن چنان بر افروخته شده بود که حتی برای مهرسا هم بسی جای تعجب داشت . مادرش همیشه زنی مرتب و زیبا بود و به زیبایی و مرتب بودن یک زن توجه زیادی داشت . با لحنی محکم و سنگین مهرسا را به طرف سرویس اتاقش فرستاد و از او خواست حداکثر پنج دقیقه دیگه مرتب و با روی زیبا برای صرف شام به آنها ملحق شود . مهرسا بدون گفتن کلمه ای به طرف سرویس اتاقش پیش رفت.

داخل اتاقش سرویس بهداشتی مجهز قرار داشت

اما نه به خاطر راحتی او . بلکه پدربزرگش معتقد بود نباید از سرویس بهداشتی که پسر ها خانواده استفاده می کرد استفاده کند.

زیرا که نمی بایست وسایل خصوصی او را محارم او می دیدند و یا گاهی به این موضوع پی می بردند که دختر خانه به حمام رفته است و با سر روی خیس و حوله به تن در خانه ظاهر شود.

این عقاید پدر خانواده بود و مهرسا مجبور به اجرای او بود . او حتی در خانه نزد برادرانش به داشتن حجاب مجبور بود.

نمی توانست با این واقعیت های زندگیش کنار بیاید . اما در کنار او این قوانین را انجام می داد . اما نه به خاطر پذیرفتن آن . فقط به این دلیل که چاره ای دیگر نداشت.

اگر برای داشتن چیز های به این کوچکی با ان ها نزاع میکرد دیگر برای به دست آوردن آرزوها و خواسته هایش چاره ای جز فراموش کردن آنها نداشت.

لامپ سرویس را روشن کرد . در را باز کرد و وارد شد . سرش به شدت درد میکرد و احساس سر گیجه می کرد.

بعد از بحث که بعد از ظهر آن روز بین او و پدر بزرگش پیش آمده بود احساس ضعف میکرد . وارد شد .

دمپایی سرویس را به پا کرد . داخل شد و در بست .

با احساس گیجی که داشت خود را به روشویی رساند . شیر آب را باز کرد .

کمی گذشت تا آب برود و آب سرد از شیر آب بیرون بیاید . دستانش را به زیر شیر آب گرفت .

انگار علاوه بر احساس ضعف ناتوانی دمای بدنش هم بالا رفته است . همیشه این طور بود . زمانی که عصبی میشد تب میکرد و به طور محسوسی دمای بدنش بالا میرفت .

مشت دستانش را از آب پر کرد . و آن را به صورتش پاشید . حس خوبی داشت .

خود را در آینه دید چشمانش پر بود از خون ... صورتش قرمز شده بود و متورم .. حتی خودش هم دلش برای خودش می سوخت .

بیست و سه سال از سنش میگذشت . در زمانی زندگی می کرد که هم دخترها بدون آرایش از خانه که هیچ حتی از اتاق هایشان بیرون نمی رفتند .

اما او حتی نمی توانست به ابرو هایش دست بزند و یا لا اقل صورت پر موی خود را تمیز کند . یه اصلاح صورت که حتی مردها آن را از نوجوانی انجام می دادند . اما این برای او نشانه بی حیایی بود .

چون علاوه بر بد بودن این موضوع در اجتماع حتی در خانه و با وجود سه برادر این کار عملاً غیر ممکن بود چون خواهرشان نمی‌بایست تمیز مرتب می‌بود.

زیرا که برادرانش مجرد بودند و نمی‌بایست با زیبا بودن آنها را به گناه می‌انداختند.. از سرویس بیرون آمد. لامپ را خاموش کرد. در را بست و با طرف کمد لباسش رفت. لباس را عوض کرد.

شلوار بلند گشادی را به تن کرد هم چنین بلوز بلند که بین زانو و ران قرار داشت. موهای بلندش را باز کرد. آن را شانه کرد و شروع به پیچیدن آن کرد. اجازه کوتاه کردن آن را نداشت.

چون دختر باید موداشته باشد و او هم اجازه کوتاه کردن آن را نداشت.

اما باید طوری آن را دور سرش جمع میکرد که پد و برادرانش موهای آن را نبینند و از زیر شال و روسری بیرون نزنند. موهایش را جمع کرد و با گیره سر محکم‌ش کرد. شالش را بر روی سرش قرار داد و دو طرف شال را بر روی شانه‌هایش قرار داد و از اتاق بیرون زد. پله‌ها را به سمت پایین آمد. شروع به شمردن کرد. دوازده پله را سپری کرد و به سالن بزرگ خانه رسید. در سمت چپ حال آشپزخانه قرار داشت. داخل آن شد و به سمت سالن غذا خوری پیش رفت. هنوز مراسم صرف شام آغاز نشده بود. با ورود به سالن سلام کرد. آن هم نه زیر لب. بلکه با صدای بلند و رسا.

چون چاره‌ای جز این نداشت. به سمت صندلی مورد نظر رفت. پدر و برادرانش به سمت او برگشتند. با دیدن صورت رنگ و رو پریده او همه به جز پدر و پدر بزرگش تعجب کردند.

برادرانش او را دوست داشتند. از صمیم قلب با دیدن مهرسا تعجب کردند. جواب سلام او را با روی باز دادند و کمی به هم نگاه کردند.. اما حتی اجازه دانستن دلیل

آن را هم نداشتند . با وجود بودن پدر و پدربزرگش فقط توانستند سرشان را خم کنند و سعی کنند عادی برخورد کنند . راس میز غذا هشت نفره آنان پدر بزرگ را دید .

او با اقتدار بر روی صندلیش نشسته بود و به سفره رنگین نگاه میکرد . سمت راست آن پدر نشسته بود و در کنار آن مادر جای گرفته بود . و بعد از مادر هم مهرسا قرار داشت در سمت چپ پدر بزرگ به ترتیب نریمان نوید و نیما قرار داشت .

نریمان پسر بزرگ خانواده بود و سی سالش بود . نوید براد دوم ش بود و بیست و پنج ساله بود و مهرسا فرزند سوم خانواده بود و بعد از آن برادر کوچک خانواده بود که چهار سال از مهرسا کوچکتر بود و نوزده سال داشت . صندلی را کشید و روی آن نشست . در سکوت به سفره خیره شد تا اجازه صرف شام صادر شود . چند لحظه ایستاد و با صدای پدر بزرگ که اجازه غذا خوردن را داد همه شروع به صرف شام کردند .

بر خلاف تمام خانواده ها که اعضای خانواده در زمان صرف غذا در حال صحبت کردن هستند و با شوخی و خنده غذا می خورند آنها به جز شنیدن صدای قاشق و چنگالها نه اجازه ای شنیدن حرف و نه اجازه زدن حرفی را دارند .

طبق معمول اول می بایست سوپ سرو شود . خد متکار آماده شد و غذا را برای اعضای خانواده سرو کند . برای همه اجزای خانواده سوپ سرو شد بعد از کشیدن مقداری سوپ شروع به خوردن کرد .

در این خانه حتی نمی بایست صدای تلویزیون و یا صدایی موسیقی شنیده می شد . این ها همه دستورات پدر و من جمله پدر بزرگ بود .

غذا در سکوت خانه صرف شد . مهرسا اشتهایی برای خوردن نداشت اما چاره ای جز این نداشت .

بعد از درگیری امروز نمی بایست قهر می کرد . اما باید هم چنان صبور میشد تا می توانست باز هم برای رسیدن به خواسته هایش تلاش کند .

هر چند که زمان هم برای آن نداشت . قرار بود آخر هفته اتفاقات زیادی برای زندگی مهرسا بی افتد و خوب الان هم که وسط هفته بود و چیزی تا آخر هفته کذایی نمانده بود بعد از صرف غذا همه به اتاق هایشان به را افتادند . مهرسا انگار از زندان آزاد شد . سریع به سمت اتاقش به راه افتاد .

و خود را در آن حبس کرد .

نیما هم به اتاقش رفت . پشت کنکور بود و حسابی سرش شلوغ . نریمان و نوید یه سمت پذیرایی رفتند و بر روی مبل نشستند . پدر و پدربزرگ هم به سمت کتابخانه به راه افتادند جایی که تصمیمات مهم زندگی شان در آن جا شکل می گرفت .

نریمان سری از تاسف تکان داد و به سمت نوید نگاه کرد . نوید هم می دانست که در سر آن ها چه میگذرد . نوید دلش تاب دیدن خواهرش را در آن حالت نداشت . رویش را به سمت برادرش برگرداند و گفت :

-حالا چی میشه ؟ قراره چی کار کنیم ؟

-چی بگم من ... دیدی مهرسا رو . دیدی چقدر داغون بود ... به خدا حق داره....

-می دونم داداش . میدونم.... از دیدن صورتش داغون شدم . همش سر میز به صورتش نگاه کردم .. خیلی داغون بود . می خواد نشون بده چیزیش نیست اما ما که خوب می شناسیمش .

-از بس غرور داره...

-غیر این بود می بایست شک کرد . خاندان رادان غرورشون . از نوه حاج منصوره غیر این نباید انتظار داشت .

و برای چند لحظه خنده تلخی به صورت هر دوی آن ها آمد.

هر چند خندیدن آنان فقط ظاهر قضیه بود و در دلشان همچنان نگران خواهرشان بوده اند. اما خودشان هم می دانستند با همه خیر خواهی که برای خواهرشان داشتند کاری از دستشان بر نمی آمد. آن ها هم مانند مهرسا در برابر خواسته های حاج منصور کاری به جز سر فرود آوردن و اطاعت کردن نداشتند.

باز مهرسا به خاطر روح سرکش که داشت خیلی جلوی حاج منصور و پدرش در آمده بود و باعث شده بود که حاج منصور فرهاد رو در نادرست تربیت کردن مهرسا مقصر بداند. مهرسا دختری با روح سرکش و بود. لطافت خاص خودش را داشت اما برای این که ضعیف جلوه نکند این لطافت را پشت روح سرکشش پنهان کرده بود او در محیط محدود بزرگ شده بود.

اما با آرزوهای نامحدود و رنگ وارنگ. او همیشه با راننده مخصوص به دانشگاه میرفت. رشته انتخابیش از نظر خانواده اش یک رشته مردانه بود و او نمی بایست در آن رشته تحصیل کند

اما پیگیری های مهرسا به حدی بود که آخر توانست موفق شود و در رشته مورد علاقه خودش تحصیل کند. طراحی و معماری داخلی. کاری به جز درس خواندن نداشت. دوسال مقطع ابتدایی را در یک سال تحصیلی گذرانده بود و جزء تیز هوشان بود. در سن شانزده سالگی دیپلم گرفته بود در هفتمده سالگی هم وارد دانشکده معماری شده بود.

در رشته تحصیلش موفقیت های زیادی داشت. چند طرح و نقشه عالی. توانسته بود چند جایزه از جشنواره های مختلف ببرد. اما هیچ یک از اعضای خانواده اش از این موضوع اطلاع نداشتند. در بیست دو سالگی مدرک لیسانس رو گرفته بود و یک سال بود که در خانه بود و علازم تلاش بسیار نتوانسته بود آنان را راضی کند تا بتواند جای مشغول به کار شود.

حاج منصور سه فرزند پسر و دو فرزند دختر داشت.

پدر مهرسا که فرهاد نام داشت پسر آخر بود و در کنار پدرش در کارخانه مشغول بود . یک کارخانه ریسندگی داشتند . پسر اولش فرامرز هم کارخانه دار بود و دارای دو فرزند پسر به اسم‌های برسام و بردیا بود . برسام خارج از کشور تحصیل کرده بود . او یکی از بهترین معماران داخل کشور به حساب می‌آمد .

و پسرش بردیا در کنار پدرش در کارخانه مشغول به کار بود . فرزند دوم حاج منصور فریبرز بود او تاجر فرش بود و دو فرزند پسر به نام‌های سهیل و سام بود . سهیل و سام همراه پدرش در تجارت فرش مشغول به کار بوده اند . برسام نوه بزرگ حاج منصور بود و او ارادت خاصی به این نوه بزرگ داشت و این موضوع باعث شده بود که سالها قبل او این تصمیم را بگیرد . حاج منصور تنها نوه دخترش یعنی مهرسا را مناسب برای همسری نوه ارشد خود میدانست و می‌خواست یک رادان به همسری نوه اش در آید .

مهرسا تنها نوه دختری آنان بود . حتی عمه‌هایش هم فرزند دختر نداشتند . هم مهرسا و هم برسام از این موضوع اطلاع داشتند . و هیچ وقت نتوانسته بودند آنان را منصرف کنند . برسام که در خارج از کشور زندگی می‌کرد . و چند روزی تعطیلات سال جدید رو برای دیدن خانواده اش وارد ایران شده بود . قصد سکونت در ایران را داشت . و فکر می‌کرد بعد از سال‌ها دوری او از خانواده اش آن‌ها این موضوع را فراموش کرده اند . چندین سال بود که برسام و مهرسا هیچ‌یک دیگر را ندیده بودند و هر دو از این موضوع فاصله می‌گرفتند . آن‌ها جز بازی‌های کودکی که با یک‌دیگر داشته‌اند خاطره‌ای دیگری در ذهنش نمانده بود .

با نور خورشیدی که از پنجره اتاقش به داخل تابیده بود از خواب بیدار شد . از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد . دستانش را باز کرد و خمیازه ای کشید .

اتفاقات هنوز هم در ذهن او بود . به طرف سرویس رفت . دست و صورتش را شست . لباس هایش را تعویض کرد . فکرهایش را کرده بود . او نمی خواست این ازدواج را بپذیرد . خود را به سالن غذا خوری رساند . سلامی کرد بر روی میز نشست . مهیا خانم برای همه اعضای خانواده شیر گرم آورد .

در سکوت صبحانه را میل کردند . در هنگام خوردن متوجه نگاه های گاه بی گاه مردان خانواده اش به خود بود . می بایست برای مقابله با نیروی لازم را میداشت . الان موقع قهر کردن نبود . امروز چهارشنبه بود قرار بود امشب خانواده عمویش به عمارت آنان بیایند . و برای پنجشنبه برای ازدواج آنان برنامه ریزی شده بود . بعد از صبحانه حاج منصور خطاب به پسرش گفت : فرامرز و خانواده اش تا شب این جان . همه چیز رو به خودت می سپارم . مراقب همه چیز باش .

و رو به طرف عروسیش مینا کرد و گفت :

-اتاق هاشون رو حاضر کن . نمی خوام مشکلی پیش بیاد .

فرهاد و مینا هم حرف های او را تایید کردند .

حاج منصور به طرف کتابخونه رفت . مهرسا کمی ایستاد تا دوباره همه حرف هایش را در ذهن یاد اوری کند .

نریمان با دیدن مهرسا متوجه شد که این دختر هنوز از تلاش دست بر نداشته بود . سعی و تلاشش را تحسین میکرد و با خودش میگفت ” ای کاش من هم یکم از اراده تو را داشتم ” . به طرف کتاب خانه رفت . در زد . وارد کتابخانه شد . حاج منصور پشت میزش نشسته بود و کتابی در دست داشت .

-میشه یکم صحبت کنیم .

-حتما ... چرا که نه بیا عزیزم

با اشاره پدر بزرگ روی راحتی نشست.

-مطمئنم که می دونید من الان برای چی اینجا . در طول این مدت این بحث بین من و شما چندین بار اتفاق افتاده . اما هیچ وقت به نتیجه دل خواهم نرسیدم . . شما خودتون میدونید که من این ازدواج رو قبول ندارم . راضی نیستم . اما واقعا دلیل این اصرار شما رو نمیدونم . اصلا نمی دونم یهو چه جوری این فکر به ذهنتون رسیده..

-درسته این بحث چند بار تکرار شده . و در ضمن قرار نیست نتیجه گیری صورت بگیره . طبق قرار صورت گرفته تو و برسام با هم ازدواج می کنید . این به صلاح هر دو شماست . من دلایل خودم رو دارم . در ضمن خانواده ها هم راضی به این ازدواج هستند .

-اما من راضی نیستم . این خود شما بهتر از هر کس دیگه ای می دونید . من اینو قبول ندارم .

-قرار نیست تو چیزی قبول داشته باشی . طبق قرار خانواده ها تو برسام این هفته با هم ازدواج می کنید . این حرف اخر منه .

-و اینم حرف اخر منه . من این ازدواج را نمی خوام . و هیچ کس نمی تونه من رو مجبور به این ازدواج کنه .

بلند شد و با عصبانیت تمام اتاق را ترک کرد. و به سمت اتاق خودش رفت . حتی در بین راه متوجه صورت های نگران برادرانش نشد.

با پدر بزرگ صحبت کرده بود و حالا نوبت به پدر مادرش رسیده بود . بعد از کمی مکث بلند میشه و به سمت اتاق پدرش میره . خود را به اتاق خواب پدر و مادرش رسوند.

در میزند و بعد از اجازه گرفتن وارد میشه . پدرش در حال حاضر شدن بود . کت و شلوار نقره ای رنگی پوشیده بود و جلوی آینه یقه لباسش رو مرتب می کرد . مادر هم لبه تخت نشسته بود . به خودش جرئتی داد و صحبت هاشو شروع کرد .

-می خوام باهاتون حرف بزنم . خوبه که هر دو تاتون اینجا باشید .

پدرش یه نگاه به او کرد و گفت :

-من الان عجله دارم . باید برم شرکت . شب که برگشتم با هم صحبت می کنیم .

-نه با با تور و خدا ... باید صحبت کنیم ..

پدرش که اصرار مهرسا دید روی تخت نشیت به مهرسا اشاره کرد شروع کنه ..

-بابا این ازدواج واسه منه .. چرا پس نظرم مهم نیست .. من نمی خوام ازدواج کنم .. اونم با برسام ... بابا اصلا نظر من هیچی ... باشه .. خودتون چه طوری می تونید منو دست برسام بدید .. خودتون می دونید آدم مشکل داری..... تو رو خدا به منم فکر کنید دیگه .

-ببین مهرسا .. ما همه حرف هامون با هم زدیم .. هم ما هم خانواده عمو موافق این ازدواجن ... اونا هم دوست دارند تو عروSSHون بشی .. بهتره در مورد همسر آینده ات این جوری حرف نزنی .. اصلا صحیح نیست ..

-ولی من دوست ندارم عروSSHون بشم .. بعدش هم اونی که شما می گید همسر آینده .. فقط پسر عمومه .. اصلا هم قرار نیست هیچی تغییری کنه ..

-ما این بحث چند بار داشتیم .. حرف من هم هیچ تغییری نکرده .. بهتر تو هم نظرت زودتر تغییربدی .. دوست ندارم خانواده عمو از این موضوع اطلاع پیدا کنند .. حالا هم برو بیرون باید حاضر بشم ..

با خروج مهرسا فرهاد نفسش رو به بیرون داد .. دست هاش را روی صورتش گذاشت .. مینا به سمتش اومد..

-فرهاد جان خوبی.. عصبانی شدی ؟

-چی کار کنم مینا .. خودت بگو چیکار کنم؟؟ .. موندم؟؟

-درست میشه .. نگران نباش..

-بین پدرم و دخترم گیر کردم .. نمی تونم اشکاشو ببینم .. داغون می شم می بینم این طور داره دست و پا میزنه .. دیدی این چند وقت چقدر وزن کم کرده .. هیچ وقت نتونستم بهش نشون بدم چقدر دوسش دارم .. همیشه به خاطر بابا کوتاه اومدم ..

-می دونم .. از منم خیلی دوره .. اصلا با من حرف نمیزنه .. تا به حال یه بار هم باهام درد دل نکرده .. خیلی دوست دارم بعضی اوقات با هم باشیم درد دل مادر و دخترانه کنیم .. اما همیشه از من دوره..

-حق داره مینا .. حق داره .. همیشه جلوی خواسته های بابا کوتاه اومدیم .. هیچ وقت ما رو پشتش ندیده .. واسه به دست آوردن همه چیز تلاش کرده .. حالا هم این موضوع ازدواج .. واقعا ما داریم چی کار میکنیم .. چرا اون وادار به این ازدواج می کنیم..

-خودت می دونی که قبلا در موردش حرف زده بودیم .. دیرت شد .. پاشو زودتر حاضر شو.

.

از اول هم میدونست صحبت با اون ها بی فایده است..

روی تختش دراز کشیده بود و به اتفاقای اخیر فکر می کرد .. آزادی نداشت .. نه آزادی های مهم .. آزادی انتخاب یک تصمیم .. اونم بزرگترین تصمیم زندگی هر آدمی .. این که بقیه زندگیش رو با کی بگذرونه .. با کی واسه آینده بچه هاش تصمیم بگیره .. چه کسی رو به عنوان شریک لحظه های خوب و بدش انتخاب کنه ..

سعی کرد چهره برسام رو به یاد بیاره ..

تا قبل از هفت سالگی چند باری با هم هم بازی بودند .. اما بعد از اون به جز تو مراسم ها مهمونی ها اونم فقط با سلام و احوال پرسی ملاقات دیگه ای نداشتند ..

چند وقتی بود که ازش خبری نبود .. با همه افراد خاندان رادان فرق داشت .. آوازه دوست دخترهای رنگارنگش همه جا بود .. خیلی کم با رادان ها بود .. تیم کاری خودش رو داشت .. بیشترین اختلاف رو با حاج منصور داشت ... حاج منصور همیشه اون رو پسر بی لیاقت خطاب می کرد .. صدای در مهرسا رو از افکارش بیرون آورد .. مینا پشت در بود ..

-می تونم پیام تو ..؟-

-بفرمایید ..

مهرسا با دیدن مادرش بلند شد و روی تخت نشست .. مینا نزدیک شد و لبه تخت نشست .. به صورت دخترش نگاه کرد .. ورم صورتش رو به خوبی میشد دید .. گریه های شبانه کار خودشون رو کرده بودند ... حسابی رنگش پریده بود و این رو یک مادر خوب احساس می کرد ..

-خواهی بودی .. مزاحمت شدم ..

-نه مامان جان .. داشتم فکر میکردم ..

-مهرسا .. میخوام باهات حرف بزnm .. راستش نمیدونم چه جوری بهت بگم ... اما من و بابات دیدم که حفته از این موضوع اطلاع پیدا کنی..

-چه عجب .. من تو این خونه یه حق حقوقی دارم..

زبونش تلخ بود .. تلخش کرده بودند .. هیچ وقت با مادرش این طور صحبت نکرده بود..

-میدونم مامان جان .. ما خیلی برات کم گذاشتیم .. فکر نکن باهات این طور رفتار شده به خاطر اهمیت نداشتنت بوده .. تو واسه ما خیلی عزیزی .. به خصوص من و پدرت .. نمی خوام فکر کنی اینا رو الان بهت میگم که راضیت کنم با برسام ازدواج کنی اما مجبوریم این طور بی رحم باشیم..

-چی شما رو مجبور کرده .. به قول خودتون بی رحم باشید .. چی مادر من ..؟؟

-میگم دخترم ..میگم .. راستش..

مینا سعی میکرد حرف های که قراره گفته بشه رو توی ذهنش مرور کنه .. و اونا را به شکل بهتری منتقل کنه..

-ببین عزیزم ... نمیدونم چه طور بهت بگم .. اما اینو بدون که من و پدرت هم با این ازدواج موافق نیستیم .. مجبوریم .. امروز که با پدرت حرف زدی بعد از رفتنت حسابی بهم ریخته بود .. از این که به این شکل افتادی و آشفته بودی خیلی غمگینه و نه تنها اون .. درسته هیچ وقت مادر و دخترانه با هم حرف نزدیم .. اما منم با این حالت نمی تونم کنار بیام..

دستش رو جلو برد و دست مهرسا رو به دست گرفت .. آروم روی انگشت های اون نوازش میکرد..

-دخترم .. باور کن اگه می تونستم .. هیچ وقت با این موضوع کنار نمی اومدم .. اما باور کن مجبورم . دوست ندارم وقتی از پیشمون رفتی ازمون متنفر باشی .. اینو بدون که همه این ها فقط به خاطر خودته .. جز این نمی تونم چیزی بگم..

بغض که از اول ورود به اتاق مهرسا و با دیدن وضعیت اون مهمونش شده بود بلاخره سر باز کرد .. شروع به گریه کردن کرد..

گریه هاش واقعی و از ته دل بود .. مهرسا با دیدن گریه ها و حرفه ای مادرش کمی آرام تر شده بود .. این که لا اقل می دونست حرف های اون رو درک میکنه .. این که پدر و مادرش هم از دیدن غم اونا ناراحتن .. اما به همه این ها کنار اومدن با این موضوع براش سخت بود .. دلش نمی خواست مادرش رو در حال گریه کردن ببینه..

-مامان .. گریه نکن دیگه .. نمی دونم موضوع چیه که نمی تونی بهم کامل بگی

اصرار هم نمی کنم . چون اگه قابل گفتن بود حتما بهم می گفتی اما نمی تونم انکار کنم که ازتون دلخور نیستم من خیلی تنهام حسابی احساس تنهایی می کنم می خوام واسه بدست آوردن آینده ام تلاش کنم .. بزارید این کار رو انجام بدم .. از این که مستقیم خودم رو دست سرنوشت بزارم بیزارم .. می خوام همه تلاشم رو بکنم تا بتونم بابا بزرگ رو راضی کنم .. حالا هم که می دونم شما بابا هم با منید .. امید بیشتری دارم..

-دخترم .. قربونت برم .. باور کن خودت اذیت میشی . باور کن پدرت بارها با بابا بزرگت حرف زده .. خیلی سعی کردیم نظرش رو عوض کنیم .. اما خیلی کله شقه .. نتونستیم .. الان هم می ترسم ..وسط این آشفته بازار خودت اذیت شی .. داری آب میشی مادرم .. رنگ به روت نمونده .. داغون شدی..

بعد از مدت ها اونا مادر دخترانه با هم صحبت شدند..

بعد از ظهر بود که خانواده فرامرز به عمارت رسیدن .. فرامرز و الهه و برسام و بردیا .. با احوالپرسی گرمی روبه رو شدن .. همه به استقبال اونا اومده بودند به جز مهرسا که تو اتاقش بود..

داشت خودش رو آماده میکرد تا بتونه یک بار دیگه شانسش رو امتحان کنه .. می دونست اینبار دیگه نه پدرش و نه حاج منصور از کار او کوتاه نمی امدند . تو پذیرایی طبقه پایین فرامرز فرهاد و پدرش گوشه ای نشسته بودند و همه از موضوع گفت گوشون اطلاع داشتند .. چیزی نبود به جز ازدواج مهرسا و برسام..

برسام و بردیا ونوید نریمان هم تو جمع خودشون بوده اند و در حال گپ و گفت گو .. الهه و مینا خانم هم با هم حرف می زدند و موضوع گفت گوی اون ها هم بی شک ازدواج بچه ها بود.

فرامرز:

-من هنوز شک دارم .. فکر نمی کنم این پسر با این چیزا آدم بشه..

حاج منصور:

-اما من به این موضوع اطمینان کامل دارم .. هنوز مهرسا رو نشناختی .. مثل یه گربه وحشی .. جسور و با قدرت .. در این حال هم دارای روح زنانه .. این بار برسام نمی تونه از اون دست بکشه .. مهرسا می تونه اون رو رامش کنه..

فرامرز:

-امیدوارم این طور باشه .. حالا خودش کجاست .. تونستین راضیش کنید..

حاج منصور:

-گفتم که خیلی سرکشه .. مطمئنم امشب چند نمونه اش رو می بینیم .. اون به همین راحتی کنار نمی کشه..

فرهاد:

-این وسط هر کدوم دارید یه چیزی بدست می آرید .. فرامرز داره پسرش رو بعد از سال ها دوری تنها زندگی کردن به دست میاره و پدرم هم داره جانشینش رو برای جایگزینی این همه ارث و میراث به دست میاره .. اما من همه انسانیتیم داره از دستم میره .. همه اون حس پدرانه که این همه سال نسبت به مهرسا داشتم دارم یه جا به باد میدم..

حاج منصور:

-تو هم خیلی چیز ها به دست میاری می تونی حق الارث مهرسا رو بهش بدی..

فرهاد:

-اون بچمه .. بعد اگه بخوام بعدا ز مرگم چیزی واسش بزارم باید دخترم رو با این شکنجه شوهرش بدم..

فرامرز:

-مطمئنم که اگه یه روزی مهرسا همه چیز رو بفهمه اون موقع درکت می کنه..

فرهاد:

-اگه نکرد چی ..اگه منو طردم کرد چی .. شما خودتون می دونید که جونم به جوش بسته است.. دلم واسش میره .. طاقت دیدن گریه هاش رو ندارم..

گوشه دیگه ای از پذیرایی الهه و مینا بوده اند که موضوع حرفهاشون هم همین بود..

مینا:

-این چند روز هیچی نخورده .. چند کیلویی کم کرده .. دیگه طاقت نمیارم .. بعضی موقع ها دوست دارم قید همه چیز رو بزنم و تمومش کنم .. اما باز هم به خاطر خودش

سکوت میکنم .. بعد از ما دیگه خیلی تنها میشه .. هر چند الانم خیلی تنها .. اما
لااقل یه پشتوانه براش میمونه ..

الهه:

-مردهامون شاید نفهمن .. اما ما که خانومیم می دونیم به اجبار ازدواج کردن چقدر
سخته .. امیدوارم همونطور که بابا میگه مهرا بتونه از پشش بر بیاد .. اتفاق دیگه ای
این وسط نیوفته ..

مینا:

-چی بگم .. فقط دعا میکنم بعد از همه اینها منو هنوز مادر خودش بدونه ..

الهه:

-نگران نباش .. حتما این طوره

برسام هم فارغ از حرفهای برادرش و پسرعمو هاش فقط به مهرا فکر میکرد.

چند سالی بود که اون رو ندیده بود .. هیچ ذهنیتی از اون نداشت .. جالب بود که
هنوز ندیده بودتش .. از وقتی اومده بوده اند مهرا از اتاقش بیرون نیومده بود .. با
خودش گفت .. اینا همش حيله زنانه است .. دوست دارن ادم نازشون رو بکشه .. دیگه
نمی دونه من منتظرم یه چیز ببینم سریع زیر قول وقرارم بزنم ..

خدا کنه زودتر این مسخره بازی ها تموم بشه منم برم سراغ زندگیم .. این همه ساله
به خاطر خود رای بودن اون ها قید زندگی با خانواده ام رو زدم .. حالا پیام بازم زیر
حرفشون برم . عمرا .

مهرا از اتاقش بیرون اومد . شلوار جین مشکی پوشیده بود و یک سرافون توسی و
شالی توسی هم به سر کرده بود .. از پله ها پایین اومد و به طرف پذیرایی فت .. کسی
متوجه حضورش نشد .. سعی کرد قوی باشه و ضعفش رو نشون نده .. نمی خواست

کسی از ضعف اون بویی ببره .. به طرف مادرش رفت و سلام کرد الهه از جاش بلند شد . مه‌رسا رودر آغوش گرفت ..

الهه:

-سلام دخترم .. خوبی .. خیلی موقع هست که ندیدمت ..

-بله ممنونم زن عمو . شما خوبین .. خیلی خوش اومدین .

فرامرز:

-خانم ولش کن منم ببینمش دیگه . اب لمبوش کردی که ...

مه‌رسا از بغل الهه بیرون اومد و به طرف فرامرز رفت ..

-سلام عمو جون .. خوبین .. دلم براتون تنگ شده بو د .

فرامرز:

-سلام به روی ماهت .. خوبی دخترم .. منم دلم تنگت بود .. چه بزرگ شدی .. میدونی چند وقته ندیدمت ..

فرامرز به سمت مه‌رسا رفت و اون رو به آغوشش کشید و رویش رو ب*و*سید ..

مه‌رسابه طرف پسرها برگشت و برای به جا آوردن احترام سری تگون دادو سلامی زیر لب کرد .. که از دید برسام دور نمودند ..

برسام هم سلام زیر لبی گفت ..

اما بردیا با احترام کامل با مه‌رسا احوال پرسى کرد ..

برسام با خودش گفت:

اینو می خوان بدن به من .. انگشت کوچیکه دوست دخترام هم نمی شه .. اینا پیش خودشون چی فکر کردن..

با شنیدن صدای خدمت کار که گفته بود شام حاضر هست همه از جایشان بلند شدند و سر میز رفتند..

مهرسا هم به اجبار سر میز رفت .. غذا ها کشیده شد .. همه در سکوت غذایشان رو میخوردند..

فرهاد اشتهایی نداشت و با غذایش بازی می کرد و جلوتر ازاون مهرسا بود که با اینکه ناهار هم نخورده بود میلی برای خوردن نداشت و این از چشم های تیز بین برسام دور نمونده بود..

در تمام طول غذا برسام خیره به دست های مهرسا بود که حتی یک بار هم برای غذا خوردن تکانی نخورده بود و چنگال تو دستش را با چند دانه برنج به بازی گرفته بود ..

غذا هم صرف شد و همه به طرف پذیرایی رفتند .. هر کس در جایی قرار گرفت .. حاج منصور با سرفه ای نشان داد که قصد حرف زدن دارد . همه سکوت کردند تا صحبت های حاج منصور را بشنوند .. و تنها پوزخندی بود که برسام به جمع زد .. او هنوز نمی توانست کارهای خانواده اش را درک کند..

حاج منصور:

-همه تون دلیل جمع بودن امشب مون رو می دونید .. بنا بر تصمیماتی که گرفته شده فردا به عنوان روز نامزدی و جشن عقد مهرسا برسام انتخاب شده .. اگه کسی نظرو یا ایده ای واسه جشن فردا داره بگه..

فرامرز:

-ایشالله به مبارکی.. راستش اگه جمع راضی باشه دوست دارم تو همین عمارت جشن بگیریم .. سفره عقد رو هم تو یکی از اتاق ها بندازیم..

الهی:

-درسته .. این جا به قدری بزرگه که با تالار و باغ فرقی نداره..

برسام با خودش می گفت که مگه قرار نبود که من فقط این دختره رو ببینم .. اگه موافق بودم اون موقع حرفی زده بشه.

..خشمگین بود .. سعی می کرد خودش رو کنترل کنه..

نمی خواست اتفاقات چند سال قبل دوباره پیش بیاد.

دعوی خودش و حاج منصور و بر کناری او از سمت مدیریت چند تا از کارخونه ها و گرفتن سهام شرکت ..

تجربه به او نشون داده بود که لجبازی با مرد قدرتمندی مانند حاج منصور فرقی با از دست دادن کل زندگی کاریش نداره..

دست هاش رو مشت کرده بود ناخنش رو توی گوشتش فرو می کرد .. مهرسا هم همه خشمش رو به لب،هاش آورده بود و اون رو به زیر دندان گرفته بود .. اما دیگر نمی تونست خشمش رو کنترل کنه..

-ببخشید..

همه برگشتند به مهرسا نگاه کردند .. حاج منصور زیر لب به فرامرز گفت : چیزی که منتظرش بودی الان می بینی .. خوب نگاه کن...

-منم می تونم نظر بدم؟؟... یا بهتره عروس خانم حرفی نزنه ..؟؟

سعی می کرد آروم باشه .. داشت خششمش رو کنترل می کرد اما نمی شد نیش
کلامش رو متوجه نشد .. ولی آروم و جدی .. برسام سرش رو بلند کرد که چیزی بگه
.. اما خواست حرف های مهرسا روهم بشنوه . بعد مراسم رو بهم بریزه .. قرارشون این
نبود .. فقط دیدار بود.

فرامرز:

-نه عمو جون .. این چه حرفی .. این مراسم برای شما .. تو هم اگه نظری داری الان
بگو دخترم.

-من نمیخوام ازدواج کنم..

برسام تنها کسی بود که بهت زده به مهرسا خیره شده بود .. همه از نظر مهرسا اطلاع
داشتند .. تنها کسی که از این موضوع اطلاع نداشت فقط برسام بود..

-فکر کنم اینجا جمع شدید در مورد زندگی من تصمیم بگیرید .. اما من راضی به
این ازدواج نیستم..

مهرسا سرش رو بلند کرد و در آرامش کامل به برسام خیره شد و گفت..

-آقا برسام .. نمی خوام بهتون بی احترامی بشه .. من تازه چند وقتی اطلاع پیدا
کردم که بابا بزرگ همچین تصمیمی گرفته ..این چند وقت بارها نظرم رو بهشون
گفتم .. اما خودشون اون رو جدی نگرفتند باعث شدن این بی احترامی پیش بیاد ..
امیدوارم ازم دلخور نشین .. اما مجبور بودم که این طوری نظرم رو بگم..

برسام خوشحال بود .. لبخندی رو لب هاش بود .. ته دلش از این همه شجاعت مهرسا
خوشش اومده بود .. کسی پیدا شده بود و جلو روی حاج منصور ایستاده بود .. برایش
جالب بود .. اما از طرفی هم از اینکه جلوی جمع این طور یه دختر بهش نه گفته بود

کمی متعجب زده بود .. تا به حال پیش نیومده بود هیچ دختری دست رد به سینه او زده باشه..

حاج منصور:

-درسته .. من حرف های مهرسا رو شنیدم اما نظر من همونه .. شما فردا عقد می کنید .. من حرفمو تغییر نمی دم .. همینکه که گفتم..

-بابابزرگ.....!!!!

-کافیه دیگه .. با همتونم .. بهتره که رو حرف من حرفی نزنید .. دوست ندارم فردا مشکلی پیش بیاد .. جشن عقد نوه هام و من دوست ندارم چیزی کم باشه..

مهرسا با خشم بلند شد ... روبه روی مردها قرار گرفت .. تمام جسارت که سراغ داشت رو به کار گرفت .. با قدرت کامل جلوشون ایستاد .. به هیچ وجه نمی بایست جلوشون کم بیاره.

-منم حرفهامو گفتم .. فردا هیچ ازدواجی در کار نیست .. نمی خوام به کسی بی احترامی بشه .. اما به هیچ وجه حاضر نیستم با برسام ازدواج کنم .. این نظر قطعی منه .. اصلا هم حاضر نیستم اون رو تغییر بدم..

با یه ببخشد از جمع فاصله گرفت و به اتاقش رفت..

پذیرایی در سکوت کامل بود .. همه ساکت بودند و باز هم تنها کسی که شوکه و بهت زده بود برسام بود.

بقیه ها از رفتار مهرسا کم و بیش اطلاع داشتند و سر سختی اون بارها دیده بودند..

اما تنها کسی که تا به حال هیچ بر خوردی نداشت فقط برسام بود .. سر سختی مهرسا رو تحسین کرد .. یه جورایی مثل خودش بود .. تحمل جمع حاضر توی سالن براش کمی سخت بود .. از جمع عذر خواهی کرد و از عمارت خارج شد .. وارد باغ شد

.. به انتهای باغ رفت و روی نیمکتی نشست .. به اتفاقات گذشته فکر کرد .. نوه بزرگ خانواده رادان بود .. همه از اون انتظار داشتند..

تو دوران نوجوانی می بایست مثل یک مرد بالغ رفتار می کرد... .. همیشه می بایست از سن خودش بزرگتر نشون می داد.. نتونسته بود جوونی کنه .. هیچ وقت نتونسته بود توی سن خودش لذت ببره..

همیشه انتظارها بیجا بوده .. خارج از توان اون بوده .. به جای رسید که نتونست تحمل کنه .. بعد از دوره دبیرستان وارد دانشگاه شد.

-ولی باز هم نتونسته بود کمی استقلال پیدا کنه .. مغز تجارت بود .. اما ساخت و ساز بیشتر دوست داشت .. معماری ساختمان انتخاب کرد .. بعد از اتمام دانشگاهش از کشور خارج شد به فرانسه رفت درسش رو ادامه داده بود .. دوره تکمیلی رو گزرونده بود .. به عنوان معمار برتر وارد ایران شده بود .. استقلال پیدا کرده بود .. اما دیگه مثل قبل نبود .. از زندگی فاصله گرفته بود..

خودش رو میون دوست دخترهای رنگارنگش قایم کرده بود .. همه دوست دختر هاش تاریخ انقضا داشتند .. با هیچ دختری بیشتر از دو ماه نبوده .. اموال زیادی از طرف فرامرز قرار بهش برسه..

اما در صورتی اون رو به اسمش می کنند که مهرسا رو به عقد خودش در بیاره .. با اون پول می تونه تو کارش موفق تر باشه .. میتونه طرح هایی که تو ذهنش داره رو انجام بده .. طرح های مهم ساخت و ساز .. مجتمع ها .. ساختمان های اداری و مسکونی .. همه اون موفقیت ها رو در ازای آینده اش باید بده.

همین الان کلی بدهی داره ... کار یک مجتمع رو انتخاب کرده .. وام کلونی قرار بود بگیره .. اما لحظه آخر بانک وام رو به کسی دیگه داده .. بعد از پرسو جو ها متوجه

شده که حاج منصور اون مبلغ رو گرفته .. عصبانی بود به سراغش رفته بود تا دلیل کارش رو بدنه اما با پیشنهاد او مواجه شده..

در صورت ازدواج او با مهرسا همه اون مبلغ و هم تمام ارث او از قبل بهش داده میشه .. پول زیادیه و به حدی قابل وسوسه هست که برسام جدی رو از تهران به اونجا بکشونه تا روی این پیشنهاد فکر کنه..

اما با سر سختی مهرسا مواجه شده بود فکر می کرد فقط خودش هست که راضی به این ازدواج نیست ..اما بیشتر از اون نمی خواست زیر بار حرف زور بره..

این طور شاید بهتر باشه .. پیش خودش گفت من. میگم که موافق بودم اما مهرسا موافق نیست .. این طوری دیگه با من کاری ندارند .. یک ساعتی رو تو باغ بود و فکر می کرد.

تو عمارت غوغایی به پا بود .. همه در حال جنب جوش بودند.

از صبح زود همه به دنبال کارهای جشن بودند . چند نفری سفره عقد رو می چیدند .. یه چند نفری باغ رو چراغونی میکردن . آشپز هم وسایل برای غذا رو سفارش می داد. خانوما با لباس خودشون رو سر گرم کرده بودند .. اما غم نهانی تو دل بعضی هاشون بود .. با همه تلاششون واسه پنهان کرده نشون اما باز هم قابل مشاهده بود .. مینا و فرهاد فقط تو ظاهر خوشحال بوده‌ند .. چه آرزوهایی که واسه دختر خورشون داشتند .. اما حالا به اجبار اون رو به عقد کسی در می آوردند..

گاه گذاری که کسی متوجه مینا نبود چند قطره اشک راهی باز میکرد و خودش رو روی صورتش نشون می داد.. و این حال فقط فرهاد خوب متوجه می شد..

نریمان و نوید هم غمگین بودند .. اونا از راز خبر داشتند و مثل مینا و فرهاد کاری به جز سکوت نداشتند..

برسام عصبانی بود .. توی باغ راه می رفت و سیگار می کشید .. تلفنش به دست بود و آخرین تلاشش رو می کرد تا بتونه پولی جور کنه . از اون خونه بزنه بیرون و دیگه هم وارد اونجا نشه .. اما خبر نداشت که حاج منصور با استفاده از نفوذی که داشته همه درها رو به روی اون بسته .. و اون کاری به جز پذیرفتن نداره..

سیگار بعدی را با سیگار فعلی روشن می کرد و دود می کرد .. عصبانی بود و هر چند لحظه دست هایش موهایش رو به چنگ می گرفتند.. و همه این ها رو مهرسایی که به لبه پنجره اتاقش تکیه داده بود می دید..

با خودش می گفت : (اینم که مثل من ناراضیه .. خوب چرا دیشب هیچی نگفت .). با صدای در از لبه پنجره پایین اومد و به طرف در رفت .. مینا پشت در بود .. معلوم بود حسابی گریه کرده .. وارد اتاق شد..

-مهر؟؟؟

-بله مامان

بدون حرف دخترش رو درآغوش گرفت .. بغضش برای چندمین بار شکسته شد و اشک های مادر به روی صورتش ریخته شد..

هر دو به این سکوت احتیاج داشتند..

مینا می خواست غم خودش رو با در آغوش گرفتم مهرسا برای لحظه ای هرچند کوتاه فراموش کند..

مطمئن بود تا چند وقت دیگه همه از پی به راز اون ها می برند و از همه مهم تر اون ها مهرسا بود..

-مهر .. ما رو ببخش . مجبور بودیم..

-مامان من که گفتم راضی نیستم من ازدواج نمی کنم .. من نمی فهمم این کارها چیه .. چرا خونه اینقدر شلوغه .. چرا باغ چراغونی می کنند..

-مجبوریم عزیزم .. آرایشگر اومده .. تو هم برو دوش بگیر بیا..

بدون حرف از اتاق خارج شد .. وارد پذیرایی شده بود که حاج منصور رو دید.

حاج منصور:

-چطوره ؟ حاضر شده..

مینا:

-نه بابا .. میگه حاضر نمیشم .. حرفش یکیه..

حاج منصور:

_غلط کرده دختره خیره سر....

از پله ها بالا رفت و وارد طبقه دوم شد .. پشت در اتاق مهترسا رفت .. در زد و وارد شد .. مهترسا روی تخت نشسته بود سرش رو روی زانو هاش گذاشته بود .. سرش رو بلند کرد و به در نگاه کرد..

حاج منصور:

-این مسخره بازی ها چیه .. سریع بلند شو حاضر شو..

-من که گفتم حاضر یستم ازدواج کنم .. شما اید که اصرار دارید .. خودتون هم یه فکری به حال خودتون بکنید..

-منو گیر آوردی .. تا یه ساعت دیگه عاقد میاد .. دوست دارم حاضر آماده باشی .. پایین می بینمت..

-من نه الان و نه هیچ وقت دیگه حاضر نیستم با اون پسره ازدواج کنم..

بیرون اتاق مه‌رسا همه ایستاده بوده اند .. حرف‌های هر دو رو به وضوح می شنیدند.
برسام وارد طبقه دوم شده بود به طرف اتاقش میرفت که متوجه سر و صدا شد .. به سمت اتاق رفت و پشت سر بقیه ایستاد .. به دعوایشون گوش داد..

-تو همین امروز با برسام ازدواج می کنی..

-شرمنده بابا بزرگ .. مثل اینکه خیلی خاطر این نوه عزیزتون رو می خواین .. اما من نه..

-مه‌رسا سعی نکن .. اون روی من رو بالا بیاری من همیشه اینقدر مه‌ربون نیستم..

-واقعا فکر میکنید مه‌ربونید؟؟.. تا به حال خودتون جلوی آینه دیدین؟؟.. تا به حال جز اخم رو پیشونیتون چیز دیگه ای بوده؟؟.. شما همیشه جدی بودید و اخمو..

برسام با شنیدن این حرف بیرون از اتاق شروع کرد به خندیدن از صدای خنده اون پدر و مادرش و عمو زن عموش که همه فال گوش ایستاده بودند به طرفش برگشتند و به او نگاه کردند .. سعی کرد خنده اش رو کنترل کنه

-خوب راست میگه دیگه..

برای لحظه ای همه یه لب خندی به روی لبشون اومده .. اما طولی نکشید که صدای فریاد حاج منصور بلند شد

حاج منصور:

-دختره خیره سر منو مسخره میکنی... تا به حال کسی جسارت نکرده با من اینطوری حرف بزنه ..اون وقت تو یه علف بچه منو دست انداختی..

-شاید تا به حال زندگی کسی رو این طور داغون نکردید .. من نمی خوام با برسام ازدواج کنم .. نمی خوام زنش بشم .. چرا باید کاری که دوست ندارم رو انجام بدم..

-چون من می خوام .. فهمیدی . چون من می خوام..

-شاید برای شما سودی داشته باشه .. اما برای من چی .. مطمئنم براتون یه نفعی داره..

صدای سیلی که به صورت مهرسا کشیده شده همه رو تو سکوت برد .. حاج منصور از اتاق خارج شد .. مقابل در مینا و فرهاد رو دید..

-تا نیم ساعت دیگه همه پایین حاضر باشین..

و از مقابل اونا کنار رفت .. برای لحظه آخر با برسام چشم تو چشم شد..

برسام:

-این سوال منم هست .. این ازدواج چه نفعی برای تو داره ???..

از راهرو بیرون اومد به اتاق خودش رفت .. حاج منصور هم به طبقه پایین رفت و وارد اتاقش شد .. مینا کنار مهرسا نشست ... جای انگشت های حاج منصور روی صورت مهرسا مونده بود رو نگاه کرد .. فرهاد قطره اشکی رو که روی چشم هاش نشسته بود رو پاک کرد و از اتاق خارج شد..

اتاق عقد چیده شده بود .. همه در اتاق جمع شده بودند .. عاقد اومده بود و همه منتظر ورود مهرسا برسام بوده اند..

مهرسا به اجبار خانواده اش حاضر شده بود .. لباس پوشید و به اتاق عقد رفت.. برسامو تو راه رو دید.. بدون هیچ حرفی هم قدم با هم وارد اتاق عقد شدند ... با

همه و دست و سوت به طرف جایگاه رفتند و سر جاشون نشستند .. خسته بودند ..
هر دو .. تحملش برای هر دو مشکل بود .. مهرسا لب پایش رو به دندون گرفته بود
عضلات گردن ش رو سفت کرده بود و خشمش رو کنترل می کرد .. برسام دستش رو
مشت کرده بود و هر چند لحظه به روی زانو هاش می زد .. عاقد شروع کرده بود به
صحبت کردن .. اما هیچ کدم اونها هیچی از حرف های اون ها رو نمی شنیدند .. دو تا
از دختران فامیل پارچه ای را روی مهرسا و برسام نگاه داشته بودند و کسی هم قند
می سایید .. اما هیچ کدوم اینها رو مهرسا و برسام نمی دیدند .. با ضر به ای که به
پهلوی مهرسا خورد به خودش اومد .. به پشت برگشت .. وقتش شده بود . قبل
از اینکه واکنش نشون بده .. حاج منصور اومد و کنارش و دم گوشش زمزمه کرد
- فکرشو از ذهنت پاک کن .. بازی با ابروی من تاوان خوبی نداره .. نمی خوامی که
هست و نیست خانواده ات و از بین ببرم که .. من واسه به کرسی نشوندن حرف هام
هر کاری می کنم .. هر کاری ..

مهرسا سرش رو خم کرد .. همه تو سکوت بودند منتظر جواب او . از همه چیز بریده
بود .. به صورت مادر و پدرش نگاه کرد .. از او می خواستن جوابش مثبت باشه .. دیگه
واسه هیچ کدوم اون ها ارزشی نداشت .. تصمیمش رو گرفت .. شاید این طوری بهتر
باشه فقط باید با یه نفر بجنگه . نه چندیدن نفر .. سرش رو بلند کرد . به چشم های
برسام نگاه کرد .. سرش پایین بود و با انگشتهایش بازی میکرد .. شاید اون قدر هم
بد نباشه ..

با صدای که از ته گلو میاومد و نشون از بغض بود بله ای گفت ..

فقط بله ..

اجازه نخواست ..

چون زور بود ..

با اجازه بزرگتر ها نگفت .. با اجازه پدر و مادر نگفت ..

فقط بله گفت

صدای سوت و دست به هوا رفت .. همه در حال شادی بودند .. از برسام هم سوال پرسیده شد و او هم بله ای گفت ..

عاقده خطبه ای عقد رو جاری کرد و این طور شد که داستان شون شروع شد ..

..اون ها به عقد هم در اومدند .. همه برای تبریک گفتن و کادو دادن به طرفشون اومدند .. هر کس کادوی به اون ها می داد .. اما حواس هیچ کدومشون به کادو ها و تبریکات نبود ..

ازدواج اجباری تبریک نداشت ..

ازدواج اجباری کادو نداشت ..

حاج منصور به طرفشون اومد .. دستی به روی شونه برسام زد و گفت :

-بهتره حساب تو چک کنی .. اسناد هم حاضره .. همشون به نامت انتقال پیدا کرده ..

وبه طرف مهرسا رفت .. رو به روش ایستاد: ..

-همیشه تو دعوا ها تو می بردی .. اما این بار من بردم .. بهتره شکست رو قبول کنی

..

درست بود .. شکست رو قبول کرد .. اون شکست خورد .. مجبور شده بود مانند

دختران چنددهه قبل یه ازدواج اجباری داشته باشه . اون هم تو این قرن

دید بازدید تموم شد .. همه تبریک گفتن و کادو هاشون دادند ..

باغ پشت عمارت بزرگ بود . زیادی بزرگ بود .. باغ رو زینت شده بود .. برای جشن نامزدی نوه های رادان .. توی باغ میز و صندلی چیده بودند .. درخت ها رو آذین بسته بودند .. باغ پر شده بود از نور های رنگی ..

اما دل برسام و مهرسا فقط تیره بود .. خاکستری نبود مشکمی بود .. سیاه بود همه برای صرف شام رفتند. فامیل ها ... دور و وری ها آشنا ها .. عمه ها خاله ها .. دای ها ..

همه رفتند .. بعضی با شادی رفتند .. بعضی ها با ناراحتی .. بعضی ها هم با حس حسادت ..

نگاه دختران دم بخت خصمانه بود .. اما مهم نبود ..

مهرسا با یاد آوردن نگاه چندتا دختر فامیل که روی برسام بود پوزخندی زد ..

..مهرسا گوشه ای از اتاق عقد نشسته بود از اتاق خارج نشده بود ..

نمی خواست گریه کنه .. لیوانی آب برداشت خورد ..

سعی کرد بغضش رو بخوره و اشکاش بیرون نریزه ..

برسام هم به تراس رفته بود سیگارش رو روشن کرده بود .. بعد از عقد حسابش رو چک کرده بود .. مبلغ وام به حسابش واریز شده و حتی سهم الارث ش هم به حسابش واریز شده بود ..

حاج منصور مدارک و اسناد زمین ها رو هم بهش داده بود .. حالا دیگه مشکل کاری نداشت .اره دیگه راحت بود ..

می تونست یه نفس راحت بکشه .. صدای شنید .. برگشت و به اتاق نگاه کرد .. دلش گرفت ..

دختری که تو اتاق نشسته بودو به گوشه ای زل زده بود رو اعصابش بود..

به خاطر خود خواهی چند نفر نه فقط زندگی خودش بلکه زندگی شخص دیگه ای
روهم بهم ریخته بود . باید کاری میکرد .. نفس عمیقی کشید .. سیگار دیگه ای
برداشت و روشن کرد دودش رو بی وقفه به ریه اش کشید .. تصمیماتی داشت . فکر
کرد .. به آینده .. به پروژه هایش .. به زندگیش .. به خودش و به دخترک داخل اتاق ..
بهتر بود فکر هایش رو عملی می کرد . سیگارش رو خاموش کرد .. وارداتاق شد ..
مهرسا هنوز به گوشه ای خیره شده بود . می تونست جای سیلی حاج منصور رو روی
صورتش ببینه

نتونست حرفی بزنه بدون حرف از اتاق خارج شد..

به طرف اتاق خودش رفت.

با خروج برسام مهرسا متوجه موقعیتش شده بود .. دیگه کار از کار گذشته بود..

بلند شد و از اتاق خارج شدو به طرف اتاقش رفت .. در رو بست .. با همون لباس رفت
روی تخت و دراز کشید..

سرش درد می کرد .. تو کشو ها دنبال قرصی گشت .. قرص رو بر داشت بدون آب اون
رو پایین داد .. باید چند ساعتی رو استراحت می کرد تا حالش بهتر بشه .. فشار
زیادی روش بوده.

..مینا و فرهاد در حال پذیرایی از مهمون ها بودند .. اما غمی بزرگ تو صورتشون بود
.. شام داده شد .. هنوز صدای آواز از ته باغ می اومد..

مهرسا با خودش گفت .. عروس دوماد که این جان .. اونا واسه کی دست و سوت
میزنن .. ضربه ای به دراتاقش خورد . تکانی خورد . سرش رو بلند کرد و گفت:

-بله؟؟

-میتونم پیام تو؟؟

صدای برسام بود .. بلند شد و سر جاش نشست ... اجازه داد داخل بشه هنوز لباساشو عوض نکرده بود .. برسام وارد شد

نگاهی به برسام انداخت .. کتش رو در آورده بود .. کراواتش نا منظم بودو یقه پیرهنش باز..از احوالش مشخص بود که پریشونه..

وارد اتاق مهرسا شد .. هنوز به صورت مهرسا نگاه نکرده بود ... مهرسا هم به صورتش نگاه نمی کرد .. خیره به رو تختی بود ... برسام هم تو اتاق قدم میزد..

-باید با هم حرف بزنیم .. راستش نمی خوام مثل اونا باشم .. زور بگم ومجبورت کنم .. اما بهتره نظرت رو بدونم...-

-چی شده ؟؟؟ بازم نقشه جدید..

تلخ شده بود .. حق داشت .. نداشت ؟؟

-من نمی خوام دیگه اینجا باشم .. دیگه نمی خوام تو این خانواده باشم .. از این همه زور گویی خسته شدم .. نمی تونم جایی باشم که دائم حرف زور بالا سرم باشه .. یکی دائم باید و نباید زندگی منو بهم بگه .. امشب آخر شب میرم اگه این جا بمونیم وضعمون از این بدتر میشه..

-خوبه .. حالا میخوای چی کار کنی؟؟ .. فرار کنی؟؟ ..الان که دیگه کار خودشون کردند .. فرارت به چه دردشون میخوره ..؟؟

مهرسا انگشتان دستش رو به شقیقه هاش گذاشته بود تا از شدت سردردش کم تر شود .. برسام کمی ایستاد دوباره ادامه داد..

-هستی ؟؟؟؟ میای با من ..؟؟

مهرسا سرش رو بلند و کرد و گفت:

-دیوونه شدی ..؟؟ مثل این که حالت خوب نیستا .. الان که کار از کار گذشته .. الان به فکر راه و چاره ای ..

-دختر جون .. چرا نمیخواهی بفهمی .. این تازه اول راهشون .. ازاین به بعد تو همه کارامون هستند .. چپ برن راست برن مهمونی بگیرن .. ما رو کنا هم بزارن .. تو دست فک و فامیل بشیم عروسک .. این پاگشامون کنه .. اون پاگشامون کنه .. بشیم مضحکه دستشون .. ادای عاشقای دل خسته رو واسشون در آریم .. هر شب هم ما رو بندازن تو یه اتاق بگن .. برین خوش باشین .. تو اگه می تونی باش مسئله ای نیستاما من نیستم ..شیش ماه نشده عروسی می گیرن .. آخرش هم میرن میان میگن ما نوه می خواهیم .. اینا تازه شوع کردند.. این بازی جدید حاجیه .. من خوب می شناسمش ..

-می خواهی چی کار کنیم .. پا شیم در ریم ..؟؟

-من مجبور بودم .. میفهمی .. تو رو با زور کتک آوردن سر اون سفره نشوندن .. منو با داشتن چک و سفته طلب کارام .. یا باهات باید عقد می کردم ... یا اینکه فردا زندون تشریف داشتم .. می موندم خودمم و کلی طلب مردم و چک و سفته .. مجبور شدم ..اما حالا که مشکلم حل شده دیگه وای نمی ایستم حرف بخورم .. به توهم اگه این پیشنهاد دادم .. دیدم وضعیت بهتر از من نیست .. اینجا باشی باید به همشون سر و کار داشته باشی .. به جز جنگ اعصاب چیزی نصیبت نمی شه .. من آخر شب میرم .. اگه خواستی بهم بگو .. الان هم بهتر بریم باغ .. نباید به نبودنمون شک کنند .. یکم در موردش فکر کن ..

برسام این رو گفت از اتاق خارج شد .. به پذیرایی رسیده بود که الهه اومد ..

-برسام .. پسر من .. کجایی .. مهمونها سراغتون و میگیرند ..؟؟

-اومدم مادرم..

-خوب مهرسا کجاست پس..

-نمی دونم .. شاید اتاقش باشه..

-باشه تو برو پیش مهمونها من الان میام..

الیه به سمت اتاق مهرسا رفت .. در زد و وارد شد..

-مهرسا .. عزیزم .. اینجایی چرا ?? حالت خوبه ؟

-خوبم زن عمو .. یکم سرم درد میکنه .. یه قرص خوردم..

-قربونت برم .. میدونم سخت .. به خدا خیلی خوشحالم که عروسمی .. اما به جون
برسامم اگه راضی بوده باشم که این شکلی عروسم شی .. کار خدا بود .. پاشو الان هم
ناراحت نباش .. یه امشب هم تحمل کن ... جلوی مهمونامون بد میشه..

مهرسا نتونست حرفی به اونها بزنه با خودش زمزمه کرد " کار خدا نبود .. کار خودتون
بود " .. از جاش بلند شد.

الیه دستی به موهاش کشید ... مرتب کرد .. با هم از اتاق خارج شدند .. به انتهای باغ
رفتند..

دوباره به جمع وارد شدند .. سمت جایگاه عروس دوماذ رفت اونجا نشست .. چند
دقیقه بعد برسام هم اومد کنارش نشست .. هر دو به جایگاه رقص نگاه می کردند ..
اما مطمئن رقص جوونه های فامیل رو تماشا نمی کردن..

بعد از چند دقیقه چند نفری اومدند و مهرسا و برسام وسط بردند ..هیچ کدوم حوصله
این مسخره بازی ها رو نداشتند .. اما جلوی جمع چاره ای نداشتند .. برسام جلو اومد
.. دست مهرسا رو گرفت سردی دستان مهرسا او را متعجب کرد .. این دختر اصلا

حالش خوب نبود .. اما چیزی نمی شد از صورتش متوجه شد .. خیلی سعی می کرد
که مقاوم باشد و ضعف نشان ندهد .. و این رو برسام خوب فهمید .. مهرسا دستانش رو
از دستان برسام جدا کرد .. برسام دوباره دستانش را در دست گرفت به آرامی گفت:

.. -متأسفانه مجبوریم .. یه چند لحظه صبر کنی تموم میشه..

مهرسا هم دستش رو روی شونه برسام گذاشت .. اما سرش پایین بود .. برسام که حال
مهرسا رو حس می کرد و خودش هم دست کمی از اون نداشت گفت:

-واسه همین میگم بریم .. ازاین به بعد زندگیمون همینه .. دائم تو دست و پا مونن .. با
همه کارامون کاردارند .. تو رو نمی دونم اما خودم دیگه تحمل این وضعیت و ندارم..

-منم ندارم .. ولی نمی دونم این کار درسته یا نه..

-شاید درست نباشه .. اما میدونم آرامش داره .. من الان فقط به آرامش احتیاج دارم

..

-هنوز نمی دونم دلیل ازدواج ما چیه .. اما حسم بهم میگه همه یه چیزی به دست
میارن ... اما تنها کسی که همه چیزش رو از دست میده خودمم...

این گفت از برسام جدا شد به طرف صندلی رفت .. برسام به حرفش کمی فکر کرد..

او راست می گفت .. در این بازی تنها برنده برسام بود و بازنده مهرسا بود .. غمی به
دل برسام آمد..

تا به حال هیچ وقت نامردی نکرده بود .. اما این بار ناخواسته مرتکب شده بود ..
احساس بدی داشت ... چند ساعتی به همین روال طی شد .. پایان مهمونی رسیده
بود .. همه مهمونها بعد از خداحافظی و آرزوی خوشبختی از اونها جدا شده اند بعد از
پایان مهمونی همه تو پذیرایی نشسته بوده اند و از مهمونی حرف می زدند..

-مهرسا ساکت بود .. در تمام طول مهمونی فقط به حرفهای برسام فکر می کرد .. حق با اون بود .. شاید بهتر بود واسه داشتن آرامش از کنار اوناها دور میشدند اما اعتماد کردن به برسام هم یه موضوع دیگه ای بود

..سرش رو بلند کرد .. به خانواده اش نگاه کرد .. حتی برادرانش از اون دفاع نکرده بوده اند .. پدرش او را حمایت نکرد .. مادرش پشتش نبود .. کسی او را ندیده بود همه شون فقط به فکر منفعت خودشون بودند .. نمی دونست چرا .. اما این ذهنیت از خودش نمی تونست دور کنه .. دائم تو ذهنش بود .. معامله خوبی بوده که همه خوشحال بوده اند .. با وجود مخالفت های خودش و برسام باز هم همه راضی به نظر می رسیدند .. شاید قبول پیشنهاد برسام بهتر بود تا باز هم کنار اون ها زندگی کردن .. از نیمه شب گذشته بود .. سر درد بدش کار دست ش داده بود .. آرام و قرار نداشت .. تازه به خواب رفته بود .. ضربه ای به در اتاقش خورد .. چند لحظه بعد کسی وارد شد .. مهرسا بلند شد . روی تخت نشست..

-کیه؟؟؟

-برسامم .. نترس..

مهرسا دستی به سرش کشید تاپ و شلوار تنش بود .. ملافه رو برداشت و روی بازو هاش انداخت و خود رو پوشاند برسام وراد شد و در رابست .. نزدیک اومد .. کنار او روی تخت نشست از صورت مهرسا مشخص بود که روز بدی رو گذرونده..

-من دارم میرم خواستم خبر بدم..

مهرسا متعجب به خیره شد و گفت:

-همین الان میری؟؟؟ این موقع شب..

-اره .. اگه روز باشه بیدارن .. درد سر میشه واسم .. میای باهام.

مهرسا با صدای خسته ای که نشون از ناتوانی و سر دردش داشت و همچنین دو
دلش گفت

-نمی دونم..

-من دارم حاضر میشم .. دوست ندارم وسط این جماعت تنها باشی .. اگه خواستی
بیای مطمئن باش پشتتم....

این و گفت و از در خارج شد .. مردی نبود کسی رو که به دردسر انداخته رو تنها بزاره
... هیچ وقت نامرد نبودو این رو خوب می دونست که تنها گذاشتن مهرسا تو این
بحبوحه یعنی خود نامردی

..حالا که مشکلش حل شده بود و پول هنگفتی به حسابش واریز شده بود تنها
گذاشتن مهرسا نامردی بود .. او تنها کسی بود که تو این آب گل آلود ماهی نصیبش
نشده بود .. او .. بعضی چیز ها رو از حاج منصور به ارث برده بود .. تو مراش نامردی
نبود .. به طرف اتاق رفت .. چمدان رو برداشت .. لباس هاش رو چید ..همه وسایل که
زیاد هم نبوده رو جمع کرد..

..مهرسا تو فکر رفت .. حق با اون بود .. اگه می موندن از این به بعد می شدن
عروسک دست اونا..

خودش خوب اونا رو می شناخت .. با تمام جزئیات زندگی اون کار داشتن .. با خودش
می گفت : شاید سر و کله زدن با یکی بهتر از چند نفره ..؟؟؟ این طوری با یه نفر
مشکل دارم .. به یه نفر جواب پس میدم.. نه به چند نفر..

اما به برسام چه طور میتونم اعتماد کنم ..؟؟

وقتی برسام حرف میزد از حرف هاش جز صداقت چیزی نفهمیده بود . اما همه می
گفتن اون دختر باز .. آدم درستی نیست .. با خودش کلنجار میرفت .. باید یه تصمیم

می گرفت .. چند دقیقه فکر کرد .. فرصت زیادی نداشت .. بلند شد.. لباسش رود در آورد .. شلوار و مانتویی پوشید..

چند دست لباس داخل چمدونی گذاشت .. حق با برسام بود .. خودش هم دیگه دوست نداشت پیش اونا باش.. نمی تونست کنایه های حاجی رو قبول کنه .. مدارک درسیش رو برداشت .. داخل کیف دستی گذاشت .. شناسنامه ها هم دست برسام بود.. لپ تاب و طرح هاش روهم برداشت .. هر چیزی که فکر میکرد لازم هست و برداشت و داخل چمدونش گذاشت .. ضربه ای به در خورد .. نفسش و حبس کرد .. در با زشد و برسام وراد شد .. ترسیده بود..

-حاضر شدی؟؟

-آره حاضرم .. الان باید بریم..

هر دو سعی میکردند آرام و بی صدا صحبت کنند..

-آره .. تا همه خوابیدن باید در ریم ..ماشین سر شب زیر پنجره گذاشتم نمی تونیم از راه پله بریم .. رفتیم در ورودی رو امتحان کردم ..در ورودی قفله..

..-زیر کدوم پنجره پارک کردی..

-همینجا زیر تراس اتاق..

-باشه وسایلت و برداشتی..

-اره .. این چمدونه با این کیف دستیم..

برسام سمت تراس رفت .. ارتفاعش زیاد بود ..اما خودش راحت می تونست ازاونجا پایین بره .. ولی واسه مهرسا سخت بود مهرسا به طرف در رفت . کلید در رو زد و در رو قفل کرد .. چمدون ها رو بردند لبه تراس..

-من میرم پایین .. تو می تونی چمدون ها رو بدی به من .. بعد کمکت میکنم بیایی پایین..

برسام این و گفت .. پا هاش رو از نرده تراس رد کرد.. پرید .. با شدت به زمین خورد .. صدای آخش در اومد..

-چی شد اذیت شدی؟؟؟..

-نه .. چیزی نیست .. چمدون ها رو بده..

مهرسا همه چمدون ها رو داد پایین .. برسام اون ها رو می گرفت داخل ماشین می گذاشت .. حالا نوبت مهرسا بود که از تراس پایین بره

-از بلندی که نمی ترسی .؟؟. بیا من کمکت می کنم..

مهرسا به گوشه تراس رفت .. از نرده ها رد شد..

-از اون ور چرا میای؟؟ .. اون ور بوته هاست ..نمی تونم پیام اونجا..

مهرسا توجه ای به حرف هاش نگذاشت .. پایش رو دراز کرد . لبه پنجره گذاشت .. دست انداخت و لوله گاز و گرفت .. از دیوار آویزون شده ...آروم رو لبه پنجره را می رفت.

.خودش رو به شاخه درخت رسوند .. پاش رو روی شاخه درخت و دست دیگرش رو به طرف شاخه ای بالای برد خودش رو کشید ...از دیوار جدا شد..

حالا روی شاخه درخت بود .. شاخه ها رو گرفت و به سمت تنه درخت رفت .. به تنه درخت رسید از تنه درخت پایین رفت و دوباره از شاخه درخت آویزون شد .. پاش رو روی زمین گذاشت و دستهایش رو آزاد کرد و به آرامی روی زمین اومد .. دست بردو لباس هاشو پاک کرد .. در همه اون چنددقیقه برسام به مهرسا خیره شده بود.. هر لحظه احتمال می داد که زمین بخوره .. وقتی مهرسا روی زمین اومد نفسش رو که تو

سینه اش حبس کرده بود رو آزاد کرد .. مهرسا به طرفش رفت .. سعی کرد خونسرد باشه ..

-خوب می گفتمی از اون ور راه هست دیگه .. دست و پام داغون شد که ..

-یه چیز به عنوان هوش هست بهتره کمی از هوشتون استفاده کنید .. جناب مهندس

مهرسا پوزخندی به برسام زد و بدون حرفی تو ماشین نشستند .. برسام ماشین رو روشن کرد ...

نیم ساعت بعد اونها توی شهر بوده اند .. دم دمای صبح بود که از شهر خاج شده بود ه اند و. تو اتوبان بودند و به طرف تهران حرکت میکردند ..

سر درد مهرسا کار دستش داده بود .. کیفی که روی زانو هایش بود رو برداشت . درش رو باز کرد .. مسکنی برداشت و به دهان انداخت ..

-داشبورده باز کن .. آب توش هست بردار ..

مهرسا داشبورد رو باز کرد .. ظرف آب معدنی را دید .. برداشت و کمی نوشید .. دیگر تحمل بیدار بودن رو نداشت ..

سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش رو بست .. چند دقیقه نگذشت که به خواب رفت ..

برسام همان طور که به جاده خیره بود به این فکر میکرد که از این پس چه خواهد شد .. حالا او باید با مهرسا چه می کرد .. درست بود که او در این موضوع مقصر نبود .. اما خودش رو هم بی تاثیر نمی دانست ..

شاید اگه چاره ای داشت و توانسته بود به موقع از نقشه های حاج منصور اطلاع پیدا کند میتواست جلوی این حوادث را بگیرد .. این اتفاق زندگی آن دو رو کاملاً تغییر

داده بود .. حالا یک مرد متاهل به حساب می آمد .. درست بود که مهرسا را به عنوان همسر نمی پذیرفت .. اما منکر متاهل بودن خودش هم نمی توانست بشود .. از این پس خواب آن دختران رنگارنگ را هم نمی توانست ببیند .. نگاهی به مهرسا که خوابیده بود انداخت ... چقدر با اون ها فرق داشت .. این کجا و آنان کجا .. وبا خودش گفت .. این حتی انگشت کوچیک شوئم نمی شه .. ولی نمی توانست منکر شجاعت او شود .. بین راه جای برای صبحانه نگه داشت ... جای سرسبز زیبای بود .. ماشین رو پارک کرد تعطیلات عید بود و تا چشم کار می کرد ماشین بود و مردم .. به ساعتش نگاهی انداخت .. نزدیک هفت بود و اونها کاملا از استان خارج شده بودند .. از ماشین پیاده شد .. کش و قوسی به بدنش داد .. مهرسا خواب بود .. در سمت مهرسا رو باز کرد و مهرسا رو صدا کرد .. مهرسا با صدای برسام از خواب بیدار شد..

-نگه داشتم یه چیز بخوریم .. پیاده شو یه آبی به صورتت بزن..

مهرسا کمی به اطراف نگاه کرد .. از ماشین پیاده شد .. برسام از مهرسا دور شد به طرف غذا خوری رفت ومنتظر مهرسا شد کمی به اطراف نگاه کرد .. جای زیبایی بود ... به طرف غذا خوری رفت .. هر دو شون سعی می کردند برخوردشون عادی باشه .. رفت داخل .. برسام کنار میزی نشسته بود .. به نمک پاش روی میز خیره بود .. با اومدن مهرسا نگاهشو ازاون گرفت..

-اومدی .. بیا بشین..

مهرسا صندلی رو به روی برسام وکشید و نشست..

-چی می خوری .. من تا به حال اینجا نیومدم .. فکر کنم جای بد نباشه..

-من چیزی میل ندارم..

برسام با این حرف کلافه شد .. حالا باید ناز این دختر بچه رو هم می کشید .. دیگه تحمل این یکی رو نداشت .. اون هیچ وقت ناز هیچ کدوم از دوست دختر اش و نکشیده بود .. با لحن سردی که کمتر از خودش دیده بود گفت:

-دیگه کار از کار گذشته .. با غذا نخوردن و لج و لجبازی فقط حال خودت و بدتر می کنی .. باید با این موضوع کنار بیای حالا هم بهتر صبحانه تو بخوری

-شما که میگفتین از کارهای حاجی متنفری .. قضاوت زود هم یکی از کارهای حاجی

لحن مهرسا هم پر از خشم بود .. خشم رو می شد تو تک تک حرفهایش حس کرد .. سعی کرد آروم باشه و با لحن آرومی ادامه داد..

-من میگرن دارم .. تا زمانی که سردرد دارم هر چیزی رو که وارد معده ام بشه بالا میارم .. واسه همین تا سردردم خوب نشه نباید چیزی بخورم....

برسام که مجاب شده بود ادامه داد..

-واسه همین هم دیشب شام نخوردی..

-دیشب یه نمونه از کارهای بوده که تو اون خونه در حقم شده .. تو چند سال اخیر تموم طول روز مو با حاجی این طوری بودیم سر هر موضوع کوچیک و بزرگ با هم تو جدال بودیم اگه قرار بود سر هر کدوم از اونا قهر کنم و غذا نخورم فکر کنم پوست و استخونم تا به حال تجزیه شده بود..

-فکر می کردم حاجی خیلی دوست داره .. که..

-که چی ؟؟؟ .. که منو واسه نوه ارشدش انتخاب کرده .. اینو میکخواستی بگی..

برسام از قافل گیری که مهرسا تعجب کرده بود

-خوب اره دیگه .. نوه بزرگشم..

-بزار من ادامه بدم .. نوه بزرگشی ... کارخونه داری و سهام چند تا کارخونه ها رو هم داری .. وضعه مالی توپی داری .. همه دختر های دور برت آرزشونه که لااقل جای که من الان نشست قرار بگیرن .. یعنی روی یک میز درست روبه روی خودت .. تحصیل کرده فرنگی و این یه امتیازه برات .. و از لحاظ ظاهری هم جوونی و خوش تیپ .. شاید اقرار باشه .. اما کمتر دختری می تونی پیدا کنی که نخواد دلتو ببره .. تازه .. دیروز هم حسابت پر شده .. درسته..

و با حرف آخر پوزخندی زد..

-حالا که این همه صفات خوبی داره یکی مثل حاجی باید خیلی این یکی نوه شو دوست داشته باشه که بخواد اون واسه نوه همه چی تمومش مناسب ببینه .. درسته
؟؟؟؟

-یه چیز تو همین مایه ها .. اگه دروغ نخوام گفته باشم .. برام جای تعجبیه که حاجی تو رو برام انتخاب کرده..

-منم مثل توئم ... خودمم دوست دارم بدونم چی توی ذهنش بوده .. می دونی حاجی حتی اجازه نمی داد که جلوی برادرام بی روسری باشم همیشه می بایست حجاب داشته باشمبخشید که رک میگم ... اما اینو نمیتونم بفهمم که چرا منو واسه نوه ارشدشون که خیلی صفت ها مثبتی دارند و از طرفی به دختر باز بودن

برسام زیر خنده زد .. با صدای بلندی خندید .. دائم با خودش می خندید و می گفت .. این دختره دیگه کیه .. چقدر پررو .. صاف جلو روم واستاده میگه

-میشه بگی یه چای برام بیارن..

-چای اذیت نمیکنه .. ؟؟

-نه اکثرا با خودن چای بهتر میشم..

برسام سری تکنون داد و به گارسون گفت که چای بیاره..

ما بقیه صبحونه تو سکوت خورده شد.... برسام از جاش بلند شد و میز رو حساب کرد .. سمت ماشین رفتند .. یک ساعتی بود که صبحانه خورده بودند .. توی مسیر بودند که تلفن مهرسا به صدا اومد .. مهرسا که چشم هاشو بسته بود و در حال استراحت بود چشم هاشو باز کرد .. موبایلش رو برداشت .. شماره فرهاد بود..

-کیه؟؟؟

-بابا ست ... چی کار کنم؟؟.. جواب بدم ..؟؟

-جواب بده

برسام ماشین رو کنار جاده پارک کرد .. ایستاد .. مهرسا در رو باز کرد از ماشین پیاده شد..

-الو

-الو مهرسا جان کجایی بابا .؟؟.

-دارم میرم بابا..

چند لحظه سکوت بود .. انگار فرهاد داشت حرف مهرسا رو تجزیه می کرد..

-کجا دخترم .؟؟.

-بابا .. دیروز تو اون مراسم یه چیزایی برام روشن شد .. نمی دونم چطور بگم .. اما ناامید شدم .. از همتون .. دیروز هیچکی رو پشتم ندیدم .. کسی نبود که باهاش حرف بزنم .. حتی داداش هم نداشتم ..یعنی دارم..... احساس بی کسی کردم .. من چه تو اون خونه چه بیرون از خونه همیشه احساس تنهایی می کنم..

-قربونت برم .. میدونم برات سخت بوده .. الان کجایی پیام دنبالت ..؟؟

-متاسفم بابا .. دیگه نمیام .. می خوام از این یه بعد تنها باشم..

-یعنی چی ..؟؟ چی داری میگی؟؟ .. کجا می خوای بری ..؟؟

-مگه شوهرم ندادین .. که از دستم خلاص شین .. منم دارم راحتتون میکنم .. به حاجی بگو دیگه مهرسا تو اون خونه نیست که نگران گناه افتادن نریمان و نوید باشه .. نگران به خطر افتادن آبروش باشه .. که نکنه جای با کسی آبروشو ببرم..

-نگو بابا جان .. نگو مهرم .. تو نباشی من و مینا دق می کنیم..

-بابا من همیشه غریبه بودم .. نمی دونم چرا .. شاید حرف هام مزخرف باشه ... اما من هیچ وقت اونجا رو خونه خودم ندونستم .. انگار که به اونجا تعلق ندارم .. نمی خوام ناراحت کنم .. اما این حرف دلمه..

صدای حق حق فرهاد به گوش مهرسا رسید .. هیچ وقت فکر نمی کرد که فرهاد برای نبود اون گریه کنه .. کمی از این حس خوشحال شد .. اما با یاد آوری روز قبل دوباره همون مهرسا سنگ دل شد..

-باشه بابا جون .. فکر کنم با برسامی .. آره؟؟؟

-آره بابا .. تا به حال زیر دست حاجی بودم .. از این به بعد هم زیر دست .. این یکی ...

-باشه دخترم .. می دونم که این طور مصمم حرف میزنی تصمیمتو گرفتی .. اما یه درخواست دارم ازت بابا .. میشه دخترم..

-بگید.. می شنوم..

-منو مینا رو ببخش .. خواهش میکنم .. هر اتفاقی این وسط افتاده مطمئن باش که منو مامانت ناراضی بودیم .. اما دستمون بسته بود .. نتونستیم برات کاری انجام بدیم .. بابا جون خیلی دوست دارم..

فرهاد نتونست دیگه حرفی بزنه و تلفن رو قطع کرد .. روی پله های خونه نشسته بود .. سرش رو بین دستاش گرفت ه بود و مثل یه پسر بچه گریه میکرد .. حاج منصور بالا سرش اومد و گفت

-چی شده؟؟ رفتند

-همه چی تموم شد ... شما مقصر بودید .. دخترم از خونم فرار کرد

مهرسا سوار ماشین شد .. برسام میتونست رد اشک تو صورتش ببینه..

-گفتی با منی ..؟؟

-آره انگار خودشون متوجه شده بودند

دیگه حرفی بینشون زده نشد..

مهرسا کمی استراحت کرد .. حالش بهتر بود .. برسام ماشین رو جای پارک کرد .. احساس خستگی میکرد .. شب قبل اصلا نخوابیده بود .. خواب آلود بود .. دوست داشت چند دقیقه ای چرت بزنه .. سرش رو روی فرمون گذاشت .. مهرسا که متوجه خواب آلودگی برسام شد گفت:

-خوابت گرفته..

-اهوم

-میخواهی من بشینم..

برسام سرش رو بلند کرد و گفت..

-گواهینامه داری ..؟؟

-آره

-باشه .. بیا بشین..

مهرسا دررو باز کرد پیاده شد و سمت در راننده رفت .. برسام هم داخل ماشین جابه جا شد..

-حالت بهتر شده .. دیگه سر درد نداری؟؟

-نه دیگه بهترم .. تا نخوابم سردردم بهتر نمیشه .. یکم خوابیدم بهتر شدم..

مهرسا ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد..

-چند ساله گواهینامه داری ..؟؟

-یه چند سالی هست .. چه طور ..؟؟

-فکر نمی کردم به دبیرستانی ها هم گواهینامه بدن..

-یعنی این قدر بچه میزنم..

-چند سالته مگه ..؟؟

-بیست و دو

-واقعا..

-آره .. چه طور ؟

-فکر میکردم هیجده نوزده داشته باشی..

-چه خوب .. پس این طور که معلومه هنوز دیپلم نگرفتم ... آره..

-آره دیگه .. الان همش به فکر اینی که می تونی بری دانشگاه یا نه..

هر دو لبخندی زدند .. جالب بود که با اتفاقات اخیر هنوز جای برای شوخی و مزه پروندن داشتند..

مهرسا به حدی ظریف بود که برسام حتی نتونسته بود حدس بزنه اون چند ساله است .. چهره بچه گانه مهرسا و اون عینکی که به چشم داشت با فریم فانتزی باعث شده بود صورتش بچه گانه تر به نظر برسه .. برسام چشم هایش رو بسته بود .. مهرسا دست فرمون خوبی داشت و این رومدیون ماشین دزدی های شبونه بود .. که اکثرا ماشین نریمان یا نوید رو بر می داشت..

جاده حسابی شلوغ بود .. بعضی جاها ترافیک بود .. بعضی جا هم می تونست تو خیابون سرعت بگیره..

-دست فرمونت خوبه .. ماشین داشتی؟؟

-نه

-پس چطوری؟؟؟

برسام تعجب کرده بود .. رانندگی مهرسا خیلی خوب بود..

مهرسا شروع کرد به خندیدن.

-فکر نمی کنی خیلی پر توقعیه که من همه چیزامو بهت بگم

-یعنی این یه راز؟؟

-اگه این رازم لو بره نریمان و نوید کشتنم..

-دوست دارم بدونم .. اگه خودت دوست داری برام بگو..

مهرسا نمی دونست چرا . اما دوست داشت حرف بزنه

-میگم .. اما به یه شرط

بعد به برسام نگاهی کردو گفت..

-یه وقت پسر عموها تو دیدی زیر آزمونزنی.

برسام سری تکون داد..

-گواهیناممو تازه گرفته بودم .. اما جرئت نمی کردم بهشون بگم گواهینامه دارم .. به هوای مدرسه و خونه دوستانم میرفتم آموزشگاه .. بعد از گرفتن گواهینامه دوست داشتم ماشین داشته باشم .. اما گفتنش برام غیر ممکن بود .. عمرا دوست نداشتم حاجی چیزی در مورد گواهینامم بدون .. چون باید توضیح می دادم که بدون اجازهشون گواهینامه گرفتم .. این شد که آخر شب که همه خوابیده بودن از پنجره اتاقم میزدم بیرون .. نریمان عادت داشت همیشه سوییچ تو ماشین بزاره .. منم ماشین بر می داشتم میزدم بیرون .. بیچاره سرایدارمون که منو می دید فکر میکرد نریمان که شب زیر آبی میزنه و حاجی و دک میکنه . این بود که بهشون چیزی نمی گفت .. یه چند ساعتی تو خیابونا تمرین می کردم . قبل از اینکه کسی بفهمه خودم و می رسوندم خونه ماشین و پارک می کردم و می رفتم تو تختم..

چشم های برسام دیگه جای برای گشاد شدن نداشت..

-دختر تو دیونه ای ...هیچ وقت مچتو نگرفتن..

-مچمو نگرفتن .. اما یه بار یه افتضاحی شد..

بعد خودش شروع کرد به خندیدن..

-یه بار شب که اومدم ماشین بردارم دیدم سوییچ نریمان نیست .. نگاه کردم مال نوید هست .. رفتم تو ماشین نشستم ..ماشین رو روشن کردم و رفتم بیرون .. یه مقدار تو خیابونا تمرین کردم .. نگو این پسر ماشینشو نداده تعمیر .. نمی دونم کجاش

عیب داشت .. هر کاری کردم دنده عقب از یه کوچه بیام نمیشد . دیگه پامو گذاشتم رو گاز فشار دادم ماشین با سرعت دنده عقب راه افتاد .. بعد هر کاری کردم ترمز کنم نشد محکم کوبوندم به یه تیر برق .. پیاده شدم دیدم واویلا .. ماشین داغون .. ماشین نوید یه پرادو بود .. ماشین رو روشن کردم رفتم سمت خونه .. سریع ماشین پارک کردم رفتم از پنجره تو خونه .. از استرس حالت تهوع گرفته بودم .. سعی کردم یه مقدار بخوابم تا آروم شم .. چشت روز بد نبینه .. صبح بود که با صدای نعره یکی از خواب پریدم .. فهمیدم بیچاره شدم .. سریع رفتم پایین دیدم بله . نوید مثل مرغ پر کنده دور و ماشین می چرخه ... ولی هنوز کسی نفهمیده کار من بوده ... منم خودمو زدم به کوچه حسن کچل .. رفتم جلو گفتم .. چی شده داداش .. نوید از چشاش آتیش می بارید .. داد و بیداد نعره که نریمان دیشب ماشین و تو برداشتی به جای زدی .. یا کسی دیشب ماشین برداشته ... همه یه نه تحویلش دادن .. آخرش فکر کرد که دیروز که تو خیابون یه لحظه پارک دوبل کرده پیاده شده کسی به ماشینش زده در رفته اونم متوجه نشده..

وقتی مهرسا داشت تعریف میکرد برسام دائم در حال خندیدن بود .. به حدی که از چشاش اشک میومد..

-بگو دیشب چرا این قدر ماهرانه از پنجره میومدی پایین .. منو باش .. پیش خودم میگفتم .. حالا باید یه سره بگم .. به خدا ترس نداره دستتو بده بگیرم بیا پایین .. بعد دیدم مثل گربه داری روی دیوار راست راه میری .. وقتی رسیدی به درخت گفتم دیگه کارش تمومه .. بعد دیدم نه .. داره میره رو درخت .. هر لحظه منتظر بودم بخوری زمین .. وقتی پاتو گذاشتی زمین یه نفس راحت کشیدم .. تا به حال همچین چیزی ندیده بودم..

-از تمرین زیاد بود .. لااقل هفته ای دو سه بار از اونجا رفت و آمد داشتم..

عصری بود که به خونه رسیدند .. ترافیک داخل شهر سنگین بود ... نیم ساعتی رو تو ترافیک بوده اند .. برسام در خونه رو با ریموت باز کرد ماشین رو به پارکینگ برد و پارک کرد .. از ماشین پیاده شدند و چمدونها رو برداشتند .. برسام مشت احمد صدا کرد

مشت احمد سرایدار اونجا بود..

-سلام مشتی خوبی.. ..

-سلام اقا خوبید .. خوش اومدید..

بعد نگاهی به مهرسا کرد .. سلام خانم خوبین .. خوش اومدید..

مهرسا سلامی کرد و تشکر کرد

-مرسی مشتی .. زحمت این چمدونها رو می کشی مشتی .. بزار تو پذیرایی..

-باشه . اقا شما بفرمایید . الان میام..

مهرسا نگاه مشتی رو به خودش رو اصلا دوست نداشت .. نه با نگاه ناپاک و هیز .. بلکه از نگاهش یه جور تاسف می بارید..

مهرسا و برسام سمت خونه رفتند .. برسام در خونه رو باز کرد و مهرسا وارد شد .. برسام هم داخل اومد..

خونه بزرگی بود .. دوبلکس بود وسط باغی قرار داشت .. طبقه پایین فقط پذیرایی بود و آشپزخانه و تمام اتاق ها در طبقه بالا بود .. برسام به طرف پذیرایی رفت..

تو پذیرایی مبل های چرم سفید رنگ خود نمایی می کردند .. با خونه خودش زیاد فرق داشت .. اون جا همه چیزش طرح سلطنتی داشت .. اما اینجا همه چیز اسپرت و امروزی بود . مهرسا محو خونه شده بود .. همه چیز به نظرش زیبا بود .. براش سخت

بود .. اما این خونه رو دوست داشت ... حس خوبی به این خونه داشت .. همیشه نسبت به عمارت حس بدی داشت . حس میکرد به اونجا تعلق نداره .. اما این خونه رو دوست داشت ...

با خودش زمزمه کرد .. " این خونه آرامش داره .. ایکاش امنیت هم داشته باشه " .. با تصور این که از این پس قرار با برسام تنها تو این خونه زندگی کنن بی قرارش می کرد .. استرس داشت .. فکر کردن به اتفاق هایی که می تونه براش بیافته هم براش دردناک بود .. برسام که متوجه حالت مهرسا شده بود و اصلا هم قصدش آزار دادن او نبود سعی کرد که ارومش کنه ..

-مهرسا میشه چند لحظه حرف بزنیم-

و بعد به مبل اشاره کرد که مهرسا اونجا بشینه .. مهرسا رفت روی مبل نشست ..

-واسه هر دو مون روزهای سختی بوده .. اما از همه بیشتر واسه خودت .. دوست دارم این جا رو مثل خونه خودت بدونی .. اتاق ها طبقه بالاست .. هر کدوم که راحت تری رو بردار .. ما هر دو مون دنبال آرامش هستیم .. می دونم تو هم دست کمی از من نداری .. زندگی با حاجی همیشه واسه من استرس داشته .. اگه تو هم مثل من بوده باشی الان فقط به تنهایی و آرامش نیاز داری .. دوست ندارم باعث دلخوری و ناراحتی هم بشیم .. هر جا هم که نیاز به کمک داشته باشی پیشت هستم .. این و می تونم بهت قول بدم .. این جا راحت باش .. نیازی نیست واسه بیرون رفتن از کسی سوال بپرسی و (بعد خنده ای کرد و گفت) یا واسه بیرون رفتن از پنجره آویزون بشی .. من روزها سر کارم .. فقط شبا میام خونه . فکر کنم این قدر هم با هم مشکل نداشته باشیم که نتونیم هم دیگه رو به عنوان همخونه قبول داشته باشیم .. یعنی خوب تو این مدت کم با هم مشکلی نداشتیم .. دوست دارم همین طوری مثل الان با هم دوست باشیم .. یه رابطه مسالمت آمیز . و البته بدون جنگ و دعوا استرس .. سعی کنیم احترام همو نگه

داریم باعث دل خوری هم نشیم .. حالا هم اگه موافقی پاشو بریم اتاق خوابتو نشون بدم..

مهرسا که با شنیدن این حرف ها آرامش پیدا کرده بود و حس های منفی وجودش رو پاک کرده بود پشت به برسام به راه افتاد .. به طبقه بالا رسیدند..

-این اتاق منه .. اونی هم که ته راهروه اتاق کارمه .. می مونه این سه تا خواب .. هر کدوم دوست داری بردار .. اما فکر کنم تو این راحت تر باشی

و بعد به اتاق خواب روبه روی اتاق خودش اشاره کرد و قبل از اینکه دوباره احساسات منفی سراغ مهرسا بیاد گفت

-این اتاق داخل سرویس بهداشتی هم داره .. این طوری راحت تری .. اون دو تای دیگه سرویس ندارند..

مهرسا کمی فکر کرد و گفت:

-باشه همینو بر میدارم..

-باشه .. الان به مشتی می گم چمدوناتو بیاره . تو برو استراحت کن..

مهرسا داخل اتاق شد .. اتاق بزرگی بود .. یک تخت خواب دونفره داخلش قرار داشت ..

اتاق رو نگاه کرد .. ست اتاق سفید بود.. پرده ها تخت ..فرشی که پهن شده بود .. سرامیک کف خونه و حتی رو تختی ها .. همه چیز سفید .. خودش عاشق رنگ سفید بود .. چون با اون آرامش می گرفت..

رفت و لبه تخت نشست .. سرش رو پایین گرفت .. با دو دستش سرش رو گرفته بود .. از صبح چیزی نخورده بود .. شاید بهتر میشه گفت از شب قبل .. اما بیشتر از اون خسته بود و خواب الود .. ضربه ای به در خورد .. بلند شد و در رو باز کرد..

-مشتی کمرش درد میکنه .. خودم برات آوردم..

مهرسا چمدون ها رو گرفت .. تشکری کرد در رو بست .. دلش یه دوش آب خنک می خواست .. در اتاق کلید کرد .. به سمت حمام رفت .. داخلش یک وان بود..

به سمت وان رفت .. پر کرد .. مقداری شامپو بدن توش ریخت .. لباس هاشو در آورد .. به داخل وان رفت .. اب خنک خستگی رو از تنش خارج کرد .. نیم ساعتی طول کشید .. حمام کرد و لباس هاشو عوض کرد .. خیلی بهتر شده بود .. ترجیح داد استراحت کنه و بعد لباساشو داخل کمد بزاره .. روی تخت دراز کشید . چند لحظه بیشتر طول نکشید که خوابش برد .. برسام هم به خواب نیاز داشت .. به اتاقش رفت و با همون لباس رو تخت افتاد .. او هم به خواب رفت..

از شدت ضعف و گشنگی از خواب بیدار شد .. چشم هاشو باز کرد .. نمی دونست کجاست .. انگار حافظه اش پاک شده باشه .. چند لحظه ای فقط فکر می کرد .. اونجا اصلا شباهت با اتاق خودش تو عمارت نداشت .. بعد از چند دقیقه تمرکز همه چیز به ذهنش اومد .. الان تو خونه برسام بعد..

ضعف داشت و چند وعده غذای رو به خاطر سر دردش از دست داده بود و الان به شدت گرسنه بود .. از تخت بلند شد .. به سر و وضعش نگاه کرد .. بلوز و شلوار بود .. بلوزش کاملا پوشیده و بلند بود .. از صدقه سری حاجی هیچ لباس بی حجابی رو نداشت .. همه لباساش پوشیده بوده اند و با رنگ ها تیر و سنگین .. به سمت چمدونش رفت و شالی رو برداشت و سرش کرد..

در اتاق رو باز کرد .. نگاهی به ساعت کرد .. هشت بود .. با خودش گفت هشت شب یا صبح .. وقتی به پنجره نگاه کرد روشنایی رو دید گفت خوب معلومه روز دیگه .. به طبقه پایین رفت .. کسی نبود .. با خودش فکر کرد احتمالا برسام هنوز بیدار نشده

اول به پذیرای رفت .. بزرگ بود .. اما نه به اندازه عمارت .. تقریباً نیم سانت خاک روی کل خونه نشسته بود .. معلوم بود یه مدته کسی تو این خونه زندگی نکرده یا اگه هم بوده با همین شرایط کنار اومده .. به طرف شومینه گوشه پذیرای رفت .. چند تا قاب عکس رو شومینه بود .. به اون ها نگاهی انداخت .. همشون عکس های خانوادگی بود .. عمو و زن عمو و بردیا .. با خود برسام .. یه عکس تکی هم از عمو و زن عموش بوده .. معلوم بود که برای خانواده اش ارزش زیادی قایل.

به آشپزخونه رفت .. کامل بود . هر نوع وسیله برقی که نیاز بود تو یه خونه باشه رو می شد اون جا پیدا کرد .. در یخچال و باز کرد اما از وسایل صبحانه خبری نبود..

باید در یخچال می بستند و کمدش می کردند .. چای ساز و روشن کرد .. آب جوش آورد .. تو کابینت ها دنبال چای گشت .. چای رو پیدا کرد... یهو صدای سرفه ای اومد .. مه‌رسا از جاش پرید .. حسابی ترسیده بود..

-سلام دخترم .. ترسوندمت..

-سلام مشتی .. صبح بخیر

-صبح تو هم بخیر .. شرمنده چند بار در زدم .. صداتون هم زدم .. حواستون نبود..

-اره .. مشتی متوجه نشدم .. چیزی شده ..؟؟

-آقا صبح رفت .. یه مقدار خرید کرده .. الان آورد دم در داد بدم بهتون .. چند وقت این خونه خالی بوده .. یخچال چیزی واسه خوردن نیست..

-اره مشتی .. دستت درد نکنه .. نگاه کردم .. هیچی نبود..

-بیا دخترم .. دیگه زحمت مرتب کردنش با شما...

-باشه مشتی .. بازم دستت درد نکنه .. زحمت کشیدی..

-چه زحمتی دخترم .. کاری نکردم .. کاری داشتین .. تو حیاطم..

مشتی وسایل کف آشپزخونه گذاشت و رفت بیرون...

مهرسا پاکت خرید و باز کرد .. برسام همه چیز خریده بود..

نون روی میز ناهار خوری گذاشت .. وسایل تو یخچال و کابینت ها چید ... چای دم

کرد .. چند تا تخم مرغ توی ماهیتابه شکوند .. تکه نونی برداشت شروع کرد به

خوردن... حسابی گشنه بود .. ظرف ها رو شست . به اتاقش رفت..

باید چمدوناشو باز می کرد ... چمدونش رو باز کرد نگاهی به کمد انداخت . خالی بود و

چیزی توش نبود .. همه لباسا و وسایلشو توی کمدش چید...

خوب بود که برسام عادی رفتار می کرد .. این و دوست داشت .. این طوری خودش

هم راحت تر بود .. دوست نداشت معذب باشن .. اتاقش مرتب کرد .. کلی لباس

نشسته داشت .. سبد لباس چرک ها رو برداشت .. رفت سمت آشپزخونه .. ماشین

لباس شویی رو روشن کرد .. همه لباس ها رو داخلش گذاشت.. ..

نگاهی به پذیرایی کرد .. مشتی راست می گفت .. خیلی موقع بود که به اونجا

رسیدگی نشده بود .. به طرف پذیرایی رفت بهتر بود خودش رو سرگرم می کرد از

پنجره پذیرای نگاهش به بیرون از خونه افتاد .. پرده رو کنار زد و بیرون رو نگاه کرد ..

یه باغ بزرگ بود .. خیلی خوشکل بود .. الان هم که تازه بهار شده بود تو باغ پر بود از

شکوفه . گل..

پنجره رو باز کرد .. پرده رو کنار زد. عطر فصل بهار تو خونه پیچید .. این حال هوارو

دوست داشت ..دست هاش رو لبه پنجره گذاشت .. سرش رو از پنجره بیرون برد و با

تموم حسش بهار رو لمس کرد..

برای چند لحظه همه اتفاق های روز های قبل رو فراموش کرد..

فراموش کرد دیروز بخاطر چند تا کشیده رو سفره عقد نشسته وبه اجبار جواب بله رو داده..

فراموش کرد بعد از چند ساعت از عقد شون همراه با هون مرد اجباری از اون عمارت فرار کرده و به این خونه اومده..

اما حالا با تموم حسش داشت از این باغ و از این فصل لذت می برد..

از پنجره فاصله گرفت .. نگاهی به خونه کرد .. دوست نداشت افکار منفی مزاحمش بشه .. می خواست خودش رو سر گرم کنه تا نتونه به چیزی فکر کنه . حالش رو همین طور نگه داره .. این طوری دیگه فکر های منفی به ذهنش نمی اومد .. پس شروع به کار کرد باید مقاوم می بود .. اتفاقات زیادی رو پشت سر گذاشته بود.. به آشپز خونه رفت .. چند تا از کشوها را باز کرد .. چند تا دستمال پیدا کرد.

از تو طبقه مواد شوینده شوینده های که لازم داشت رو برداشت .. تا ظهر تو پذیرایی مشغول به کار بود .. همه جا رو گرد گیری کرده بود رو مبل هارو رو پاک کرده بود . میز جلوی مبل رو دستمال کشیده بود .. رو سقف خونه پر بود از تار های عنکبوت .. همه اون ها رو پا کرد .. تی برداشتش . و کف خونه رو تی کشید . .. فرش ها رو جارو کشید..

بعد از چند ساعت کار مداوم به همه جای خونه دستمال کشیده بود .. ذره ای از خاک تو خونه خبری نبود ... تا ظهر خودش رو با کارای خونه در گیر کرده بود.. ..

با اون صبحانه پر و پیمونی که خورده بود اما باز هم احساس ضعف می کرد .. ناهار خورد به اتاقش رفت .. موبایش رو نگاه کرد چند تا تماس داشت .. هم فرهاد باهاش تماس گرفته بود و هم مینا .. شماره فرهاد رو گرفت..

-الو

-الو مهرسا جان .. خوبی بابا..

-سلام .. مرسی .. خوبم..

هم نمی خواست و هم نمی تونست عادی رفتار کنه .. لحنش سرد بود و خودش آن
سردی رو دوست داشت ..فرهاد هم متوجه لحن سرد مهرسا شده بود

۴۵

-سلام دخترم .. چرا جواب ندادی .. چند بار تماس گرفتم..

-آره .. الان دیدم .. دستم بند بود .. تلفن پیشم نبود..

-فکر کردم دیگه نمیخواهی صدامون و بشنوی....که جواب نمیدی..

مهرسا حرفی نزد .. مطمئنا دلخور بود .. ازدواج اجباری ..اون هم توی این عصر ...
کمی مزحک بود..

-میدونم دخترم .. کم بدیی نبود که در حقت شده .. راستش دلم طاقت نیاورد ..
خواستم ببینم رسیدین ؟!

-آره .. دیشب رسیدیدم .. راستش بابا .. میشه یه خواهشی کنم..

-بله .. عزیزم .. چیزی لازم داری...

-آرامش... روزای سختیه .. نه تنها جسمم خسته است .. روحم خسته است .. می
خوام این مدت تنها باشم می خوام ارتباطم رو باهاتون قطع کنم .. بابا این بدی
بزرگی بود که در حقم شد .. اما می خوام اگه قرار باشه این موضوع یه روزی حل بشه
گذر زمان اونو حل کنه .. دوست ندارم به هم دیگه بی احترامی کنیم .. نمی خوام
چیزی بگم ناراحتون کنه .. اما واقعا به تنهایی نیاز دارم..

-باشه دخترم .. فهمیدم ... تو حق داری .. منم چیزی ازت نمیخوام .. به مینا هم میگم
دیگه باهات تماس نگیره .. فقط .. مواظب خودت باش..

فرهاد تماس رو قطع کرد . مهرسا روی تخت دراز کشید .. اشکاش روی صورتش
روون شد .. کمی بعد که آروم شد به خواب رفت.

اون شب هم به هر سختی که بود به صبح رسوند .. برسام هم مثل روز های قبل به
شرکت می رفت .. مهرسا هم صبح زود بیدار میشد و به کارهایش می رسید .. کمی به
خونه رسیدگی می کرد .. ناهار درست می کرد . به باغ میرفت و گشتی میزد .. چند
باری مَشتی رو دید .. دوست داشت باهش هم صحبت بشه ..اما اکثرا " مَشتی سرد
برخورد میکرد .. مهرسا دلیل این سردی رو نمی دونست..

دیگه کاری به جز تفریح تو باغ نداشت .. به سمت آلاچیق رفت .. روی صندلی
نشست .. به باغ خیره شد . باغ زیبایی بود اما اصلا بهش رسیدگی نشده بود..

یه هفته بود که زندگیشون تغییر کرده بود .. هنوز هر دو کمی معذب بوده اند .. برسام
از این که میدید مهرسا این قدر معذب ناراحت میشد .. هیچ کدوم سرد برخورد
نمیکردند..

دعوایی در کار نبود .. بحثی نشده بود..

انگار بینشون یه قرار داد نا نوشته بود .. قرار دادی که هر دو به اون متعهد بوده اند..

هیچ کدومشون از هم گله ای نمی کردند .. اما نمی توانستند منکر این بشند که از این
وضعیت راضی هستند .. برسام تو خونه راحت نبود.. قبلا کمی راحت تر بود.. هر موقع
که دوست داشت تو خونه با لباس راحتی می گشت..

غروب بود که برسام به خونه اومد .. با همیشه فرق میکرد چند سال اخیر هر
موقع که به خونه می اومد با سکوت خونه و لامپ های خاموش روبه رو میشد .. وقتی

پا به خونه گذاشت صدای تلویزیون که موسیقی پخش می کرد رو شنید .. لامپ های خونه روشن بوده اند. مهرسا متوجه ورودش نشده بود .. تو اشپزخونه بود میخواست چیزی برای خوردن درست کنه .. برسام به اشپزخونه رفت سلام کرد .. مهرسا به شدت ترسید .. رنگش پریده بود و دستش رو روی سینه اش گذاشته بود..

-چی شد ؟ ترسوندمت ؟

-سلام .. نه ، نه خوبم..

-ببخشید .. فکر کردم .. صدای در رو شنیدی..

-نه .. متوجه در نشدم..

مهرسا سرش رو خم کرد و به کارش رسید .. از این که این طور جلوی برسام ترسیده بود اعصابش بهم ریخته بود .. هنوز هم دوست نداشت کسی ضعف اون رو ببینه..

-چیزه .. چیکار میکنی..

-یه چیز درست کنم بخوریم..

در حالی که گوجه ها رو ورق میکرد ماهیتابه رو هم برداشت . و روی گاز گذاشت و کمی روغن ریخت و زیرش رو روشن کرد.. برسام با خودش گفت : این که دوست دخترم نیست که به خوام جلوش با کلاس باشم مثل یه جنتلمن رفتار کنم .. ما قرار با هم زندگی کنیم .. پس بهتر رفتار مون عادی باشه تا اذیت نشیم..

-یکم اضافه ش کن .. منم الان میام..

مهرسا سری تکیه داد و برسام به طرف اتاقش رفت . لباساش رو عوض کرد .. دست و روش شست به آشپزخونه اومد .. مهرسا میز شام و چیده بود .. هردو روی صندلی نشستند .. برسام مقداری املت کشید شروع کرد به خوردن .. حسابی گشنه بود ..

طوری غذا میخورد که انگار تنها نشسته داره غذا میخوره .. مه‌رسا هم شروع کرد به خوردن .. سرش پایین بود چند لقمه ای خورد .. کمی دوغ نوشید و بلند شد..

-چی شد ... خوردی ??..

-بله..

-چرا این قدر کم .. من هنوز ته معده ام پُرم نشده..

-من غدام همین قدر سیر شدم..

و تو دلش گفت: ..(اخه مردک یه نگاه به جسه ها بکن .. قد یه فیلی .. منم اندازه یه فنچ .. میخوای قد خودت بخورم ..) در همون حال برسام با خودش میگفت : (شاید هنوز به اینجا عادت نکرده ..اگه یه مدت بگذره بهتر میشه)

اون شب مه‌رسا به اتاقش رفت .. لپ تاپش رو برداشت و روشن کرد .. یه مقدار روی طرحای خودش کار کرد .. دوست داشت جایی مشغول به کار شه ..اما رادان ها همیشه مخالف کار کردن او بوده اند .. موسیقی ملایمی گذاشت و با اون هم همخوانی کرد .. برسام هم از شدت خستگی به اتاقش رفت و استراحت کرد..

از خواب بیدار شد .. هنوز نتونسته بود خودش رو با محیط جدید وقف بده .. باید همه تلاشش رو می کرد که آرامشی رو که مدتها نداشت رو به دست بیاره..

این خونه همان طوری که برسام گفته بود سراسر آرامش بود .. واما خودش یه آرامش روانی رو می خواست .. این که دیگه هیچ استرسی رو نداشته باشه . هنوز استرس های شبانه روزی که تو اون عمارت داشته رو داشت..

با انرژی فراوان از جاش بلند شد .. از اتاق خارج شد .. برسام از خونه خارج شده بود

.. .

به سمت آشپزخونه رفت .. میز غذا بهم ریخته بود .. معلوم بود که برسام باز هم دیرش شده و سریع چیزی خورده و رفته سرکار .. آشپزخونه رو مرتب کرد .. واسه خوش نیمرو زد .. با چند تکه نون برداشت و همون جا کف آشپزخونه رو زمین نشست و شروع به خوردن کرد .. همیشه تو عمارت رو میز خورده بودند . با خودش گفت ..

”حاجی باید باشی ببینی نوه ات چی میکنه”

صبحانه یا همون ناهارش رو خورد از خونه خارج شد .. روسری به سر کرد به باغچه رفت .. این خونه رو خیلی دوست داشت .. به خصوص باغ مجاور خونه .. از اتاق خودش دیدی به باغ نداشت .. اما دوست داشت روزها پشت پنجره می نشست و باغ رو تماشا می کرد .. به طرف آلاچیق داخل باغ رفت جای روی یکی از صندلی هاش نشست ..

باغ خوبی بود .. اما بهش رسیدگی نشده بود .. معلوم بود از خیلی موقع پیش به اون دیگه رسیدگی نشده بود .. علف های هرز باغ رو پر کرده بودند .. بعضی از گلها خشک شده بودند ...نگاه کلی به باغ کرد .. ولی با همه اون اوصاف هنوز هم زیبا بود .. درختهای میوه و که دور تا دور باغ رو گرفته بوده اند ..

-چی شده خانم .. چیزی نیاز دارید..

مهرسا با دیدن مشتی از جاش بلند شد..

-سلام مشتی خسته نباشید .. نه چیزی نیست . این جا نشسته بودم..

-سلام دخترم .. فکر کردم شاید چیزی بخوای.

-دستت درد نکنه .. بشین این جا مشتی..

-نه دختر مرسی .. برم به کارام برسم..

مشتی به طرف انتهای باغ به راه افتاد ... مه‌رسا تو این مدت فهمیده بود که مشت‌ی از این که اون این جاست ناراحته..

-مشتی میشه یه لحظه صبر کنید..

-بله دخترم .. کارم داری..

-بله اگه میشه چند لحظه این جا بشینید..

مشتی رو یکی از صندلی‌ها نشست .. مه‌رسا هم روبه‌روش نشست.. دستاش رو روی میز گذاشت تو هم قفلشون کرد .. باید امروز همه سوئی زن‌ها رو از خودش دور میکرد..

-من کاری کردم که از من ناراحتین ..؟؟

مشتی که انتظار هر کاری رو داشت غیر این مورد با تعجب گفت..

-چی می‌گین خانوم ..چیزی شده..

-الان دوهفته است وارد این خونه شدم .. از روز اول حس کردم دید خوبی نسبت به من ندارید .. گفتم شاید غریبه هستم این طوره .. اما با گذشت دوهفته هنوز تو نگاهتون یه جور تاسف یا بهتر بگم یه نوع سرزنش رو می‌بینم .. نمیدونم چرا .. می‌خواستم از خودتون بپرسم..

-من چی بگم خانوم .؟؟

-با من راحت باش ..دوست ندارم این قدر بهم خانوم بگید..

-راستش ..چی بگم .. نمی‌خوام ناراحتتون کنم .. یا حتی بی‌احترامی .. اما..

-با من راحت باشین .. مطمئن باشید ناراحت نمیشم.

-من یه دختر اندازه خودتون دارم . چند سالی هست که ازدواج کرده .. حالا هم دو تا بچه داره .. پسر من چند سال بعدش ازدواج کرده .. همسر من خیلی سالی که از بین رفته .. من تنها اون ها رو بزرگ کردم .. تو این مدت تمام وقت آقا برسام همه جا هوای من رو داشته .. هیچ وقت هیچ بدی ازشون ندیدم .. اما خوب .. راستش ..

-گفتم که راحت باشین .. باور کنید حرف های که به من میزنید همینجا بین خودمون می مونه .

-خوب آقا برسام .. اکثرا مهمون داره .. البته نه این جا .. هر بار مهمونی که می گیره منم باهاشون همراه میشم .. اکثر کاراشو بهم میگه .. مثل استخدام خدمه و خرید کردن .. غیره .. یه باغ داره تو کرج .. اکثر مهمونی هاشو اون جا میگیره .. خوب یه جورایی .. یعنی چه جوری بگم .. راستش ..

-خوب این آقا برسام سرو گوشش زیادی می جنبه درسته ..

-ای خدا خیرت بده .. نمی دونستم چطوری بگم ..

-حالا اینا چه ربطی به من دارند .

-آقا برسام هیچ وقت مهمون خونه نداشتند ..

-خوب؟؟

-راستش وقتی شما رو باهش دیدم . فکر کردم که .. یعنی ..

مهرسا تا آخر مطلب دستش اومد . کف دستش رو بلند کرد به سمت مشتی .. به معنای کافیه . سعی کرد آرامش خودش رو به دست بیاره ...

درواقع مشتی حق هم داشت .. هنوز ارتباط اون دو رو نمی دونست .. بهتر بود که کمی از زندگی خودش رو باز گو میکرد .. اما نمیدونست که به چه شکل از داستان زندگیش بگه .. خودش مدتها بود که دوست داشت با کسی در دل کنه ..

-من دو هفته است که این جام .. معلوم نیست تا کی بمونم .. تو این دو هفته شما چیزی از من دیدید..

-نه خانوم به خدا .. تعجب منم از همینه .. شما خیلی فرق دارید .. حتی جلوی آقا برسام هم روسری سرتونه .. اونا به حدی بی قید و بند بوده اند که خیلی موقع ها منه پیر مرد هم شرم میکردم به روشن نگاه کنم..

-مشتی میتونم بهتون اعتماد کنم .. ؟؟؟

-البته دخترم..

-میخوام حرف های که میزنم همین جا بینمون بمونه .. اگه قبول کنید دلیل این جا بودنمون رو بهتون می گم .. دوست ندارم کسی در مورد من فکر غلط داشته باشه .

-این رو مطمئن باشید . البته من فکر بدی در مورد شما هم نکردم .. یعنی ..چیزه...

-من دخترعموی آقا برسامم .. دو هفته پیش به اجبار خانواده هامون به عقد هم در اومدیدم .. هر دومون این ازدواج رو نمیخوایم .. بنا به دلیلی هم مجبور شدیم که ازشون دور بمونیم..

-یعنی شما الان خانم آقا برسامی..

مهرسا سری تکان داد..

-فقط شناسنامه ای .. گفتم که هیچ علاقه ای در کار نبوده .. هر دو مون رو به اجبار سر سفره عقد برده اند ... اقا برسامم واسه این که بیشتر از این اذیتمون نکنن پیشنهاد داد که ازشون دور بمونیم .. این شد که ما هم راهی تهران شدیم..

-پس که این طور..

-خواهش میکنم چیزی به برسام نگید .. من هنوز به اخلاقش آشنایی ندارم ..
نمیخواهم از این که من رو همراه خودش کرده پشیمون بشه .. اون فعلا تنها کسی که
من دارم .. زوده این رو بگم .. اما تو این مدت کم هم بهشون اعتماد پیدا کردم ..

-من متاسفم .. مطمئن باشید همه این ها بینمون میمونه .. شما هم مثل دخترمی ..

مهرسا نگاهی به مشتی کرده .. پشیمونی رو میتونست توی صورتش ببینه .. با
حرفهایی که گفته شده بود این مرد به شدت شرمزده بود .. حالا که دلیل اون همه
نگاه سرزنش گر رو می دونست می خواست که اون رو از این حالت دربیاره .

-مشتی .. این باغ چرا این شکلیه .. ؟؟

-چه جوری دخرم .

-خیلی خوشکله .. اما یه چیزهای کم داره ..

-چی بگم دخرم .. باغ بزرگه .. منم دیگه فرسوده شدم .. نمیتونم بهش برسم ..

-چی میگی مشتی .. شما به این جوونی .. راستش دوست دارم این باغ سر و حال
ببینم ..

-میخوایین به آقا برسام بگم چند تا کارگر بیاره به باغ سر و سامونی بدیم ..

-نمیدونم ... چه کارایی باید انجام داد ..

-یه مقدار درختها هرس میخوان .. باید تو باغچه ها گل کاشته بشه ..

-یه استخر هم اون پشت هست .. دیروز دیدم ..

-درسته . چندین وقته که پر نشده .. میخوان بدم اون رو هم تمیز کنند ..

-آره مشتی .. اما اگه ایراد نداره خودمون دو تا انجام بدیم .. چه طوره ؟

-شما خانوم؟؟

-قرار بود که دیگه به من خانوم نگید .. شما تجربه اشو دارید .. منم زور و بازو .. نگاه نکن که دخترم ..اما خیلی قوی ام..

-چی بگم خانوم .. هر جور که دوست دارید..

-پس شما هر چیزی که لازم دارید و حاضر کنید..

-باشه ..هر موقع وسایل حاضر شد بهتون میگم ... فقط خانم گل چی سفارش بدم..

-واسه خرید گل همراهتون میام .. باشه ؟

مشتی سری تکون داد .. مهرسا خوشحال خندان از مشتى خداحافظى کردو به طرف خونه رفت..

به اتاقش رفت و لب تابش رو روشن کرد .. موزیک گذاشت و شروع کرد با آواز خوندن . گیتار زدن رو بلد بود.. اما باز هم به خاطر دستورات حاجی هیچ وقت نتونسته بود گیتارش رو با خودش به خونه بیاره .. همیشه تو آموزشگاه می گذاشت و به خونه می اومد.. حالا هم که این جا بود ...با خودش گفت..

“اول از همه باید یه گیتار بخرم .. سکوت این خونه جون میده واسه تمرین ” ..

..

چند روز بعد وقتی برسام از اتاق خارج شد تا واسه رفتن به شرکت آماده بشه از تو باغ سر و صدایی شنید .. پرده پنجره اتاقش رو کنار کشید .. متوجه مهرسا شد که تو باغچه داره خاک ها رو جا به جا میکنه و مشتى هم چند تا جعبه دستشه .. به اون ها توجه ای نکرد.. از اتاقش خارج شد و به آشپز خونه رفت..

میز صبحانه رو دید که چیده شده بود و چای هم آماده بود .. لیوانی چای برداشت ..
رو صندلی نشست و صبحونه اش رو خورد.. از همون جا می تونست سر و صدای
مهرسا و مشتی روهم بشنوه..

-مشتی جون .. این جا رو نگاه کن .. خوب کندم

-دخترم مگه داری درخت میکاری.. توکه این جا یه دالان کندی..

-خودتون گفتین چاله بکنم..

-گفتم یه کوچولو خاک بردار.. با اون چاله ای که تو کندی این دو تا جعبه گل توش
جا میشه که..

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

عه .. داشتیم مشتی .. حالا دیگه منودست میندازین..

-پ ن پ بحث اجتماعی داریم..

از شنیدن مکالماتشون خنده به لبش اومد. تو این چند سالی که مشتی پیشش بوده
هیچ وقت این قدر باهاش صمیمی نبوده .. اما این دختر تو دو هفته بهش میگه مشتی
جووووون..

صبحانه اش رو خورد . میز رو جمع کرد .. سویچ و موبایلش رو برداشت از خونه بیرون
رفت . تو مسیر بازهم صدای مهرسا و مشتی می اومد..

-عه .. مشتی.. این و چرا این جا کاشتی..

-خوب چی کار کنم پس..

-قرار شده این جا فقط گل های بوته ای بکاریم .. این و میخوام اون ور دم دیوار
بکارم .. از این رونده هاست..

-آهان .. گرفتم..

-خودمونیم ها مشتی .. این جور حرف زدن بهتون میادا..

-از دست این امیر .. هر موقع که میاد این قدر این طوری حرف میزنه که تا چند روز
بعدش حرف زدنمو فراموشم میشه.

مشتی متوجه برسام شد..

-عه .. آقا بیدار شدین .. سلام..

مهرسا در حالی که لبه باغچه نشسته بود بلند شد و سلام کرد

-سلام .. آره مشتی .. چی کار میکنید کله سحری..

-هیچی آقا . دیروز بهتون گفتم که میخوام یه دستی به سرو گوش باغ بکشم..

-باشه خسته نباشید .. اگه چیزی لازم داشتین بگید..

و بعد رو کرد به مهرسا..

-تو هم خودتو خسته نکن .. اگه به ماشین نیاز دارید بگید براتون بفرستم

-مرسی .. دستت درد نکنه..

برسام بعد از خدا حافظی از باغ خارج شد و به شرکت رفت...

گل کاری تا ظهر طول کشید .. مهرسا واسه ناهار غذای درست کرد و خودش و
مشتی دو تای ناهار رو تو حیاط زیر سایه یکی از درخت ها خوردند .. بعد از ناهار بود
که مهرسا به مشتی پیشنهاد داد که یه مقدار درخت ها رو حرص کنند..

-نه دخترم .. این دیگه کار منو شما نیست . واسه این باید باغبون بیاد..

-عه مشتی .. باور کن سخت نیست .. من میرم بالای درخت .. شما هم اره و تیشه بده
بههم خودم کوتاهشون کنم..

-نه قربونت .. دیگه چی .. میخوای آقا سرم رو ببره .. مگه از جونم سیر شدم .. بعدش
هم الان دیگه فصل هرس نیست .. بهار درختها همه گل کردند .. بعضی هاشون هم به
بهر نشستند .. الان گناه دارند .. باید قبل عید هرس میکردیم..

-راست میگی . مشتی .. بعضی هاشون میوه دادند .. این طوری نمیشه .. پس باید
چمن ها رو کوتا کنیم..

-با این یکی موافقم .. تو انبار دو تا دستگاه چمن زنی دارم .. برم بیارم ???

-ای ول مشتی .. شما زحمت نکش .. بگو کجاست .. من خودم میارم..

-ته انباره .. قربون دستت دخترم .. ایشا الله خیر از جوونیت ببینی..

مهرسا از جاش بلند شد و به طرف انبار رفت .. هوای خنک و مطبوعی بود .. ته باغ
یک انبار بود. در باز کرد و داخل شد .. همه چیز مرتب بود..

یه اتاق بیست متری بود که داخلش همه چیز میشد پیدا کرد .. داخل خرت و پرت ها
چشمش به چند تا دیگ و قابلمه هم خورد .. برایش جالب بود . مگه اون هم بساط
نذری داشت که تو خونه اش این همه قابلمه و دیگ داشت .. نگاهش رو چرخوند و
ماشین چمن زنی رو پیدا کرد . با خودش بیرون برد .. تا غروب با مشتی مشغول کوتاه
کردن چمن ها بودند...

غروب بود .. کارشون تموم شده بود .. حیاط رو هم شسته بود .. روز خوبی بود .. به
طرف اتاقش رفت .. اولین کاری که کرد خودش رو به حموم انداخت .. دوش گرفت از
حمام بیرون اومد.. طبق روز های قبل لپ تاپش رو روشن کرد .. صدای موسیقی
اتاقش رو گرفته بود .. بلوز و شلواری از کمدش در آورد و پوشید..

موهای خیشش رو دورش ریخت .. دوست نداشت با اون خیسی اون ها رو ببند ..
خسته تر از اونی بود که بخواد اون ها رو سشوار بکشه .. به شدت احساس ضعف
میکرد .. از اتاقش بیرون رفت . از پله ها پایین اومد .. در همون حالی که داشت
آهنگی رو که توا تاقش گوش داد بود رو زمزمه میکرد به آشپزخونه رفت .. در یخچال
رو باز کرد .. حال درست کردن غذا رو نداشت..

یه لیوان شیر و چند تا دونه بیسکویت برداشت .. به سمت پذیرایی رفت تا روی
کاناپه بشینه و عصرونه اش رو بخوره..

چشماش با دو تا تیله قهوه ای که به اون خیره شده بود گره خورد..

باورش نمیشد .. یعنی کی اومده بود؟؟..

پس چرا من اصلا متوجه اومدنش نشده بودم؟؟..

برسام رو کاناپه دراز کشیده بود و ساعد دستش رو به پیشونیش تکیه داده بود .. اما
همه ای هواسش به مهرسا بود

..مهرسا به خودش اومد .. سلام کرد نگاهی به خودش کرد سعی کرد به یاد
بیاره چی پوشیده .. اما ذهنش باهاش یاری نمیکرد .. خم شد و لباسش رو نگاه کرد ..
یه تیشرت گشاد استین کوتا پوشیده بود با یک شلوارک که بلندیش زیر زانو بود ..
نفسی از سر آسودگی کشید..

برسام متوجه فرم لباس مهرسا نشده بود . هواسش به موهای بلند قهوه ای رنگش بود
که روی شونه هاش پخش شده بود .. بلندی موهاش تا نزدیکی باسن بود.. موهاش نم
داشت باعث شده بود که تیکه تیکه از هم جدا بشن..

لیوان شیر و ظرف بیسکویت هم چنان دستش بود.. مسیرش رو به سمت اتاقش کرد
و به راه افتاد .. اما بین راه با صدای برسام ایستاد..

-میشه یه لیوان به منم بدی؟؟..

مهرسا نگاهی به برسام کرد .. برسام بلند شده بود و روی کاناپه نشسته بود..

-حتما .. الان میارم برات..

لیوان خودش رو روی میز گذاشت به طرف آشپزخونه رفت .. لیوانی برداشت .. کمی تو اون شیر ریخت .. ظرف بیسکویت رو برداشت و به پذیرایی رفت .. برسام سعی می کرد نگاهش را کنترل کنه....

-دستت درد نکنه .. به حدی خسته ام که خدا میدونه .. نشد که خودم بر دارم..

-نه بابا .. چه حرفیه .. چیز دیگه ای لازم نداری؟؟؟

-نه خوبه مرسی..

مهرسا شیر و یسکویت رو رو میز گذاشت . لیوان شیر خودش رو به دست گرفت .. به طرف اتاقش با راه افتاد .. اما باز با صدای برسام ایستاد..

-جای میری .. ؟؟

-میرم اتاقم .. بهتر استراحت کنید..

-امروز چیزی لازم نداشتین..

-نه همه چیز خوب بود .. باغتون خیلی خوشگله .. فقط کمی رسیدگی میخواد..

-درسته .. چند وقتی میشه بهش نرسیدم .. حالا تموم شد یا نه..

-بله .. باغچه رو گل کاری کردیم .. چمن ها رو کوتاه کردیم .. زیر درخت ها رو گود کردیم .. دیگه .. همینا..

-خوبه .. دستت درد نکنه...

-خواهش میکنم .. اگه کاری ندارین من برم اتاقم..

-آره برو .. تو هم امروز خیلی خسته شدی..

مهرسا دیگه چیزی نگفت به اتاقش رفت .. شیر و بیسکوییتش رو خورد رو تختش دراز کشید..

..روز بعد هم به این شکل بود .. روزها مهرسا خودش رو با کارهای خونه درگیر میکرد .. گاهی هم روی طرح هاش کار میکرد..

دیگه به اونجا عادت کرده بود .. خیلی هم که حوصله اش سر می رفت .. پیش مستی میرفت و با اون هم صحبت میشد..

اون مهمونی های شبانه توی باغ با مهمون های رنگارنگشون که با چند تیکه تنشون رو پوشونده بودند با این دختر که حتی جلوی برسام هم روسری سر میکرد خیلی فرق میکرد این دختر مثل اونها لوند نبود .. صورت ساده ای داشت .. زیبا بود و معصوم .. و با حجاب .. همیشه اون رو با روسری دیده بود .. حتی زمانی که تو خونه تنها بود .. اکثر اوقات کنار باغچه می نشست و به گل های زیبا خیره میشد..

مثل روزهای اول ورودش به خونه دیگه غمگین نبود .. با همه مقاوم بودنش میشد غم تو صورتش رو دید .. املا حالا بهتر بود ... با خودش میگفت .. : بازم باید بهتر شم .. حالا که از حاجی دورم باید بهتر از این هم بشم .. دیگه تنبلی ناراحتی بسه..

تصمیم گرفته بود که فعال تر بشه .. صبح ها از خواب بیدار میشد و تا باغ میدوید .. محوطه حیاط بزرگ بود .. نه به اندازه عمارت حاجی .. ولی زیبا بود و مهرسا اونجا رودوست داشت .. بعد از نرمش و دویدن دوش می گرفت و صبحانه می خورد..

برسام هم بعضی روزها مهرسا رو تو محوطه حیاط میدید .. انگار با هم یه قرار نانوشته دارند .. هر دو هم زمان تو یه مکان قرار نمی گرفتند .. و بیشتر سعی میکردند که توی

اتاق هاشون باشند .. برسام که صبح ها میرفت .. شب میامد .. بعدش هم که تو اتاقش بوده .. روز های جمعه هم اکثرا تو اتاق کارش بود و کار میکرد..

بعضی از روزها مهرسا غذای می پخت و با هم می خوردند .. بعضی موقع ها هم از بیرون می گرفتند .. مهرسا یکی دوبار هم از خونه بیرون رفته بود .. تو خیابون قدم زده بود به خونه برگشته بود .. در کل حال هر دو خوب بود..

و جالب بود که هیچ کدوم به آخر این داستان فکر نمیکردند .. اینکه آخرش چی میشه و چقدر باید مثل یه همخونه با هم باشند ... دو هفته ای از اومدن مهرسا به خونه برسام گذشته بود .. تو این دو هفته دیگه مینا و فرهاد هیچ تماسی نگرفته بوده اند.

صبح اون روز برسام از خواب بیدار شد .. طبق روز های قبل مهرسا رو با لباس ورزشی تو حیاط در حال دویدن دیده بود..

وارد آشپز خونه که شد میز صبحانه چیده شده بود.. از بدو ورود مهرسا به خونه اش خیلی چیز ها تغییر کرده بود .. جو خونه دیگه اون سکوت کشنده رو نداشت . دیگه شب ها با لامپ خاموش خونه رو به رو نمی شد .. فقط چند روز اول بود که غذای رستوران فست و فوت خورده بودند .. دستپخت مهرسا رو دوست داشت....

صبح ها وقتی از خواب بیدار می شد صدای قدم های مهرسا رو می شنید .. حتی بعضی از روزها وقتی واسه صبحانه میاومد .. روی میز نون گرم هم میدید .. با این موارد زیاد روبه رو شده بود .. دوست دخترش برای اینکه .. بتونن تو دلش راهی باز کنند از راه شکم وارد میشدند ..و این بود که دیدن میز های رنگی برای اون عادی بود..

زیر لب زمزمه کرد . "اینم جفت اونا .. حالا جلوم چادر چاق چو میکنه .. بزار چند روز که بگذره . اون موقع هم ببینم همین طوریه ... " لیوانی چای برای خودش ریخت .. رو

صندلی نشست .. به میز صبحانه نگاه کرد .. پوز خندی زد .. صبحانه اش رو خورد
وقتی داشت میز صبحانه رو جمع کرد .. مهرسا وارد خونه شد .. برسام سرش رو بلند
کرد و به او نگاه کرد .. صورتش قرمز شده بود .. دونه های عرق روی صورتش بوده اند
.. موهایش از کناره شال بیرون زده بود..

-سلام صبح بخیر..

-سلام..

-داری میری شرکت .. صبحانه خوردی..

-خوردم ..مرسی..

از آشپزخونه بیرون اومد .. سوییچ و موبایلش رو به دست گرفت و به سمت خروجی
رفت .. مهرسا هم به سمت اتاقش رفت .. وقتی داشت از در خارج میشد به یاد چیزی
افتاد..

-راستی مهرسا..

-بله..

-تو این چند روز فراموش کردم .. یه کارت گذاشتم رو میز .. هر ماه شارژش میکنم..

-لزومی نداره .. من..

-خیلی خوب میدونم نوه حاجی بدون پول نمیمونه .. اما اونم پیشت باشه .. من رفتم
.. خداحافظ

-خداحافظ

هنوز ماه اول سال تموم نشده بود .. برسام عذاب وجدان داشت .. از طرفی از اینکه
باعث این همه تغییر تو زندگی مهرسا شده و از طرفی از این که زندگی خودش این

قدر تغییرات داشته ناراحت بود .. تو این مدت هیچ رابطه ای نداشت .. درست بود که ازدواج اون ها اجباری بود .. اما این و خوب میدونست ازدواج به حدی ارزش داره که به خواد اون رو مقدس بدونه این ها اعتقادات اون بود..

مهرسا بعد از مدت ها خیال پردازی به آرزوش رسیده بود .. حتی تصور این که بخواد تو اتاقش یه گیتار داشته باشه براش آرزو شده بود .. بعد از این که برسام بهش کارت داده بود خیالش راحت تر بود .. هر چند که دوست داشت خودش در آمد داشته باشه..

اما نمی دونست که برسام با کار کردن اون موافقت میکنه یا نه .. خوب اون هم یک رادان بود .. این که بخواد مخالف کار کردن اون باشه .. خیلی زیاد بود حساب بانکیش هر ماه توسط پدرش پر میشد ولی تصور این که ازاین ماه دیگه پولی به حسابش ریخته نشه زیاد بود..

با خودش فکر کرد .. اولین کاری که کنم یه گیتار واسه خودم بگیرم . اگه امروز وقت شد میرم یه سر بیرون..

اما دوباره با خودش فکر کرد .. نه امروز نه .. احتمالا اس ام اس بانکش فعال .. اگه ازش برداشت کنم سریع گزارشش براش میرسه..

بعد با خودش فکر میکنه این دختره منتظر بود که بهش کارت بدم .. اصلا ولش کن..

این شد که از خرید گیتارش منصرف شد .. چند باری که از اینترنت حسابش رو چک کرده بود متوجه شده بود که حسابش خالیه .. اون هم از کارهای حاجیه..

وارد اتاقش شد .. به حمام رفت و دوش گرفت .. لباسش را با یه دست بلوز شلوار عوض کرد . اون حتی تو لباساش یه دست تاپ شلوارک نداشت چون هیچ وقت فرصت پوشیدنشون رو نداشت باعث شده بود که نخواد تو خریداش تاپ و شلوارک هم تهیه کنه .. موهایش رو دم اسبی بست و به آشپزخونه رفت .. یه لیوان شیر

برداشت به پذیرایی رفت .. رو کاناپه نشست و ریموت تی وی رو برداشت .. خودش رو با دیدن چند برنامه سرگرم کرد..

..برسام وارد خونه شد .. عصر بود .. به آشپز خونه رفت .. قهوه ساز رو روشن کرد .. امروز شرکت رفته بود .. همه کارهایش خوب پیش رفته بود .. به اتاقش رفت و لباساش و عوض کرد .. از مهرسا خبری نبود .. احتمال داد که تو اتاقش باشه..

به آشپزخونه رفت .. قهوه ریخت .. به پذیرایی رفت .. ریموت تلویزیون رو برداشت .. تلویزیون روشن کرد .. روی مبل نشست .. تازه بعد از مدتی متوجه تمیزی خونه شد .. به همه جا نگاه کرد .. وضعیت خونه با روزهای قبل فرق میکرد . با روزهای تنهایی خودش در این خونه . قابل مقایسه نبود .. همه جا تمیز بود .. خبری از خاک نبود .. تو این چند وقت خونه همیشه تمیز بود .. ازاینکه خونه مرتب راضی بود..

اما از اینکه مهرسا بخواد دائم کارهای خونه رو بکنه ناراحت بود .. یه حس عذاب وجدان داشت .. حالا که زندگی این دختر یه جورایی به خاطر خودش خراب شده بود دوست داشت لا اقل به آرزو هاش برسه .. کارای که دوست داره رو انجام بده ... با خودش گفت :: دختره دیونه مگه مستخدمی تو .. یکی رو میارم تمیز کنه این جا رو ..

با صدای سلام مهرسا از فکر خیال بیرون اومد .. به مهرسا نگاه کرد .. از پله ها پایین اومد .. جوابش رو داد .. مهرسا به آشپزخونه رفت .. فنجونی قهوه برداشت .. کمی شکر ریخت و شروع به خوردن کرد .. روی صندلی آشپزخونه نشست .. برسام به آشپزخونه اومد .. می بایست با هاش حرف میزد..

-قهوه میخوری ..؟؟

-نه .. مرسی الان ریختم خوردم .. خواب بودی؟؟

-اره .. یه چرتی زدم..

-میشه با هم حرف بزنیم..

مهرسا به صورت برسام نگاه کرد .. سرش را تکانی داد .. کمی معذب بود ... هنوز هم جلوش روسری سر میکرد..

-می خوام رک راست باهات حرف بزن .. دوست ندارم مقدمه چینی کنم..

مهرسا کمی دست پاچه شده بود ..نمیدانست چه شده و چرا برسام این طور قاطع حرف میزنه ..

-دوست ندارم مثل قبل تو محدودیت باشی .. نمیخوام بشینی کارای خونه رو انجام بدی .. ما هر دو این جا زندگی میکنیم ..کارای خونه رو بین خودمون تقسیم میکنیم مهرسا که کمی از اضطرابش کمتر شده بود گفت..

-این خوبه .. این طوری منم راحت ترم .. اما من تو این خونه حسابی حوصله ام سر میره..

-واسه اونم یه فکری میکنیم .. واسه آینده ات هیچ تصمیمی نداری..

-مثلا چه تصمیمی ..؟؟

-نمیدونم .. گفتم شاید بخوای درس بخونی .. دانشگاه بری .. یا از این کارا..

-قید درس خوندن زدم .. اما راستش...

برسام حس کرد که مهرسا میخواد چیزی بگه .. اما شاید نگران بود که برسام هم مثل رادان ها برخورد کنه..

-اگه چیزی میخوای بگو .. راحت باش .. من مثل رادان ها نیستم..

-اما تو هم یکی از اونایی..

-درسته یکی از اونها هستم .. اما به خاطر اینکه مثل اونا نیستم الان ازشون دورم ..
تو هم بهتر اون چیزی که دوست داری بگی رو به زبون بیاری .. اون موقع شاید
متوجه بشی که من مثل رادان ها نیستم

-خیلی خوب .. خودت خواستی .. راستش همیشه دوست داشتم سر کار برم .. الان
هم بدم نمیداد .. اما حاجی هیچ وقت اجازه نداد .. به تبعیت از اون بابا و مامانم هم
مخالفت کردند.

-باشه . من با کار کردن مشکل ندارم .. اما چه کاری دوست داری .. یعنی منظورم
اینه که تو چه مقطعی درس خوندی..

در واقع برسام هنوز هیچی در مود این هم خونه نمیدونست .. حتی فکر میکرد مهرسا
سنش رو هم به دروغ گفته.. چون اصلا بهش نمیخورد بیست و دو رو داشته باشه .. به
حدی ضریف بود که شبیهه بچه های دبیرستانی بود..

-فکر نکنم اون کاری رو که دوست دارم رو بتونم به دست بیارم .. من هیچ سابقه
کاری ندارم .. مسلما بدون هیچ سابقه ای کار پیدا کردن برام خیلی سخته..

-رشته تحصیلت چیه .. تا چه مقطعی خوندی ???

-فوق لیسانس معماری

برسام که تا اون لحظه داشت با ناخن دستش بازی میکرد سریع سرش رو بالا آورد به
مهرسا نگاه کرد و یه چیه بلند گفت

-چی؟؟؟؟

-چرا تعجب کردی..

-مگه نگفتی بیست و دو داری..

-خب اره..

-من تو بیست و شش سالگی فوقمو گرفتم .. تو چطوری تو بیست دو سالگی گرفت ..
الته بگما من این وسط سربازی هم رفتم..

مهرسا کمی فکر کرد .. چقدر دروغ گفته بود .. اون موقع ها اصلا حس خوبی نسبت به
خودش نداشت .. اما دوستداشت واسه برسام تعریف کنه..

-یه مقطع ابتدایی رو جهشی تو خونه خوندم .. در واقع تو تابستون .. دوم راهنماییم
تو تابستون گذروندام ..درسم خوب بود .. این بود که تو دبیرستان هم تونستم یه
سری واحد ها رو تو تابستون بگذرونم خوب دیپلممو تو شانزده سالگی گرفتم .. چون
هنرستانی بودم سریع تموم کردم و پیش دانشگاهی هم نداشتم .. همون سال هم
وارد دانشگاه شدم .. کاردانی گرفتم اما حاجی فکر میکرد هنوز دبیرستان میرم ..
فکر کرده بود که پیش دارم .. حتی نمیدونست که من معماری میخونم .. بهشون گفته
بودم تجربی میخونم .. از شغل های مردونه خوشش نمیامد چون معدلم بالا بود
درس هم خوب بود تو همون دانشگاه کارشناسیم رو هم گرفتم تازه حاجی فهمید که
دانشگاه میرم .. کلی سرم غر زد .. اما نمیدونم یه هو چی شد که گفت میتونم بخونم ..
فکر کرده بود که تازه قبول شدم .. خبر نداشت . که کاردانیو گرفتم و الان ترم سه
کارشناسی ام .. این شد که قبل ازاین که خودش بفهمه آزمون دادم و ارشد قبول
شدم..فوق مو گرفتم .. اما اون فکر میکرد .. که واحدام زیاده یا چه میدونم تنبلم و
اینا که دانشگاهم طول کشیده .. بعضی موقع ها هم فکر میکردم که خودش خبر داره
و به روم نمیاره .. اما از حاجی بعیده اون موقع بیست دو سالم بود خیلی جاها
رفتم واسه کار .. قبولم کردن .. اما حاجی این اجازه رو نداد..

-بابا تو دیگه هستی ... باورم نمیشه .. دختر تو درست چهار سال حاجی رو سر کار
گذاشتی .. ای ول داری دختر..

بعد هم با صدای بلند شروع کرد به خندیدن .. مهرسا که به خند های برسام نگاه میکرد گفت

-این همه تلاش من چیز خنده داری نیستا..

برسام که سعی میکرد خودش رو کنترل کنه با خنده ادامه داد.

-اون که بله... واقعا کارت درسته .. اما خندم واسه تو نیست .. واسه حاجیه .. فکر کن یه روز بفهمه که تو چهار سال سر کارش گذاشته باشی چه حالی میشه .. قیافشو میتونی تصور کنی..

این بود که مهرسا برسام با تصور قیافه حاجی هر دو شروع به خندیدن کردند..

اون روز برسام مدارک دانشگاهی مهرسا رو گرفت .. هنوز هم باور نداشت که این دختر با این سنش تا ارشد خونده باشه .. بهش قول داده بود که براش کاری پیدا کنه .. یک هفته از روزی که برسام مدارک و گرفته بود گذشته بود..

مهرسا هر روز به امید اینکه برسام با خبر خوبی به خونه بیاد به استقبالش می رفت و می پرسید چی شد؟؟ کار پیدا شد؟؟ یعنی میشه ..؟؟ برسام هم با قیافه مثلا ناراحت میگفت فعلا هیچی .. دلیلش رو نمیدونست .. اما از حرص خوردن این دختر خوشش می اومد..

براش جالب بود که تو این مدت مهرسا اصلا سعی نکرده بود به برسام نزدیک بشه .. برسام هم از این که یه یکی پیدا شده به اون اعتنایی نمیکنه متعجب بود .. همیشه فکر میکرد بعد از یه مدت مهرسا هم مثل بقیه دختر ها به پاش میافته .. اما این طور نبود .. مهرسا اکثرا تو اتاقش بود .. این چند روز هم فقط واسه دونستن اینکه کاری براش پیدا شده یا نه به سراغ برسام می رفت .. دیگه نمی خواست اذیتش کنه...

در واقع مهرسا برایش خیلی بیشتر از تصوراتش محترم بود .. با همه نظراتی که قبلا بهش داشت فرق میکرد...

-باشه بابا .. فهمیدم دوست داری سر کار بری .. ولی یادت باشه یه شیرینی به من بدهکاری ها

مهرسا که متعجب زده بود به برسام خیره نگاه میکرد..

-چی شد؟؟؟ .. جای تشکرتنه .. مهرسا؟؟. مهرسا ..؟؟

-یعنی چی؟؟؟ من که متوجه نشدم..

-به خانومو باش .. از الان گفته باشم ...اولین حقوقتو که گرفتی یه شام باید منو بیرون دعوت کنی..

-یعنی کار پیدا کردی برام ..؟؟

-پس چی فکر کردی .. کاری به من بسپاری نتونم از پشش بر بیام .. از فردا صبح .. با هم میریم سر کار..

مهرسا با شنیدن این حرف خوشحال و خندان شروع کرد به بالا پایین پریدن .. دیگه کم مونده بود بپره صورت برسام هم ماچ کنه .. برسام هم با خندای که بر لب داشت فقط به صورت خندان مهرسا نگاه میکرد .. تو یک ماهه اخیر اولین بار بود که مهرسا رو در حال خندیدن میدید .. مهرسا واقعا از ته قلبش خوشحال بود .. در واقع باید گفت .. تو عمرش برای اولین بار بود که خنده مهرسا رو میدید..

-وای مرسی .. برسام .. باورم نمیشه .. یعنی میرم سر کار .. حالا کجا هست..

-باور کن دختر جون .. تو شرکت که خودمم کار میکنم به عنوان طراح کار میکنی..

-تو شرکت شما .. اونجا چرا ..؟؟

-مثل این که از مرحله پرتی ها .. مثل اینکه ما هم رشته ایما..

مهرسا واقعا تعجب کرده بود

-واقعا .. یعنی تو هم معماری خوندی..

برسام با خیال راحت روی راحتی نشست .. یک پاش رو روی دیگری گذاشت.

-بله منم معماری خوندم .. مدرکم مثل تو فوق..

و با شیطنت ادامه داد..

-اما بگما .. تو اونجا به عنوان زیر دستمی خانم رادان..

مهرسا با این که تعجب کرده بود اما به روی خودش نیاورده بود. نمی دونست چرا هیچ موقع کنجکاوی نکرده بود که برسام چیکاره است و فرانسه چی می خونه..

برسام از زمانی که فهمیده بود که مهرسا معماری خونده دائم فکر میکرد چون خودش این رشته رو رفته واسه همین که مهرسا هم به این رشته رفته .. اما با دید صورت متعجب مهرسا فهمید که اون هیچی از شغل برسام نمی دونست .. با خودش گفت یعنی من واسه این دختر این قدر ساده ام که حتی نخواسته در مورد من چیزی بدونه .. یعنی مهرسا حتی در مورد من کنجکاو هم نشده..

صبح اولین روز اردیبهشت ماه و روز کاری مهرسا بود مهرسا به همراه برسام از خونه خارج شدند .. در طول مسیر برسام یه سری از کارها رو واسه مهرسا توضیح داد .. مهرسا هم به همه توضیحات برسام گوش میداد .. از اینکه داشت سر کار می رفت خیلی خوشحال بود و اصلا براش قابل باور نبود .. به شرکت رسیدند.. وارد شدند .. محل بزرگی بود .. برسام مهرسا رو پیش رئیس برد .در واقع اون شرکت متعلق به خود برسام بود .. عمده سهامدار اون شرکت بود.. در نبود او که اکثرا در کشورهای

حاشیه خلیج فارس پروژه قبول می کرد .سرش به حدی شلوغ بود که مقامی رو به عنوان جانشینش گذاشته بود..

این بود که واسه انجام دادن اکثر کاراش از او هم نظر می پرسید.. تجربه به برسام ثابت کرده بود با مشورت کردن با مقامی چیزی رو از دست نمیده .. اون مدت زیادی تو بازار بود و در واقه بازار مثل کف دستش میشناخت .. و برای برسامی که مدت طولانی خارج از ایران بود سر و کله زدن با معمارها و طراح ها و صاحب پروژه ها کمی برایش سخت بود..

-سلام مهندس رادان خوش آمدید. ..

-سلام ... صبح تون بخیر..

-ممنون بفرمایید منتظر تون بودم..

مهرسا هم سری تکون داد و وارد شدند..

-معرفی نمیکنید .. آقای رادان..

-بله البته .. ایشون دختر عموم هستند .. خانم رادان و ایشون هم مهندس مقامی هستند رئیس شرکت ..

مهرسا و مقامی با هم احوالپرسی کردند .. مقامی نگاهی به مهرسا انداخت و به برسام گفت..

-با مدرک تحصیلی که ایشون دارند فکر نمی کردم باید سنشون پایین باشه .. سابقه کاری هم ندارند..

مهرسا با شنیدن این حرف همه خوشیش از بین رفت .. غمگین شود .. حالا دیگه اضطراب و استرس هم داشت..

مقامی – اما نمراتشون درخشانه .. اون چند تا طرحی رو که بهم نشون دادید عالی بود کار خودت بود دیگه دخترم درسته ؟

مهرسا – بله..

مقامی – از امروز کار تو شروع کن .. میذارم تو تیم خود مهندس رادان . این طوری هر دو تا تون راحت ترین..

مهرسا – یعنی میتونم کارمو شروع کنم ..؟؟

مقامی – البته .. مگه میشه آقا برسام چیزی بگه نه آورد.

و رو کرد سمت برسام گفت..

-اتاقش رو خودت نشون بده .. زحمت آشنایی با همکارها هم با خودت باشه..

مهرسا حسابی خوشحال بود و سعی میکرد جلوی خودش رو بگیره .. برسام هم متوجه شده بود .. سریع از اتاق مقامی خارج شدند .. برسام اتاق مهرسا رو نشونش داد .. یه خانم جوانی هم تو اون اتاق مشغول به کار بود .. برسام جلو رفت و اونها رو به هم معرفی کرد..

برسام – ایشون آرام سعادت هستند .. همکار ما . چند سالی هست که با هم همکاری میکنیم .. ایشون هم خانم رادان هستند . طراح جدید..

مهرسا و آرام با هم احوالپرسی کردند .. برسام از اتاق خارج شد .. از اون روز رسماً کار اون شروع شد .. محیط کار مهرسا رو حسابی سر ذوق آورده بود..

روی صندلی نشست .. آرام کمی از وظایفش رو به مهرسا سپرد .. تا ظهر سر چند تا نقشه کار کردند .. نسبت به آرام حس خوبی داشت .. دختر خوبی بود..

اما تا غروب بیشتر طول نکشید که فهمید این دختر حسابی شیطون و سر زنده است میتونست به همه شیطنتاش بخنده .. دائم در حال صحبت کردن بود .. انرژی فوق و العاده زیادی داشت .. در همه حال حرفی برای گفتن داشت .. حالا که تو این شهر تنها بود داشتن دوست یک لطف بزرگی بود که خدا میتونست در حقش کنه .. روزی که به برسام جواب بله داد اصلا فکر نمی کرد که همچین روز هایی در پیش داشته باشه ..

یک ماهی هست که تو شرکت همراه برسام مشغول به کاره و دوماه از ورودش به زندگی برسام .. علاوه بر آرام با دیگر کارکنان شرکت هم آشنا شده .. اما دوستیش با آرام از همه صمیمی تره .. اون رو دوست داره .. چون وقتی با اون دائم میخنده .. و خودش حس خوبی از این به هم بودن داره ..

او حالا حتی حس خوبی هم به برسام داره .. از این که برسام برایش مثل یه حامی شده بی نهایت راضی بود .. تو این مدت اخیر همیشه حضور برسام رو پیش خودش حس کرده بود .. و هیچ وقت جای تنها نبود . دیگه اون حس های غریبه رو نداشت ..

برسام هم نشون داده بود که با رادان ها خیلی متفاوته .. بعضی از روزها با آرام بیرون میرفت .. تا زمانی که تو عمارت بود حق بیرون رفتن با دوستاش رو نداشت .. اما حالا برسام بهش اجازه میداد که با دوستاش بیرون بره و حتی وقتی که شب ها دیر میکرد اون و سرزنش نمیکرد .. فرهاد و مینا به درخواست مهرسا احترام گذاشته بودند .. باهاش هیچ تماسی نداشتند ..

مهرسا هم تونسته بود اون غم بزرگ از دلش بیرون کنه .. رابطه اش با برسام هم خوب بود بعضی موقع ها با هم سر ساختمان ها میرفتند .. برسام هم متوجه روحیه خوب مهرسا شده بود .. تو محیط کار برسام خیلی هواش و داشت .. یه جورایی همه

فهمیده بودند که طراح جدید نسبت فامیلی با برسام داره .. این شد که بیش از پیش هوای اون داشتند..

هیچ کدوم از نسبتی که با هم داشتند حرفی نمی زدند .. فقط شهاب همتی یکی از کارکنان که ارتباط نزدیکی با برسام داشت از موضوع اطلاع داشت .. تو این چند ماه آرام هم از این موضوع اطلاع پیدا نکرده بود..

مهرسا دوست نداشت کسی از نزدیکی نسبت اونها آگاه بشه ... صبح ها همراه هم به شرکت می اومدند و بعد از پایان کار هم با هم به خونه بر می گشتند..

حالا مهرسا علاوه بر کارهای بیرون تو خونه هم کار میکنه .. برسام تو انجام دادن خیلی از کارها با مهرسا هم کاری داره .. اما نمی تونست قید دستپخت خوشمزه مهرسا رو بزنه .. دیگه برسام وقتی وارد خونه میشه با لامپ های خاموش خونه مواجه نمیشه .. یا مثلا سکوت نفس گیر و بوی زباله ها که اکثرا فراموش می کرد اون ها رو بیرون ببره..

ولی حالا تو خونه همیشه صدای موزیک میاد .. از آشپزخونه بوی خوب غذا و از خود خونه بوی زندگی .. و حالا وقتی وارد خونه میشد نمی تونست حضور یک زن رو تو خونه نادیده بگیره .. زندگیش روال قبل رو نداشت .. از غذاهای فست فودی خبری نبود .. خبری هم از ظرفهای نشسته تلنبار شده روی هم نبود .. انرژی فوق العاده زیاد مهرسا برسام رو هم تحت تاثیر گذاشته بود..

صبح هر روز لباس میپوشه و تو حیاط ورزش میکنه .. و اکثرا برسام هم اون رو از پنجره دید میزنه .. و دردش زمزمه میکنه.

”انگار این دختره واقعا هیچ غمی نداره”.

روزی که اون رو با خودش به تهران آورده بود دائم فکر میکرد که از این به بعد همیشه باید صدای یه دختر جیغ جیغو که صداسش رو نازک میکنه . با لحن بچه گانه

ای عجیجم عجیجم میکنه روبه رو میشه .. اما به هیچ وجه تصور دختر به این مقاومتی
رو نداشت ..

برسام هم کما بیش از این موضوع خوشحال بود .. از این که این با یه دختر لوس سرو
کار نداره راضی بود اما فکر کردن به آینده کمی اون رو دل نگرون میکرد .. بعضی
روزها با خودش زمزمه میکرد قراره چی بشه ؟؟ بهتر نیست تسلیم حرفهای حاجی
باشیم ؟؟؟

شاید باید قید آرزوها مون بزنینم و با هم باشیم

اما در جوابش میگفت .. هرگز .. یعنی به حرف حاجی باید با مهرسا زندگی کنم ..

خب مگه الان زندگی نمیکنم .. ؟؟

آره .. اما نه به عنوان همسر .. .

احمق اون الان هم همسرته .. غیر اینه .. ؟؟

نه نیست .. اون الان زن منه .. اما هیچ کششی بین ما نیست ..

و دیگه حرفی برای گفتن نداشت .. درست بود .. اون هیچ کششی به این دختر
سرکش نداشت .. به این گربه ای وحشی ..

صبح از خواب بیدار شد .. مهرسا تو باغ در حال دویدن بود .. از پنجره نگاه به باغ
انداخت .. پرده رو کنار زد و به سمت حمام رفت .. دوش گرفت .. لباس ش رو به تن
کرد از اتاقش بیرون رفت .. از اتاق مهرسا صدای آب میاومد .. مهرسا هم یه دوش
سری گرفت و به آشپزخونه اومد .. برسام صبحانه اش رو خورده بود .. مهرسا سلامی
کرد .. یه لیوان شیر داغ ریخت و خورد ..

-چطوری خانم سحر خیز.. عمارت هم بودی صبح ها ورزش میکردی..

مهرسا لیوان شیرش رو برداشت رو صندلی نشست..

-بله

-چه بله بلند و رسایی... به روحیه ات نمی خوره.

-چرا..انتظار داشتی حالا که با حاجی زندگی میکنم تارک دنیا کنم..

-نه .. اما ... واقعیتش یه جوری هستی..

مهرسا تک خنده بلندی کرد .. کمی از شیرش رو نوشید..

-چه جوری هستم .. نوه حاجی .. ???

-نمیدونم .. در ضمن دوست ندارم این طوری صدام کنی..

-اوکی .. بین انتظار نداشتی .. صبح ها مثل این دختر ها با موهای افشون از خواب
بیدار شم .. نه اونم سر صبح .. بلکه لنگ ظهر .. بعدش هم چشم از زور گریه شب پف
داشته باشه .. یا اینکه چه میدونم .. از دیدن آرایش صورتم که پخش شده هم
هیچکی بهم نگاه نکنه..

-شاید...

از جاشون بلند شدن و هر دو با هم میز جمع کردند..

-خوبه .. پس این طوری باید بگم سخت در اشتباهی که یه روز منو اون جوری ببینی
.. صبح زود بیدار میشم .. البته بگما .. خیلی دوست دارم تا لنگ ظهر بخوابم .. اما
عادت ندارم .. از قوانین حاجی .. منم عادت کردم بهش . ورزش میکنم .. دوش
میگیرم .. همه اتفاقای درو برم رو فراموش میکنم .. سعی میکنم سر صبحی حتما یه
یادی از حاجی بکنم..

-میگم یه جوری هستی .. نگو نه . من همه سعیم اینه که یاد اون نیوفتم .. اون موقع تو خودت یه یادی ازش میکنی..

در خونه رو باز کردند .. هردو کیف وسایلشون رو به دست گرفتند از خون بیرون رفتند...

-موفق هم بودی ???

-تو چی ??

-این که یاد حاجی نیوفتی..

-تو فکر کن یه درصد..

ماشین و سوار شدند به طرف شرکت رفتند..

-همینه دیگه .. سعی نکن .. امکان نداره یادش نیوفتی . میدونی چرا ???

-نه .. چرا??

-همین که صبح از خواب بیدار میشم خودم تو تخت خواب خونه تو میبینم میفهمم که فراموش کردنش امکان نداره .. یا خودت .. هر روز که از خواب بیدار میشی من و تو خونه ات میبینی یادی از حاجی نمیکنی .. اما باید باقی روزم خوب باشم .. بعدش هم .. این جوری بقیه روزم بیشتر بهم میچسبه..

-چرا???

-فکر کن حاجی اجازه نمیداد سر کار برم یا حتی با دوستانم بیرون برم . یا نمیدونم خیلی از کارهای دیگه ای که الان خیلی راحت انجام میدم .. اما حالا فکر کن .. من همه اون ها رو راحت انجام میدم .. اگه حاجی بفهمه .. با این کارش چی کرده ???

برسام با لحن شوخی ادامه داد

-مثل اینکه خودتم بدت نیومده ها

-بخوام واقعیت بگم از این که الان تو این شرایط هستم ناراحت نیستم .. به چیزهای که آرزوش رو داشتیم رسیدم .. اما موضوع اینه که از این که به این شکل این شرایط برام محیا شده ناراحتم .. دوست نداشتن با یه ازدواج اجباری این شرایط برام محیا بشن

-میخوام یه حقیقتی رو بهت بگم..

مهرسا سرش رو بلند کرد و برسام نگاه کرد..

برسام که نگاه مهرسا رو به خودش دید ادامه داد..

-چند ماه پیش که که بعد از مدت ها دیدمت .. گفتم این یه دختر بچه است .. از اون هایی که باید روی کوله مدرسه شون کلی عروسک آویزون کنند.. ولی دو ساعت بعدش که جلوی حاجی عمو سرت رو بلند کردی گفتم من با برسام ازدواج نمیکنم .. حسابی شوکه شدم .. حتی باورت نمیشه اگه یه چیزی بهت بگم..

-چی؟؟

-اون روز که به بابا گفتم .. عمو میشه منم نظرم رو بگم .. درمورد جای مراسم بود که تو باغ باشه یا تالار..

-خوب آره یادمه..

-یه لحظه صدای حاجی شنیدم که به بابا گفت .. ” فرامرز .. چیزی که منتظرش بودی الان میبینی .. خوب نگاه کن ” ..

-یعنی چی ..؟؟؟

-نمیدونم .. اما بعدش تو که گفتی من راضی به این ازدواج نیستم .. دیدم تنها کسی که تعجب کرده خود من بودم .. همه انگار می دونستن قرار این کار رو بکنی..

-اون که آره .. پاچه همشون یه دور گرفته بودم .. یه چیز میگم .. یه چیز میشنوی ..
آخراش طوری بود حاجی که من میدید .. زیر لب غر غر میکرد .. فکر کنم جدو آباد
منو زیر سوال میبرد .. به خصوص فرهاد

به شرکت رسیدند .. ماشین رو پارک کردند ... از پارکینگ در اومدند و به طرف
آسانسور رفتند.

-بعید نیست .. اما در کل از این همه صداقت خوشم میاد.. ..

هر دو سوار آسانسور شدند..

-ممنون .. نوه حاجی .. منم میخوام یه واقعیتی بهت بگم..

-اولم نگو نوه حاجی .. دومم .. بگو میخوای چی بگی..

آسانسور ایستاده بود تا اون ها پیاده بشن .. هر دو از اون پیاده شدند..

-نگفتی چی میخوای بگی ..؟؟

مهرسا روبه روی برسام قرار گرفت..

-تو هم با اون چیزی که من در موردت شنیده بودم خیلی فرق داری..

-حالا این خوب یا بده ..؟؟؟

-بهتره بررسی چیز خوب در موردت شنیده بودم یا بد ..؟؟؟

-حالا چیز خوب یا بد..

-مطمئن باش چیز خوبی نبوده..

این رو مهرسا گفت به طرف اتاقش رفت .. برسام با ابرو های بالا رفته به رفتن مهرسا خیره شده بود .. می تونست حدس بزنه در مورد اون چه چیز های شنیده بود .. مطمئن هم بود همشون در مورد روابط وسیعش با جینگولک های دور ورش بوده..

تک خندهای رو لبش نشست ... سرش رو تکون داد و به اتاق کارش رفت .. کتش رو در آورد .. آستین لباسش رو بالا داد .. باید چند تا از نقشه ها رو تکمیل میکرد .. اون ها رو روی میز کارش گذاشت .. مدادش رو برداشت شروع کرد به یادداشت کردن چیز های کرد..

گرمای آزار دهنده پایتخت کشور تو اولین ماه از فصل تابستون شروع شده بود

مهرسا توشرکت بود داشت به پر حرفی های آرام گوش میداد .. اسپلیت اتاقش روشن بود .. تو این گرما خنکای کولر حالش رو جا میآورد .. و در عین حال از پر حرفی های آرام هم لذت میبرد..

حالا با او صمیمی تر از قبل بود .. راحت حرفهای دلش رو به زبون می آورد..

برسام هم سرش با کارهای شرکت و نقشه گیر بود .. یه پاش تو شرکت بودو یه پاش دایم تو شهرداری ها .. بعد از ساعت اداری هم تو شرکت می موند به نقشه ها رسیدگی میکرد.

تو اتاق کارش نشسته بود . چند تا نقشه جلوش روی میز بود . حس و حال خوبی داشت . اون روز براش مثل روزها قبل بود . پر از روز مرگی اما فرقی با روزای دیگه حس و حال خوبش بود . چیزی توی ذهنش بود برای فرار از اون تمام طول روز خودش را با نقشه ها و کارای شرکت سر گرم میکرد . حس خوبش مربوط به مهرسا بود که برسام در حال فرار از اون بود و به هیچ وجه نمی خواست این موضوع رو بپذیره . با صدای در از افکار خودش بیرون اومد . شهاب پشت در بود.

-چطوری مرد . خسته نشدی؟؟ . بریم ناهار .؟؟

-سلام . یه چند لحظه بیا داخل . آخرش انجام بدم بریم .-

شهاب وارد اتاق برسام شد روی صندلی نشست پا روی پا انداخت و سرش رو به تکیه گاه راحتی گذاشت .

-خانم رادان چطوره . تونسته با کارا خودش وفق بده

-خیلی دست کم گرفته بودمش . اصلا فکر نمیکردم تا این همه کار بلد باشه . مقامی ازش راضیه .

-راستش ... بین با هم اتاقیش چطوره راحت .؟؟

-وای پسر نپرس . بد جور ازش شاکی بود . نمی دونست ما از قبل آرام رو می شناختیم . نمیدونی چطوری از دستش حرص میخورد .

شهاب به آرامی زمزمه کرد

-پس هنوز هم مثل قبله

اما برسام حرف شو شنید می دونست شهاب از آرام خوشش میاد . از همون موقع که تو شرکت آذرخش کار میکردند متوجه نگاه های اون شده بود بعد از اون محل کارش رو عوض کرده بود به شرکت آتیه سازان اومد بود .

شهاب رو هم به عنوان عضو تیمش معرفی کرده بود و بعد از شروع کار متوجه ناساز بودن شهاب شده بود . این بود که پیشنهاد داده بود که آرام هم تو این شرکت کار کنه و بیشترین کسی که اشتیاق به این همکاری داده بود خود شهاب بود . و بعد از اون آرام سعادتی هم به عنوان عضو تیم اونها شروع به کار میکرد . و تا چندی پیش که برسام مهرسا رو هم به عنوان طراح وارد گروهش کرده بود و مدیر این تیم هم خودش بود .

-شهاب همچنان خیره به نقشه های روی میز بود و تمام فکرش پیش آرام بود . آرام
رو دوست داشت . دختر زبون دار و تو دل برو . با صدای برسام از افکار خودش بیرون
اومد .

-پاشو اینقدر فکر و خیال نکن . بریم یه غذایی بخوریم . از کجا معلوم شاید تو غذا
خوری باشه . یه نگاه بتونی یار تو ببینی

-دلت خوشه ها داداشه من . اگه بخوام ببینمش که راحت یه سر اتاق کارش رفته .

-پس دردت چیه ؟؟

همین طور که از اتاق خارج میشدن وارد راهرو شدن و به طرف آسانسور رفتند برسام
ادامه داد .

-تو این چند وقت کارت شده دید زدن دختر مردم . این قدر بهش نگاه کردی حرفت
و نزدی دختره هم فکر کرد آدم چشم چرونی هستی اونم تورو شست . رو بند
آویزونت کرد . حالا هم مثل چیز ازش میترسی .
سوار آسانسور شدند به طرف غذا خوری رفتند .

-ترس .. من ازش بترسم ... دیوونه ای پسر .. ندیدی چی گفت .. حالش از من به هم
می خوره حوصله منو امثال منو نداره .

-اون که مشکل نداره خود منم نمی دونم این چند وقت چطوری تونستم تو رو تحمل
کنم فقط خدا داند .

شهاب مشتی به شونه برسام زد از آسانسور بیرون اومدن وارد راهرو شدند و سر
جای همیشگی شون نشستند .

-خیلی دلت بخواد پسر جون . خیلی ها دوست دارند باهاشون همکاری کنم . چارش
فقط یه تماسه .

-اون که بله در کار بلد بودن شما هیچ شکی نیست . اما .. حواست نیستا کارت پیش من گیره ها.

بعد چشمکی به شهاب میزنه و به قسمتی از سالن اشاره میکنه . آرام و مهرسا وارد غذاخوری شدند و دنبال جای برای نشستن بودند که برسام بلند میشه و و در دید مهرسا قرار میگیره . مهرسا به طرف برسام میره

-سلام آقای رادان

-سلام دختر عمو . خسته نباشید . ناهار نخوردین ؟

مهرسا در تمام طول کار سعی میکرد نسبت فامیلی خود رو با برسام رو پنهان نگه داره . شاید فکر میکرد این کار به صلاح خود برسام . اما برسام این طور فکر نمی کرد و همه کارکنان از نسبت اونها فقط به عنوان دختر عمو پسر عمو اطلاع داشتند . فقط شهاب و بودد که می دونست اونها زن و شوهر هستند.

-نه الان اومدیم کارامون یه خورده طول کشید.

-بیاین پیش ما هنوز شروع نکردیم.

مهرسا به آرام نگاه کرد.

-آرام جان بیا همین جا بشینیم

به طرف میز را افتاد . تو دلش چندین بار از برسام تشکر کرد . هیچ دلش نمیخواست زمان غذا خوردن همه فکرش درگیر خفه نشدن و پر چوونگی آرام باشه . رفت و روی صندلی روبه روی برسام نشست و آرام هم به اجبار روبه روی شهاب قرار گرفت . غذا ها رو سفارش دادن و شروع کردن به غذا خوردن.

-کارا چطور پیش میره . مشکل خاصی نداری.

مهرسا سرش رو بلند کرد و در جواب برسام گفت.

-خوبه . هنوز نتونستم با شرایط جلو برم . بعضی موقع ها بد جور خراب میکنم.

-شوخی میکنی مقامی کلی از کارات راضی بود . میگفت مهرداد کلی ازت تعریف کرده

-مهرداد کیه . ؟

آرام که ساکت نشسته بود در حال غذا خوردن بود و گاه گذاری در شلیک نگاههای شهاب قرار میگرفت در جواب سوال مهرسا گفت.

-همون پسره . چشم چرونه دیگه . اختیار چشماشو نداره . بهرامی رو میگه . پسره فکر میکنه آسمون پاره شده اون افتاده زمین.

یه جورایی این تیکه رو واسه شهاب انداخته بود . شهاب سرش رو بلند و با بهت به آرام نگاه کرد.

-آهان . اون .. هواسم به اسم کوچیکش نبود . طراحی یه چند تا از واحد هاش با ما بود.

شهاب که از اول در حال گوش دادن بود . نادیده گرفتنش از طرف آرام و از طرفی تلخ بودنش خیلی آزارش میداد . رو کرد سمت برسام و گفت.

-مجتمع وارنا . همونی که معماری ساختمونش دست ما بود ؟

-اره ... همون ..دیروز پیش مقامی بودم . میگفت از تیم کاری ما خیلی راضی ... دخترا هم که حسابی کارشون خوب بوده.

مهرسا ادامه داد:

-بیشتر به خاطر معماری داخلی بود . نور پردازی عالی بود .همه اتاقش پر نور بود .
آدم دستش واسه هر کاری باز بود . راحت میتونست به چیز دلخواه خودشو صاحب
نظر برسه .

برسام ادامه داد :: منم از اون مجتمع خوشم میاد . خیلی دوست داشتم یه چند تا از
واحدشو خریداری کنم .

آرام که غذاشو تموم کرده بود و همچنان نگاه سنگین شهاب او را آزار میداد گفت .

-اتفاقا چند تا از واحدش هنوز فروش نرفته . اگهی پیش فروششو دیدم میتونید
اقدام کنید

-نه بابا الان دیگه نه . اون موقع دوست داشتم

مهرسا ادامه حرفش رو گرفت

-خوب الان چه فرقی کرده مگه . هنوز هم میتونی اقدام کنی

شهاب به صورت برسام نگاهی انداخت و در جواب مهرسا گفت :

-نه بعد از اون اختلاف . مردک کلی ما رو دور گردوند . بهمون اتهام زد که نقشه ها
رو ما اشتباه به کار فرماشون دادیم . نگو کار فرما خودش شیش میزده نقشه رو
اشتباهی برده داده دست مهندس ناظر اونا هم داخلی چند تا از واحد ها رو اشتباهی
زدند . بهرامی هم کلی غرش سر ما زد

برسام که می دونست بعد از چند ماه هنوز هم شهاب از یاد اوری کار اون مردک
عصبانی میشد برای اروم کردن اش گفت :

-بیخیال دیگه . شهاب دیدی که بعدش کلی ازمون عذر خواهی کرد . دیگه
یاداوریش نکن . ما هم که خوب حالشو گرفتیم . بعد از اون کار هیچ کدوم از مجتمع
ها رو قبول نکردیم . بیخیال دیگه اروم باش .

اما ناراحتی شهاب از بیاد آوردن این موضوع نبود . در واقع اون خوب مهرداد رومی شناخت . ادمی بود که به قول آرام اختیار چشماشو نداشت . و براش سخت بود که دختر ها با اون کار میکنند . باید در اولین فرصت موضوع را با برسام در میون می گذاشت .

یه روز برسام آرام و مهرسا و سر ساختمون فرستاد بود ..دوست داشت مهرسا بتونه ازپس همه کار بر بیاد .. آرام و مهرسا هم با اشتیاق کامل به ساختمون مذکور رفتند .. مهرسا متوجه چند تغییر تو طرح اصلی ساختمون شد که باه راحتی نمیشد از اون گذشت .. این شد که با برسام تماس گرفت بهش اطلاع داد..

ساعت کاریشون تموم شده بود .. به پیشنهاد آرام با هم به کافی شاپ رفته اند .. سفارش بستنی دادند . مهرسا کیفش رو روی میز گذاشت رفت سرویس با رفتن مهرسا تلفن اش زنگ خورد .. ولی آرام به خودش اجازه نداد که جواب بده .. چند لحظه بعد تلفن آرام زنگ خورد .. تلفنش رو جواب داد .. شماره برسام بود..

-الو..

-الو .. آرام خانم .. مهرسا باشما ست.

-بله سلام .. ما تو کافی شاپیم

-سلام.. چرا تلفنش و جواب نمیده..

-راستش یه لحظه رفت سرویس کارداشت .. کارش دارین .. بگم تماس بگیرن..

-نه .. ببین نقشه ها با شمان..

-بله .. با ماست

-من الان سر ساختمونم .. میشه مقیاسها رو برام بخونید .. سریع لطفا .. عجله دارم

..

-بله .. چند لحظه

آرام کیف مهرسا رو برداشت .. زیپ کنارش رو باز کرد .. مدارک رو بیرون آورد و شروع کرد به خوندن..

همون موقع بود که شناسنامه مهرسا هم بیرون اومد .. مهرسا همیشه مدارک شناسایش رو همراه خودش داشت .. آرام همون طور که نقشه رو واسه برسام میخوند یه هو به شناسنامه نگاه کرد .. اومد سر جاش بزاره .. اما از اون جای که همیشه کنجکاو بود تا عکس دوران جوانی هر کس رو با الانش مقایسه کنه شناسنامه رو باز کرد .. کمی به عکس نگاه کرد .. صورت مهرسا زیاد تغییر نکرده بود..

اما وقتی صفحه بعد رو که دید .. حالا قیافه خودش بود که دست کمی از عکس های کارت ملی نداشت .. همون لحظه بود که مهرسا اومد .. آرام که همانطور با برسام صحبت میکرد گزارش کار را رو میداد به صورت مهرسا نگاه کرد .. مهرسا که متوجه شناسنامه شده بود اون رو از دستش کشید .. آرام که حسابی هول شده بود از برسام خداحافظی کرد..

آرام – مهندس رادان بود .. میخواست نقشه ها رو دوباره براش باز خونی کنم ..

مهرسا چیزی نگفت سر جاش نشست بود .. حالا آرام هم فهمیده بود.. .

-ببخشید نمی خواستم دست تو کیفیت کنم .. اول باهات تماس گرفت .. جواب ندادی .. مثل این که عجله داشت .. منم نقشه ها رو در آوردم و خوندم..

مهرسا چیزی نگفت و سر تگون داد .. می دونست که آرام خیلی کنجکاو .. اما مطمئن بود که ناخواسته شناسنامه اش رو دیده . اما آرام دیگه نتونست طاقت بیاره

-تو .. زن .. برسامی ???

- ...

-مهرسا با توام .. تو و برسام زن و شوهرید ???

- ...

.. -بعد اون موقع هیچکی نمیدونه .. شما که گفتین دختر عمو و پسر عمو اید..

آرام که دیگه داشت صداش رو بالا میبرد..

-هیسس .. چته .. چرا داد میزنی..

-جواب من و بده .. شما واقعا زن و شوهرید ...؟؟؟

-بر اساس اون مطالبی که تو این شناسنامه ها نوشته .. بله ما زن و شوهریم..

مهرسا دوست نداشت این دوست رو از دست بده .. آرام همه چیز زندگیش رو به مهرسا گفته بود .. و حالا که فهمیده بود مهرسا هم چیز های واسه پنهان کردن داشته از دستش دل خور میشده .. این شد که مهرسا برای اولین بار کسی رو لایق دوست تا واسش از زندگیش بگه...

از اول زندگیش رو برای آرام تعریف کرد .. از روزهای سختی که تو عمارت داشت .. از این که هیچ وقت نتونسته بود با برادرش هم صحبت بشه .. از درس خوندن های شبونه .. حتی از ماشین دزدیدن .. از درخت بالا رفتن و از دیوار پایین اومدن .. تا به داستان خودش و برسام رسید .. نمی خواست وجه برسام رو هم خراب کنه .. اما به آرام بیشتر از این اعتمادداشت .. و این بود که بعد از چند ساعتی که تو کافی شاپ بوده اند همه چیز زندگیش رو واسه آرام تعریف کرد .. حالا هم حس سبکی داشت..

-الان یعنی تو برسام با هم زندگی میکنید..

-آره .. تو یه خونه ایم .. اما هر کدوم زندگی خودمون داریم..

-نترسیدی .. منظورم اینه که .. خوب تو چندین سال بود که برسام ندیده بودی .. از این که یه شبه بخوای هم خونه اش بشی نترسیدی..

-چرا خب .. میدونی اصلا از برسام تعریف خوبی تو ذهنم نداشتم .. این آخری ها هم فهمیده بودم برسام دختر بازه و آمار دوست دختراش از دست خودش هم در رفته .. اما اون شب وقتی برسام با هام حرف زد می تونستم صداقت تو حرفاش ببینم .. تو این سه ماهی هم که با هم همخونه شدیم نظرم در موردش فرق کرده .. راستش بر خلاف حرفهای که شنیده بود ام حتی یک بار هم برسام رو با کسی ندیدم .. یا این که تلفن داشته باشه مشکوک باشه .. راستش به این نتیجه رسیدم که همه اونا شایعه بوده..

-شایعه نبوده .. برسام خیلی دوست دختر داشت .. نمی دونم الان چی شده که دیگه نداره .. اما می دونم همیشه با اهلش بوده .. به هیچ کدوم شون هم دل نمی بست .. اینو می دونست که همشون فقط رفیق تخت خوابش بوده اند .. همیشه حس می کردم که با یکی سر لجبازی این کارومی کنه ..

مهرسا و آرام بعد از کلی حرف زدن از هم خداحافظی کردند .. مهرسا به سمت خونه رفت .. کمی قدم زد .. روی نیمکتی تو پارک نشست .. این روزها سرش شلوغ بود و کم تونسته بود با خودش خلوت کنه .. به مرور خاطراتش پرداخت .. با آرزوهای که داشت .. و الان با کمک برسام به خیلی هاشون رسیده بود..

نمی دونست چند ساعت بوده که توی پارک بود .. حتی متوجه متلک انداختن چند تا جوون که از پیشش رد می شدند هم نشده بود .. از جاش بلند شد و سمت خونه رفت .. به در ورودی رسید .. کلید انداخت و در رو باز کرد .. مشتی دم در نشسته بود .. کمی نگران به نظر میرسید .. وقتی مهرسا رو در استانه در دید از جایش بلند شد و خودش رو به مهرسا رسوند..

-||| ... خانوم اومدید.. سلام

-سلام مستی .. چی شده این جا نشستی ..؟؟

-منتظر شما بودم .. کجا بودید خانم .. آقا خیلی نگرانتون شده بود .. تلفنتون چرا خاموشه .. میدونید تا به حال چند بار بهم زنگ زده ببینیه رسیدید یا نه ..

-مگه ساعت چنده ..

تلفنش رو برداشت متوجه شد که خاموشه

-الان کجاست مستی ..؟؟

-نمیدونم خانم .. رفتند بیرون .. ولی خیلی نگران بودند ..

-باشه من الان بهشون زنگ میزنم ..

به طرف خونه رفت ... تلفن خونه رو براشت شماره برسام رو گرفت ..

-الو برسام ..

-زهر مار .. تو معلوم هست کدوم گوری هستی .. به ساعتت نگاه کردی؟؟ .. اون

واموند رو چرا جواب نمیدی ..؟؟؟

مهرسا که تا به حال برسام رو به این شکل خشمگین ندیده بود سعی کرد کاری نکنه که بیشتر از این عصبانی بشه ..

-ببخشید .. الان دیدم که تلفنم خاموشه .. باطریش تموم شده .. تازه رسیدم خونه .. مستی گفت نگرانتم کردم ..

-باش خونه .. چند دقیقه دیگه خونه ام ..

مهرسا همون جا روی مبل نشست با خودش فکر نمیکرد چند ساعت خلوتش این همه عواقب داشته باشه .. اصلا متوجه زمان نشده بود .. طولی نشد که برسام که

حسابی عصبانی بود داخل خونه اومد .. مهرسا خودش رو واسه هر سرزنبشی حاضر کرده بود .. اون هم یک رادان بود و تجربه نشان داده بود که رادان ها در عصبانیت دست بزن هم دارند..

برسام وارد شد .. مهرسا سلامی گفت و با نگاه چپ چپ برسام رو به رو شد .. برسام بدون حرف روی مبل رو به روی مهرسا نشست .. مهرسا زیر نگاه خیره برسام در حال آب شدن بود ... چند دقیقه ای به این حال گذشت .. برسام که سعی داشت آرامش خود را به دست بیاره شروع کرد به صحبت کردن ..

-نمیخوام مثل رادان ها باشم ... آدم بی فکری هم نیستم که بخوام گیر بدم تا به حال کجا بودی .. از طرفی خودت رو هم خوب میشناسم .. دست کم تو این مدت این رو خوب فهمیدم که دختر پاکی هستی... به قول قدیمیا آفتاب و مهتاب ندیده ای .. اما وقتی دیر میکنی فکر نمی کنم که با دوستات باشی .. چون تنها دوستت آرام که اونم وقتی باهاش تماس گرفتم گفت خیلی وقت از کافی شاپ اومدین بیرون .. دختری هم نیستی که این موقع شب هوس خریدو شب گردی رو بکنی .. پس مسلما وقتی دیر می کنی فکرم میرسه به اینجا که نکنه اتفاقی برات افتاده باشه...

-من متاسفم .. با آرام بوده ام .. بعدکه از کافی شاپ بیرون اومدم یه خورده قدم زدم .. یه مقدار کسل بوده ام .. توی پارک نشست ام .. اصلا نفهمیدم کی شب شده .. یا اصلا موبایلم باطری تموم کرده .. من هیچ وقت تا این موقع شب بیرون نمونده بودم .. اما امروز نمیدونم چی شد .. یعنی اصلا متوجه گذر زمان نشدم..

سرش رو خم کرده بود ازاین که تا این حد برسام رو عصبانی کرده بود از دست خودش ناراحت بود .. اما از این که واسه کسی مهم شده بود و کسی نگران اون هم بود حس خوبی داشت .. هیچ وقت کسی از سر نگرانی سر اون داد و بیداد نکرده بود .. همیشه به خاطر انجام ندادن خورده فرمایشات رادان ها مورد غضب قرار میگرفت .. اما نه به این خاطر که واسه کسی مهمه یا کسی اون رو دوست داره..

سعی کرد لحنش رو ملایم تر کنه .. نمیخواست حالا که کسی واقعا نگران اون شده رو از خودش برنجونه..

-در هر صورت متاسفم .. قصدم ناراحت کردنت نبود .. ببخشید...

برسام هم نمی خواست بیش از این مهرسا را شماتت کنه .. واقعا نگرانش شده بود .. حتی فکر اینکه ممکنه اتفاقی براش افتاده باشه هم اون رو عصبی میکرد .. اما حالا مهرسا روبه رویش قرار گرفته بود و حتی از اون بابت کارش عذر خواهی هم کرده بود .. باورش براش کمی غیر ممکن بود..

-بهت نمیاد اهل عذر خواهی باشی..

لحن شیطننت آمیز برسام طوری بود که مهرسا کمی سرش رو بالا کرد و به صورت برسام نگاه کرد..

-این طوری نگام نکن .. فکر میکردم این قدر غرور داری که هیچ موقع از هیچ کسی معذرت خواهی نکنی..

-سخته این رو بگم .. اما ... تو هیچ کس نیستی .. تو اولین آدم زندگیم هستی که برام نگران شده .. به خاطر نگرانی که داشته سرم داد و هوار کرده .. من همیشه توبیخ شدم اما به خاطر اطاعت نکردن از دستورات رادان ها .. اما حالا یه رادان رو به روم ایستاده که به خاطر چند ساعت دیر کردن میتونم نگرانی رو تو صورتش ببینم..

بی حرف از جاش بلند شد و به اتاقش رفت .. امروز روز خسته کننده ای بود .. لباس هاش رو عوض کرد . روی تخت دراز کشید و خوابید .. اما برسام بیرون از اتاق تو پذیرایی نشسته بود به حرفهای مهرسا فکر میکرد..

واقعا کسی برای اون نگران نبوده؟؟؟؟..

اون هیچ موقع احساس پشتوانه داشتن رو حس نکرده؟؟؟.. یه حامی ، چی تو اون عمارت میگذره؟؟..

چرا آدم حتی باید جلوی برادرش حجاب داشته باشه یا حتی جلوی پدر و پدر بزرگش؟؟

چی تو فکر رادان هاست؟؟

این شده بود برای برسام یه معما که هر لحظه به این موضوع فکر میکرد .. می تونست به پاک بودن مهرسا قسم بخوره .. به مهرسا ایمان داشت .. به پاک بودنش .. به معصوم بودنش .. اون دختر دختری بود متفاوت با همه دختر های که تا به حال دیده بود دختر هایی که مهمون رخت خوابش بوده .. اما حالا اون داره با مهرسا زندگی میکنه .. دختری که وقتی برای بار اول دیده بود با خودش گفته بود چقدر بچه است .. اما حالا دیدش فرق میکرد .. اون بچه نبود .. اون پاک بود .. معصوم بود .. لوند نبود ... ظاهر بین نبود .. مثل دختر های امروزی دنبال توجه نبود .. تو زندگیش توجهی از کسی نداشت..

اما اعتماد به نفس داشت .. غرور داشتت ... به هیچ کس رو نمی داد .. حتی خود برسام که حالا شوهرش بوده .. حالا محرمش بوده .. او تا به حال نتونسته بود موهای مهرسا رو ببینه .. نه این که ندیده باشه .. دیده بود .. شبی که به اتاقش رفته بود تا اون رو با خودش همراه کنه . یا سر سفره عقد .. یا اون روز که تو پذیرای بوده و مهرسا با موهای خیس بیرون اومده بوده ..اما هیچ کدوم اون ها به خواست مهرسا نبوده .. از وقتی که هم خونه شده بوده اند مهرسا روسری جلوش سر می کرد... سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و همه ذهنش پر بود از مهرسا.

فردای اون روز وقتی برسام به محل کارش رفت با شهاب مشغول چند تا از پرونده ها شدند .. قرار بود تا جمعه واسه باز بینی یکی از پروژه ها از کشور خارج بشه .. باید یه

سری به دبی میرفت .. پروژه ای رو تونسته بودند راه اندازی کنند و هر چند ماهی هم باید برای بازبینی به اون جا میرفتند .. مسئولیت همه قرار داد ها با خود برسام بود..

بعد از اون معامله ای هم که با حاجی داشته تونسته بود خیلی از پروژه ها رو خودش بگیره .. چرا که سود خوبی از این معامله عایدش شده بود .. سهم الارث و میزان اون وام به اندازه ای بود که تونسته بود سر زندگی مهرسا هم چین معامله ای کنه.

قرار دادهاش رو تنظیم کرد . همه کار های نیمه کارش رو انجام داد .. نمی بایست تو این دو هفته ای که ایران نبود کار هاشون عقب می افتاد .. همه کارهاشو تکمیل کرد .. برای فردا شب بلیط داشت .. اما هنوز مهرسا از این موضوع اطلاع نداشت..

آرام و مهرسا تو اتاق کارشون بود اند به کارشون رسیدگی میکردند..

-مهرسا؟؟

-هوم

-میگم .. این هفته میای با هم بریم کوه ..؟؟

-نمیدونم .. بریم چی کار..

-خوب میریم تفریح دیگه.

-خوب من هیچ وقت کوه نرفتم .. نمیدونم چه جوریه..

-شوخی میکنی؟؟

-نه بابا . چه شوخی ای..

-مگه میشه .. ما حتی ماهی چند بار با خانواده مون میریم..

-خوب خوبه . خوش به حالتون .. من فقط میتونستم .. اخر شب ها از پنجره اتاقم برم
تو باغ یه دور بزنم..

-مهرسا این که میگم ناراحت نشی .. ولی زندگی تو عجیب ترین زندگی که من
شنیدم..

-این برای خودم هم عجیبه .. من بیست و دو سالمه .. اما نتونستم این شرایط درک
کنم .. بعد تو بعد از چند ماه آشنایی میخوای همه شرایط من و درک کنی..

-چه میدونم .. ولی این هفته رو بی خیال نشو .. با هم میریم .. باشه .. خوش میگذره
..

-قول نمیدم .. اما خودمم دوست دارم بیایم..

مهرسا به برسام گفت با آرام قرار کوه گذاشتن .. برسام هم قبول کرده بود .. به یه
شرط که خودشون هم باشن .. و این شد که سفر دونفره اشون تبدیل به چهار نفره
شد .. قرار شده بود که جمعه همه با هم برن...

پنج شنبه بود آخرین روز کاری هفته .. برسام همه کار هاش رو انجام داده بود . روز
قبل با مهرسا در میون گذاشته بود و مهرسا می دونست برسام قرار به مدت دو هفته
خونه نباشه .. هیچ وقت فکر نمیکرد روزی از نبود برسام ناراحت بشه .. اما این
واقعیت داشت . وقتی که برسام گفته بود که داره به مدت دو هفته از کشور میره ..
مهرسا واقعا "احساس بدی داشت .. این که یکی از عزیزاش رو داشت برای مدتی از
دست میداد.

ولی خوب مهرسا بود غرور رادان ها .. همه سعی ش رو کرد تا برسام از احساس
مهرسا چیزی متوجه نشه و واقعا هم موفق بود..

برسام نفهمید که مهرسا از شنیدن این حرف ناراحت شده..

اولین تجربه تنها بودنش بود .. اما می بایست خودش رو یه دختر مقاوم نشون میداد.

-شهاب چی کار کردی .. بلیط حاضره ..؟؟

-جانم حاضره .. واسه فردا ساعت یازده شب بلیط داری .. شب که رسیدی . تو هتل همیشگی من برات جا رزرو کردم .. فردا صبحش هم به قرار داد ها میرسی ..

-باشه مرسی .. پسر .. من یه خورده زود تر برم باید برم چند تا کار دارم..

-باشه برو .. من هستم..

برسام از دفترش بیرون اومد . می خواست قبل از رفتنش برای خونه خرید کنه .. درست نبود تو این ده روز مهرسا لنگ چیزی بمونه . از شرکت بیرون رفت .. ماشین رو برداشت . به طرف مرکز خرید همیشگیش رفت .. بعد از چند ساعت همه خرید ها ش رو تکمیل کرده بود و به طرف خونه می روند..

ماشین رو پارک کرد .. مشتی داشت به باغ آب می داد برای مشتی دستی تکون داد و خرید ها رو برداشت به خونه رفت..

کیسه ها روی کانتر آشپز خونه گذاشت پاکت های خرید رو باز کرد مشغول مرتب کردنشون شد .. میوه ها رو شست و گذاشت تا ابشون بچکه و خشک بشن .. لبنیات رو داخل یخچال گذاشت .. بسته های چای نسکافه .بیسکویت مخصوص مهرسا و شکلات مورد علاقه اش رو هم تو کابینت گذاشت .. هر چیزی رو که فکر کرده بود ممکنه تو این دو هفته نبودنش این خونه لازم داشته باشه رو خریداری کرده بود.

به اتاقش رفت .. چمدون رو از زیر تختش بر داشت .. لباس هاش رو جمع کرد .. چنددست کت و شلوار برداشت .. باید برای جلسه ها شیک می بود .. کراوات و پیراهن ستشون رو برداشت .. لباس خنک برای گرمای دبی و لباس راحتی .. همه چیزش رو جمع کرد .. فردا قرار بود همراه بچه ها برن کوه . دیگه نمی تونست

چمدونش رو حاضر کنه .. سعی کرد چیزی رو جا نذاره .. شیشه عطرش رو هم برداشت ..

همه چیز اون طور که دوست داشت بود .. قرار داد ها .. پروژه ها و معامله ها .. همه چیز خوب بود .. دیگه مثل قبل بدهی نداشت .. کسی نبود که ازش چک و سفته داشته باشه .. کار هاش رو غلطک افتاده بود ..

مطمئناً با اون پولی که چند وقت قبل حاجی به حسابش ریخته بود زیاد هم دور از ذهن نبود .. حالا کسی نبود که بتونه سنگی جلوی پاش بندازه .. یه جورای بین رقبای خودش سری بلند کرده بود .. همه دیگه اون رو قبول داشتند .. پروژه های دریافتیش بیشتر شده بود .. از این ماه

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

مدت زمان کمتری رو تو شرکت می تونست باشه .. بیشترین وقتش رو بیرون رو پروژه ها باید می بود .. همش در حال مسافرت و عقد قرار داد ..

مهرسا به همراه آرام از شرکت بیرون اومدند .. همان طور که در حال صحبت کردند بوده اند به طرف خونه به راه افتادند ..

-من فردا چی با خودم بیارم ..

-چیزی نمی خواد برداری .. من ساندویچ بر میدارم .. آب خوراکی هم با من .. فقط لباس راحتی بپوش اذیت نشی ..

-باشه .. اما .. خوب چی بپوشم ..

-خوب لباس راحت دیگه کتانی .. مانتو گشاد و خنک بطری آب ..

-حالا واقعا کوه .. یا مثلا راه پیمایی..

-چی میگی دختر .. مگه تظاهرات بریم راه پیمایی .. میخوایم بریم کوه .. فردا میریم خودت میبینی..

-باشه بابا چرا داد میزنی..

-دختر بعضی موقع بهت شک میکنم .. خوب حق بده دیگه .. یه روزایی زیادی صفر کیلومتری..

-یعنی چی؟؟

-یعنی اینکه زیادی ساده ای .. اصلا باور نمیکنم با این سادگیت تا به حال با کسی دوست نبوده باشی..

-خوب بابا .. ساده شاید باشم.. دیگه گاگول نیستم که....

-وای مهرسا .. دقیقا حسی که بهت دارم همینه..

مهرسا جیغی زد و با کیفش به شونه آرام زد .. و صدای قه قه خنده شون بلند شد..

کلید در رو زد وارد حیاط شد .. مشتی مثل روز های قبل دم غروب در حال آبیاری درختاش بود . وقتی مشتی مشغول به انجام کاری بود متوجه چیزی نمی شد به خصوص زمانی که به درخت ها آب میداد .. خودش میگفت آب دادن به این درخت ها بهش آرامش میده..

مهرسا که متوجه ساکت بودن مشتی شد به آرامی به سمتش رفت .. پشت مشتی قرار گرفت . دوستداشت کمی این پیر مرد خوش سخن رو سر کار بزاره .. دست هاش رو دراز کرد و رو چشمهای مشتی گذاشت .. مشتی شلنگ آب رو ول به دست دیگه اش داد و بادست راستش روی دست های مهرسا کشید..

-مینو جان .. توی بابا ..؟؟

- ...

مشتی همان طور که پشت دست های مهرسا رو لمس میکرد ادامه داد..

-نکنه زن محمدی .. پری جان توی بابا ..؟؟

- ..

-اذیت نکن دختر .. من که کسی ندار یا مینو هستی یا پری..

مهرسا دست هاش رو از چشم های مشتی برداشت .. رفت و جلوی مشتی ایستاد .. و با لحن دل خوری ادامه داد..

-دستت درد نکنه مشتی .. من فکر کردم منو مثل دختر تون میدونید ..اون موقع میگی من به جز مینو و پری کسی ندارم .. عه عه عه

و با حالت نمایشی میزد پشت دستش..

-یعنی مشتی به این میگن رفاقت .. حالا نمیشد به دور و اطرافتون هم یه نگاه بندازی .. من و باش گفته بودم حالا که منو مثل دخترش میدونه منم هم براش یه لطفی کنم .. هیف ..هیف .. نمیدونی چی رو از دست دادی..

-امان از دست تو دختر .. ببین اجازه نمیده من حرف بزنم .. خوبید خانم .. خسته نباشی..

-مرسی مشتی .. شما هم خسته نباشید .. ولی واقعا ازتون توقع نداشتم..

-راستش اولش فکر کردم شماييد .. اما بعدش گفتم نیستید .. آخه همیشه با آقا می اومدید خونه .. واسه همین فکر کردم الان خونه هستین..

-اره .. برسام امروز یه مقدار زود تر اومد خونه .. من شرکت یه مقدار کار داشتم ..
نتونستم . زودتر بیام..

-حالا میخواستی واسم چی کار کنی ؟؟.. چی رو از دست دادم .. ؟؟

-ای کلک .. از همه حرف هام این یه تیکه رو خوب گرفتی..

مشتی شروع به خندیدن کرد..

-نگفتی .. موضوع چیه .. ؟؟

-هیچی مشتی جون .. با خودم گفتم حالا که شما تنها اید براتون یه مرغ عشق بیارم
تا شما رو از تنهایی در بیاره..

-بابا جان من مرغ عشق میخوام چی کنم .. میدونی چقدر رسیدگی میخواد..

-نه بابا این از اون مرغ عشق ها نیست مشتی .. تازه خودشم بهتون میرسه..

-منظورت چیه .. من که اصلا نفهمیدم..

-خوب مشتی جون این جا رو نگرفتین .. مجبورم یه کوچولو مسئله رو باز کنم ..
راستش تو شرکت یه خانمی هست مسنه ..مسئول نظافت . چند سالی هم هست تنها
زندگی میکنه .. بچه هاش رو همه رو سر سامون داده ..گفتم اگه دوست دارید بیان
اینجا

-خوب بیاد چی کار کنه .. واسه نظافت خونه میگید ؟؟؟

-وای مشتی .. بازم نگرفتی ها .. میگم مرغ عشق .. یعنی این خانم .. بیان بهتون
برسن .. الان متوجه شدین..

مشتی که تازه متوجه حرف های مهرسا شده بود شلنگ آب رو به طرف مهرسا
گرفت..

-امان از دست تو .. دو ساعته منو این جا سر کار گذاشتی..

مهرسا هم از ترس این که خیس نشه به طرف خونه رفت و در همون حال هم ادامه داد..

-نه به خدا مشتی .. سر کاری نیست .. تازه اسمش هم ربابه جوئه .. یه خورده فکر کن .. اگه نظرت برگشت بهم بگو باشه..

-لا الله الا..

-حرص نخور مشتی جون پوستت چروک میخوره..

و با صدای بلند از حرص خوردن مشتی به خنده افتاد .. مشتی که خودش هم به خنده افتاده بود شلنگ رو برداشت و دوباره مشغول به آبیاری شد..

مهرسا به طرف خونه رفت و وارد خونه شد..

برسام از لحظه ورود مهرسا به باغ داشت اون و از پشت پنجره اتاقش میدید .. دید که چطور سر به سر مشتی گذاشته بود .. حتی صداهاشون رو هم می شنید..

بعضی روز ها این هم خونه حسابی مجذوبش می کرد .. نمی تونست این مسئله رو حل کنه..

این مسئله هم کنکاش ذهن برسام بود..

بعضی روزه ها دوست داشت بدونه چی توی ذهن این دختر میگذره .. سه ماهی هست که به خونه اون اومده .. اما یه بار هم با هم دعواشون نشده.

از مهرسا انتظار این رفتار رو نداشت .. واقعا همین طور بود .. روزی که به عقدش در اومده بود مطمئن بود که جنگ اعصاب از الان شروع میشه.

اما در کمال تعجب مهرسا پخته تر از اونی بود که برسام فکرشو میکرد .. حتی کوچکترین حرکت سبک سرانه از اون ندیده بود .. مهرسا همیشه خانمانه رفتار کرده بود .. حتی توی شرکت به حدی موقر و خانم بود که خود برسام گاهی از این همه جدیت تو کار مهرسا متعجب بود .. اما همین که وارد این خونه میشد همه این جدیت رو پشت در خونه می گذاشت ..

اون موقع بود که مهرسا شاد و شنگول وارد خونه میشد .. مهرسا که از شوخی کردن با کسی ابای نداشت .. راحت می تونست لبخند رو به لبان برسام بیاره ..

طبق معمول صدای موسیقی اتاق روبه روی برسام رو از افکارش بیرون آورد ..

برسام به جرئت میتونست قسم بخوره بیشترین موسیقی عمرش و تو این سه ماه گوش داده .. در همه حال از اتاق مهرسا موسیقی پخش میشه .. حتی زمانی که صدای دوش آب می اومد ..

از اتاقش بیرون اومد .. از پله ها پایین رفت .. به آشپزخونه رفت .. قهوه ساز رو روشن کرد و مشغول درست کردن قهوه شد ..

مهرسا با سلامی رسای اومدن خودش رو به آشپزخونه اعلام کرد ..

برسام نگاهی به قیافه این دختر شیطون انداخت ..

-سلام .. چه پر انرژی .. من فکر کردم فقط صبح ها این قدر سر حالی ..

-عیبی داره مگه .. من دوست دارم همیشه این طور باشم .. در ضمن خوشیه من دلیل داره ..

-عه .. نکنه خوشحالی چند هفته قیافه من و نمیبینی ..

-وای برسام .. نه به خدا .. خودت میدونی که این طور نیست .. راستش چون فردا قرار بریم کوه خوشحالم ..

-یه کوه رفتن این قدر خوشی داره..

-بله که داره .. اما نه برای شما که همیشه در حال گشت گذار بودید..

-خوب حالا .. هر که ندونه فکر میکنه تا به حال مسافرت نرفتی..

-تا مسافرت چی تعبیر کنی .. نوه حاجی .. یکی دو بار اردو رفتم اونم از طرف مدرسه

.. در غیر این صورت نه .. چرا چرا .. آخرین بار هم که با خودتون اومدم این جا

برسام با چهره متعجب گفت..

-مگه میشه ..یادمه هر سال تابستون خونواده عمو اینا می اومدند پیش بابا اینا .. تو

مگه با هاشون نمی اومدی .. ؟؟

مهرسا قیافه حق به جانبی گرفت..

-حرف ها میزنی .. من با برادرارم .. تو یه ماشین بشینم .. هلك هلك از این سر کشور

پاشم برم اون سر کشور .. آخه معنی داره ... نوه حاجی فکر نمیکنی بعد اون موقع

شیطون به جون داداشام میافته ..؟؟.

-مهرسا شوخی نمیکنی که .. ؟؟؟

-بی خیال بابا قیافه رو چرا این طوری کردی .. این از فتوا های حاجی بوده..

بعد سعی کرد صداش رو مثل حاجی کنه و با لحنی که شبیه لحن صحبت کردن

حاجی بودد ادامه داد

-چه معنی داره .. این دختر .. از این سر دنیا .. پاشه با سه تا پر مجرد بره اون سر دنیا

.. تازشم اون جا هم پسر مجرد هست ..عموت یه دختر هم که نداره که هم صحبت تو

بشه .. بهتر همین جا پیش خدمه ها بمونه .. این طوری براش بهتره..

-یعنی همیشه تو خونه می موندی .. ؟؟

-اکثرا خونه بودم .. البته بگم اسمش خونه موندن .. همش به بهانه کلاس درس و دانشگاه تلافی کار حاجی در میاوردم .. تقریبا همه جای دیدینی شهر مو رفتم .. تو اون مدت هم هر کاری که دوست داشتی تو اون خونه انجام میدادم..

-مثلا چی کار؟؟؟

-باورت نمیشه .. شاید بعضی ها مسخره بیاد اما تو زمان نبودن حاجی یه حالی میداد که مطمئن بودم اون مسافرت این همه برام جذاب نبود..

-جالب شد .. بگو ببینم چی کارا میکردی ..؟؟

-هر نوع کار ممنوعه ای...

چهره برسام کمی تو هم رفت .. مهترسا که قیافه برسام رو دید به خنده افتاد..

-چی شد پسر عمو جان .. خوبی؟؟

- ..

-اوه اوه جذبه رو .. بزار تا اون فکر منفیت بیشتر قیافتو درهم نکرده برات توضیح بدم..

و بعد با لودگی از جاش بلند شد .. تو آشپزخونه قدم زود و شروع کرد .. و با انگشتاش دونه دونه شروع به شمردن کرد..

-یک .. اول از همه میرفتم رو میز ناهار خوری جفت زانو مینشستم شروع به غذا خوردن میکردم .. اونم به نظرت کجا ..؟؟ درست سر جای حاجی ..میدونی که چقدر وسواس داره .. بعدش که اونا از مسافرت می اومدند دوباره همگی میرفتم سر جامون غذا بخوریم فکر اینکه اگه حاجی بفهمه درست روی میز ناهار خوریش اون طوری نشستم چه حالی میشه .. حسابی دلم خنک میشد تا چند وقت حسابی شارژ بودم..

دو .. بهترین مزه این بود که موقع غذا خوردن حرف میزدم .. صدای موسیقی رو بلند میکرد و موقع غذا خوردن آواز میخوندم..

باورت همیشه برسام بعضی موقع به حدی سر میز غذا سکوت برقرار که همش سر مو بلند میکنم بهشون نگه میندازم ببینم زنده ان یا نه..

سه .. حجاب بی حجاب .. تازه اون موقع است که موهام میتونن دکوراسیون خونه رو دید یزنن..

چهار .. لم دادن جلوی تلویزیون .. و فیلم نگاه کردن .. اونم از کدوم فیلم ها .. فیلم های هالیوودی ساخته دست اجنبی ها که حاجی معتقده واسه به دام انداختن افکار ماست..

و اما آخر از همه خرابکاری .. چون در اتاق ها همه بازه که خدمه بتونن رسیدگی بکنن منم میرم اون تو و جای همه چیز رو عوض میکنم .. هر چیزی که فکرشو بتونی بکنی .. حتی تونستم یه دفتر خاطرات از حاجی پیدا کنم .. مال دوران جوونیش .. باورت میشه که اون موقع حاجی کم شیطننت نداشته ..حتی عاشق یه دختره بود .. رفته که با دختر بحرفه .. اونم چه طوری .. دختره رو تو کوچه خلوت خفت کرده .. دختره هم نه گذاشته نه برداشه خوابونده زیر گوش حاجی .. حاجی هم تا یه مدت حسابی دلق بوده .. باورکن حتی نامه های عاشقونه حاجی به خان جون هم پیدا کردم . حتی نامه های بابا به مامانم .. تازه اگه بدونی تو اتاق پسرا چیا که پیدا نکردم..

-تو دیونه ای دختر ..؟؟

-کم نه .. باید به منم خوش بگذره دیگه .. قرار نیست که خوش گذرونی فقط واسه اونا باشه ..که..

-باشه بابا من قانع شدم..

-چی شد .. نوه حاجی رگ غیرت بادش خالی شد .. تا چند لحظه قبل احتمال کشته شدنم رو به انواع روش های مختلف داشتم تو ذهنم پردازش میکردم..

-بسه شیطونی نکن .. اون جور که تو گفתי کارای ممنوعه ..هر کی بود اون طوری میشد..

-خوب این کار ها تو خونه حاجی ممنوعه است .. خودت که خبر داری..

شام رو با همکاری هم حاضر کردند و بعد از خوردن شام هر کدوم به اتاق هاشون رفتند تا برای فردا حاضر باشن .. قبل از خواب مهرسا با گفته آرام کوله اش رو حاضر کرد و مقداری هم خوراکی برداشت..

آخر هفته بود و خستگی طاقت فرسا طول هفته .. هر دو شون سریع به خواب رفتند ..

مهرسا صبح با صدای آلارم گوشیش از خواب بیدار شد .. نگاهی به گوشیش انداخت .. پنج و نیم بود .. سریع حاضر شد و به اتاق برسام رفت در زد .. برسام خواب آلود در رو باز کرد .. با دیدن چهره مهرسا تازه به یاد آورد که باید به کوه برن . ده دقیقه بعد هر دو حاضر و آماده داخل ماشین برسام نشستند و به سمت خونه آرام میرفتند .. مهرسا موفق شده بود دو تا ساندویچ رو حاضر کنه و همون شده بود صبحانه اون دو که داخل ماشین صرف شد..

نزدیک خونه آرام بودند .. مهرسا تک زنگی زد و آرام چند لحظه بعد خودش رو به در خونه رسوند.

-یه زنگ بزن بیاد..

-زدم الان دیگه میاد .. اوناهاش اون جاست..

-برسام بوقی زد و آرام رو متوجه ماشینشون کرد .. آرام به سمت ماشین رفت و درب پشت رو باز کرد و سوار ماشین شد..

-سلام صبحتون بخیر . ببخشید اذیت شدین..

برسام سلامی کرد و در جواب آرام خواهش میکنمی گفت..

اما مهرسا از جلوی ماشین کاملاً سمت عقب برگشت .. شروع کرد به صحبت کردند..

-سلام خانم .. صبح شما هم بخیر .. پس راز شما اینه .. صبح ها که از خواب پا میشین با ادب هستین .. اما تا سر کار میرسین به خصوص وادر اتاق کارمون میشی .. ادبت میپره .. به من که میرسی میگی سلام نفله..

-واسه تو که همون سلام نفله است .. این سلام صبح بخیر مال آقای رادان بود . الان منظورم با تو عه .. سلام چطوری نفله

-مرض بیشعور .. خوب منم رادانم ها..

-چه خودت هم دست بالا گرفتی .. برو بابا دلت خوشه..

مهرسا و آرام هم چنان در حال بحث با هم بودند که ماشین کنار پیاده رو نگه میداره و درب عقب باز میشه و مطمئناً صدای شهاب بود که شنیده میشه .. برسام و مهرسا با شهاب احوال پرسی میکنن و آرام هم در جواب شهاب سلام صبح بخیری زیر لب میگه .. آرام سکوت میکنه .. و این سکوت رو همشون متوجه میشن .. حتی شهاب .. که تازه به داخل ماشین اومده بود..

نیم ساعت بود به قصد رسیدن برسام ماشین رو پارک کرد .. و همگی پیاده شدند .. آرام به سرعت خودش رو به مهرسا رسوند و دم گوشش گفت..

-دیروز نگفتی آقای همتی هم هست..

-من که گفت برسام اینا هم میان..

-من فک کردم فقط اقای رادان میاد..

-حالا مشکلی پیش اومده ..؟؟

-نه .. نه .. اصلا .. همین طوری سوال کردم..

-آهان باشه .. بریم پس..

وسایل مورد نیاز رو برداشتند و به راه افتادند .. کوله های سنگین تر رو برسام و شهاب به دست گرفتند .. و مهرسا و آرام اگه اون دو تا شیشه آب رو صرف نظر میکردی دست خالی بودند..

با این حال اقایون باز هم جلو تر بودند..

مهرسا و آرام به آهستگی قدم بر میداشتند اون هم به خاطر حضور مهرسا بود که با دیدن اون همه منظره به وجد اومده بود و دائم در حال عکس گرفتن..

برسام و شهاب هر چند لحظه بر می گشتند و نگاهی به اون ها می انداختند .. کمی صبر میکردند تا اون ها کارشون رو انجام بدند و دوباره با هم به راه میافتادند..

خوب بود .. روز خوبی بود . پیشنهاد آرام باعث شده بود همشون روز جمعه خوبی رو سپری کنند.

کمی بعد جای دنجی ایستادند و صبونه آرام که همون ساندویچ حاضر بود رو میل کردند .. مهرسا حتی فلاکس چای رو هم آورده بود .. و در کمال تعجب چهار تا دونه لیوان..

آرام مطمئن نبود که شهاب هم با اون ها به کوه میاد یا نه .. اما برای محض اطمینان چهارتا ساندویچ آورده بود و چهار تا دونه لیوان .. ظرف شکلات رو هم از کوله اش بیرون آورد و همگیشون روی تخت سنگی نشستند و چایشون رو می خوردند..

قیافه شهاب از همه دیدنی تر بود .. از این که میتونست دستپخت آرام رو بچشه حسابی غرغ در رویاهاش بود و این رو برسام خوب میفهمید..

و این شد که برسام به شوخی مشتی به بازوی شهاب زد دم گوشش گفت..

-خوش میگذره ..؟؟

-اوف نپرس پسر..

-مرض چه خوشش هم آمده..

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

اما آرام هم چنان موضع خودش رو حفظ کرده بود و با شهاب سر سنگین بود .. پیاده روی اون ها تا ساعت یازده طول کشید .. وقتی که هوا داشت حسابی گرم میشد برسام پیشنهاد داد تا برگردند و این طور شده که اون ها یک ساعت بعد به پایین کوه رسیده بودند و بین انبوه ماشین ها به دنبال ماشین برسام میگشتند..

موقع برگشت مهرسا جایش رو با شهاب عوض کرد .. چرا که حس میکرد آرام و شهاب هر دو شون معذب بودند..

با رفتن مهرسا به کنار آرام باز صدای پیچ پیچ شون به گوش اقایون رسید و از لابه لای اون صدا ها صدای خنده هاشون..

برسام به اختیار اینه رو روی صورت مهرسا تنظیم کرد و گاه به گاه نگاهی به صورت خندان دختر عمویش انداخت.

همان تک دختر عموی که که چند ماهی هم خونه اش شده بود .. همان که چند ماهی
همسرش شده بود..

همان که گاهی دلش رودچار تلاطم میکرد..

با صدای مهرسا از افکارش بیرون اومد..

-چیزی گفتی؟؟

-الان داریم کجا میریم ..؟؟ من خیلی گشنه ام شده..

-خوب بریم یه جا غذا بخوریم..

-همین ورا یه جا نگه دار پس..

آرام-من من رو سر ایستگاه پیاده کنید من برم..

برسام -چرا آرام خانم .. میریم واسه نهار که..

آرام - من مزاحم نمیشم برم خونه..

مهرسا - خفه بابا .. مامانت که نیست میری چی کار..

آرام - ادبت تو حلقم دختر

مهرسا -چاکرم عزیزم

ما بین کلکل کردن ها مهرسا و آرام برسام ماشین رو کنار رستوران پارک کرد و
همشوون پیاده شدند..

و نیم ساعت بعد همشوون دور میز نشسته بودند و غذای سفارشی شون رو میل
میکردند .. ساعت چهار بود که برسام و مهرسا به خونه رسیدند .. حسابی خسته
بودند .. یه روز پر از فعالی و لذت بخش..

هر کدوم به اتاق هایشون رفتند و بعد از دوش گرفتن به خواب رفتند..

برسام می بایست شب به فرودگاه میرفت و مهرسا از این مسئله ناراحت بود..

مهرسا تو آشپزخونه داشت شام میپخت .. ترجیح میداد این چند ساعت اخیر رو سرش رو گرم کنه و با برسام و حرف بزنه تا این که تو اتاقش به در دیوار نگاه بندازه ..

برای شام خورشت قیمه بار گذاشت..

غذای که خودش خیلی دوست داشت..

و مطمئن بود که برسام هم خوشش میاد .. بعد از پختن غذا ظرف غذای برداشت کمی برنج و خورشت گذاشت .. به سمت نشیمن رفت و شالش رو از روی مبل برداشت و به سرش انداخت..

برسام که تو نشیمن نشسته بود متوجه مهرسا شد..

-جای میری؟؟

-یه سر میرم غذای مستی رو بدم پیام..

-بزار خودم میبرم..

برسام از جاش بلند شد . و غذای مستی رو برداشت و از خونه بیرون رفت .. تو همون زمان مهرسا به سمت میز غذا رفت و شام رو کشید..

برسام قابلمه به دست پشت در خونه مستی بود و چند باری در زد .چند لحظه بعد در به رویش باز شد..

-سلام مستی .. خواب بودی..

-نه اقا درسته پير شدم .. اما ساعت خوابم هنوز همونه..

-زنده باشی مشتی .. این دستپخت مهرسا ست .. داد بیارم براتون . شام که نخوردید..

-مرسی اقا زحمت کشیدن .. نه هنوز نخورده بودم . دستشم درد نکنه..

مشتی دستش رو بلند کرد ظرف غذا رو از برسام گرفت..

-مشتی چند روزی نیستم دارم میرم سفر

-به سلامتی اقا . کی راهی هستین

-یه چند ساعت دیگه . اخر شب پرواز دارم یه دو هفته ای طول مکشه .. امروز به حسابت پول ریختم مشتی .. تا من پیام مراقب همه چیز باش

-چشم اقا شما نگران نباش..

-مشتی .. مهرسا خونه است .. مراقبش باش . یه وقت شبی نصفه شبی نترسه .. اخر شب هم همه در و پنجره ها رو چک کن .. نذار دری بی قفل بمونه..

-

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

چشم اقا..

-دیگه سفارش نکنم مشتی .. چون تو هو جون مهرسا نیام ببینم تنهاس گذاشتی رفتی پی دیدار اقوام .. اون تنهاست . میترسه ها مشتی..

-چشم اقا .. خیالت راحت باشه..

-دیگه سفارش نکنم ها باش .. هر چی هم شد .. هر مشکلی پیش اومد این شماره بهم زنگ بزن..

و بعد کارتش ر به دست مشتی داد..

-به روی چشم اقا .. شما خیالتون راحت باشه .. مرسا خانم دخترمه .. مراقبشم .. ناراحت نباشید..

برسام خلاصه بعد از کلی حرف زدن دست از سر مشتی بر داشت و به سمت خونه به راه افتاد . حالا کمی خیالش راحت بود .. مشتی ادم با خدایی بود و برسام خیلی بهش اعتماد داشت..

..شام مهرسا براش خوشمزه تریتن غذای عمرش شده بود .. حسابی از غذا خوردن لذت برده بود و حتی دوبار ظرفش رو پر کرد و خورد..

غذا خونگی براش دلچسب تر از هر غذای رستورانی بود و اینرو حالا که طعم دلچسب غذای مهرسا رو چشیده بودمتوجه شد..

در طول غذا کمی حرف زدن .. شوخی کردند .. از کوه نوردیشون گفتن .. از آرام که سر به زیر شده بود و شهاب که شیطان..

بعد از شام برسام به کنار مهرسا رفت و با هم ظرفهای غذا رو شستند و

آشپزخونه رو تمیز کردند .. مهرسا چای ریخت و هر دو کنارهم چای خوردند .. کمی بعد برسام به سمت اتاقش رفت و حاضر شد. و چمدان به دست به نشیمن اومد .. مهرسا از رفتن این پسر عمو غمگین شد .. برسام به سمتش اومد..

-مراقب خودت باش ... به مشت احمد سپردم .. این خونه امنه .. اصلا از چیزی نترس .. راستی حسابتو شارژ کردم..

-نیازی نبود..

-میدونم .. اما تو داشته باش .. هر اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن .. شمارم رو که داری ..
من رو بی خبر نزار..

-باشه چشم....

-ماشین رو برات میذارم .. با ماشین برو بیا .. نبینم تو خیابون منتظر ماشین
وایستادی .. خیابون های تهران امن نیست .. خواستی جای بری یا با آرام برو یا با
شهاب .. هر دو شون قابل اعتمادن.

-باشه نگران من نباش .. بهتره که راه بیافتی دیرت میشه..

-باشه دیگه سفارش نکنم .. مراقب خودت باش

-تو هم مراقب خودت باش

دستش رو بلند کرد و دست دختر رو به رویش رو فشرد..

-خداحافظ.

مهرسا به سمت سینی آب و قرآن که حاضر کرده بود رفت .. و اون رو برداشت و
سمت در رفت..

-به سلامت..

برسام به سمتش رفت .. مهرسا قدش کوتاه تر بود و برسام مجبور شد کاملاً خم شود و
از زیر دستان مهرسا که قرآن رو نگه داشته بود رد بشه .. مهرسا کاسه آب رو که
در دست داشت رو بعد از رفتن برسام به روی زمین ریخت..

برسام از دور دستی برای مهرسا تکیه داد و از در خونه بیرون رفت .. بیرون در شهاب
داخل ماشینش نشسته بود و منتظر برسام بود .. برسام به طرف ماشین رفت و بعد از
جابه جای چمدونش سوار ماشین شد و به راه افتادند.

در میان راه برسام سفارشاتى هم به شهاب کرد و این طور شد.. ازش خواست که مراقب مهرسا باشه . سفارشاتى هم در مورد شرکت کرد و ساعتى بعد برسام داخل هواپیما نشسته بود و به سمت دبی میرفت . با رفتن برسام غبارى از تنهائى به دل مهرسا نشست ..

تا آخر شب خودش رو با کارهاى خونه گرم کرد و بعد سمت اتاقش رفت و سعى کرد نبود برسام رو از خاطر ببره ..

صبح روز بعد مهرسا از خواب بیدار شد و بعد از پوشیدن رخت و لباس صبحانه خوردن به پارکینگ رفت و با ماشین برسام خودش رو به شرکت رساند ..

برسام ازش خواسته بود که با ماشین رفت و آمد تا خطرى براش پیش نیاد مهرسا هم پذیرفته بود .. چند روز اول رو راحت تر گذروند .. مشتى دائم بهش سر میزد و هرز گاهى هم همراه آرام بیرون میرفت تا زیاد تو محیط خونه تنها نمونه . شهاب آمار روز به روز برسام رو در اختیار مهرسا میگذاشت و اون رو تو روند کار ها با خبر میکرد .. از هفته دوم به بعد آرام شبها کنار مهرسا میموند ..

مهرسا از شب تنها موندن ترسى نداشت .. اما الان توى شهر غریب كمى وضعیت فرق میکرد .. اما در هر صورت مشتى .. آرام و شهاب براى لحظه اى مهرسا رو تنها نگذاشته اند ..

برسام تقریبا هر روز به مهرسا زنگ زد بود و از احوال اون خبر دار شده بود ..

مهرسا هم تونسته بود تو این دو هفته حسابى به این باغ و خونه سر و سامون بوده و تغییرات زیادى توش بده ..

دوهفته مسافرت برسام بعد از بیست روز تموم شد و برسام به خونه برگشت ..

اما حتی خود برسام هم نمیتونست منکر خوشحالی بیش از حدش از تموم شدن این ماموریت بشه..

همیشه ماموریت های کاری زیاد میرفت و در کل زیاد مسافرت رفته بود .. اما در همه اون ها مسئولیتی به گردن نداشت .. اما حالا..

همسر جوانش رو در شهری بزرگی مانند پایتخت ایران تنها گذاشته بود..

جای که حتی یک فامیل هم نداشتند..

همه این ها باعث شد برسام بعد از اون کمتر به مسافرت های کاری بره و بیشتر کارهای داخلی برداره..

دیدن تغییرات خونه بری برسام حسابی خوشایند بود .. معلوم بود که روح زنانه در این خونه دمیده شده و این خونه و باغ حالا دیگه اسیر یه روح زمخت مردانه نبود

هر دو حسابی خسته بودن در رو باز کردن و وارد خانه شدن و هر یک به سمت اتاقهایشان به راه افتادند . مهرسا لباسهایش عوض کرد . یک بلوز و شلوار بلند و گشاد . هنوز عادت خونه پدریش از سرش نیافتاده بود.

برسام نمی دونست مهرسا از روی عادت این جور لباس می پوشه و همش فکر میکرد از سر بی اعتمادیه . این شد که مهرسا هم کمی راحت تر با این موضوع کنار اومد . از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت . مواد لازم برای تهیه ماکارانی را بیرون آورد و شروع به پخت کرد.

برسام بیرون روی کاناپه نشسته بود و تلویزیون تماشا میکرد . اما همه توجهش به مهرسا بود . چند روزی بود که مهرسا در میدان دید برسام قرار داشت . برسام دلیل این توجه اش را به او نمی دانست . با خود زمزمه کرد

-خوب اون دختر عمومه از طرفی دست من امانت . و خوب من باید نگرانش باشم و بهش توجه داشته باشم . اما انگار کسی در دلش به او میگفت فقط همین ؟

و اون هیچ جوابی برای این سوال نداشت . روز خسته کننده ای را پشت سر گذاشته بود . بعد از چهل دقیقه غذا حاضر شد و مهرسا میز شام را چید و به سمت برسام رفت .

-میز و چیدم . گرسنت نیست ؟

برسام از جاش بلند شد و گفت

-فکر کن یه درصد من سیر باشم . الان اگه کل غذا جلوم باشه همه رو میخورم . به خصوص اگه دستپخت خودت باشه

برسام این حرف رو ناخدا گاه گفت .. اما نمی تونست منکر این واقعیت بشه .. دستپخت مهرسا رو واقعا دوست داشت .. مهرسا از تعریف برسام خنده ای کرد و گفت

-واقعا دوست داری . اصلا فکر نمیکردم کسی از دستپخت من راضی باشه .

و برسام در دلش گفت منم فکر نمیکردم این طور شیفته غذا هات بشم . همیشه خوشمزه . بدون ایراد .

پشت میز نشستند و . مهرسا دیس ماکارانی را روی میز قرار داد و دیس کوچکی هم از ته دیگ سیب زمینی در آن جا گذاشت .

-بفرمایید . اینم شام امشب . بخور ببینم بازم از دستپختم خوشت میاد

-خوب معلومه که خوشم میاد . نگاه کن غذارو . بوش که معرکه است .

قبل از اینکه واسه خودش غذا بکشه ظرف جلوی مهرسا و برداشت و واسش غذا کشید و جلوش گذاشت

-خودت میکشیدی بعد من بر میداشتم-

-چرا اون موقع... همه زحمتاش گردن خودت بوده بعد من اول غذا میکشیدم ...
بخور...

-ولی این همه واسم زیاده-

-یعنی چی واسم زیاده دختر به خودت نگاه کن همش استخونی . خیلی کوچولویی .
باید همه رو بخوری-

و باز هم در دلش گفت یعنی این توجه هم به خاطر امانت بودنش پیشته . بعد به
خودش جواب داد شاید!!!!

-بعد اون موقع میشم چاق.... مثل آرام

-آرام که چاق نیست یه کوچولو پر

همانطور که دیس غذا رو توی بشقابش خالی میکرد به حرف های مهرسا گوش میداد
.

-هوی .. خوب دختر مردم دید میزنی ها . چی کار اون داری تو

-من غلط بکنم با اون جیرجیرک کار داشته باشم . اما دل یکی رو بد جوری برده-

چنگالش رو برداشت و به داخل رشته های داخل بشقابش برد و.. کمی از آن رو جدا
کرد داخل دهانش گذاشت..

-حالا چرا جیرجیرک . ؟ طرف کیه ؟

چشمانش رو بست .. واقعا این دستپخت این دختر ریزه میزه بود .. چه عطر و بوی هم
داشت..

-چون از بس حرف میزنه بعدش یعنی خودت هنوز نفهمیدی.

-نه چی رو باید بفهمم.

سرش را بلند کرد و با بهت به برسام خیره شد

-بعد میگید ما دخترا خیلی باهوشیم ... امروز ندیدی سر ناهار جیرجیرک چقدر آرام بود اصلا شک نکردی.

-چرا .. واسم جای تعجب داشت . اول فکر کردم باهامون جور نیست خجالت میکشه اما با تو معمولی بود حرف میزد اما با شهاب حرفی نزد یعنی در کل زیاد با شهاب جور نیست . یعنی شهاب خودش هم ساکت بود....

سرش رو بلند کرد به چشمهای برسام نگاه میکرد گویا می تونست درستی فکرشو از نگاه کردن به برسام متوجه بشه.

-دروغ !!... یعنی . شهاب آرام دوست داره .. اصلا باورم نمیشه..

-چرا مگه . شهاب چشه ؟

برسام لیوان جلوی مهرسا رو برداشت .. کمی داخل اون دوغ ریخت و جلوی مهرسا گذاشت .. کمی هم داخل لیوان خودش ریخت کمی از ان نوشید.

-هیچی . فقط . شهاب خیلی آرومه و آرام زیادی شلوغ . بعدش هم تو میگفتی اون اوایل از آرام خوشش نمی اومده ؟

-هی دختره حرف دهن من نذار نگفتم خوشش نمی اومد گفتم از بس این دختره حرف میزد دوست داشت دختر رو خفه کنه . اونم میدونی چرا ؟؟ چون آرام یه دقیقه ساکت وای نمی ایستاد که شهاب دلش آرام بگیره بتونه جلوی احساساتشو بگیره...

-اما این دختره حسابی از شهاب کینه داره نمیدونم چرا اما معلومه اصلا از اون خوشش نمیاد.

برسام غذای داخل دهانش رو قورت داد .. کمی ته دیگ داخل ظرفش گذاشت .. چند تا سیب زمینی هم داخل ظرف مهرسا گذاشت اشاره کرد مهرسا هم بخوره..

-میدونم اون سوئتفاهم بود .. شهاب همش تو نخ آرام بود ...گفتم که نمی تونست جلوی دلشو بگیره . این دختر هم فکر کر که شهاب چشم ناپاک داره حسابی از خجالت اش دراومد شهاب هم هر کاری کرد نتونست قانعش کنه از اون موقع هم شدن موش گربه . یا در حال قایم موشک یا هم اینکه واسه هم متلک میندازن .اما این پسر بد جور خاطر این دختر رو میخواد.

-شاید کسه دیگه ای رو دوست داشته باشه . شهاب پسر خوبیه . نمیشه در موردش این طوری فکر کرد.

-به همین سادگی نبوده که پسره احمق دختر رو برداشته برده کافی شاپ .خواسته از راز دلش بگه . کلی دست پاچه شده . بعد به جای خواستگاری بعد از کلی سرخ آب سفید آب شدن آخرش هم نمی دونم چی به این دختره بیچاره گفته دختره هم لیوان آب پرتقال رو تو صورت شهاب خالی کرده . اینم با روی رنگی نشسته رفتن دختر رو دید زده.

مهرسا از حرف زدن برسام که حالت خنده داری داشت بی پروا زد زیر خنده.

-واقعا ... یعنی آرام آب پرتقال تو صورت شهاب خالی کرده.

و دوباره خند اش شدت گرفت.

مهرسا خندان جلوی برسام نشسته بود و برسام دائم فکر میکرد احساسش نسبت به او فقط حس مسئولیت پذیری.

-بخند..بخند دختر جون .. تو که جای اون بد بخت نبودی ببینی چی کشیده . تا چند وقت بد جور افسرده بود .. هنوز هم هست . هر بار که آرام میبینی اول به دستاش نگاه میکنی تا از نبود حلقه مطمئن شه .

-خب اگه این طوره خانواده اش بفرسته باهاش حرف بزنی .

-دلت خوشه ها ...کدوم خانواده . پدر ومادرش فوت شدن . وقتی خیلی کوچیک بود . حالا هم فقط یه خواهر دبیرستانی داره که خودش قیمشه و مراقبشه . خانواده دیگه ای هم نداره . می خوامی کی بره با آرام حرف بزنی . تنها دوستش هم منم . من هم که اصلا حوصله این دختر رو ندارم .

-حالا شاید من باهاش حرف زدم . اگه این کارو بکنم شهاب ناراحت میشه ؟

-نه بابا چه ناراحتی . ولی فکر نکنم این دختره راضی شه . دلش از این پسره بد جور پره

-اصلا فکر نمیکردم همچین اتفاقی بین اینا رخ داده باشه . اصلا نشون نمیدادن .

-منم فکر نمیکردم ته بشقاب تو در آری . بعد به ظرف غذا اشاره کرد و گفت : ببین همشو خوردی .

مهرسا به بشقابش که خالی بود نگاه کرد وگفت :

-همش تقصیر خودت شد . هی حرف از این دو تا زدی . بعدش شروع به خندیدن کردو گفت خودت هم دست کمی از من نداری ها .. کل سفره رو جارو کشیدی .. البته بماند که دستپخت خوب منم بی تاثیر نبوده ها

-راست میگی خیلی خوب بود اگه تموم کردی من میز جمع کنم .

برسام بلند شدو با هم ظرف ها رو جمع کردند . مهرسا ظرفهایی داخل سینک رو شست و برسام شروع به آب کشی کرد .

-نمیخواه خسته ای میشورم

-اگه به خستگی باشه خودت از من خسته تری . برو بشین من قهوه بریزم پیام

مهرسا تا ظرفهای شسته شده رو چید برسام به سمت قهوه ساز رفت . دو فنجان قهوه ریخت به سمت سالن رفت . مهرسا هم به سالن رفت روبه روی تلویزیون نشست .

هر دو در سکوت قهوه‌هایشان رو خوردند تلویزیون تماشا میکردند اما حواس برسام هر جای بود به جز سریالی که از تلویزیون پخش میشد . برسام به مبل تکیه داده بود و خیره نگاهش می کرد . بعد از چند ماه هم خونه شدن این طور بی پروا به مهرسا خیره شده بود . انگار برای اولین بار بود که او را میدید . تازه داشت زیبایی های او را کشف میکرد . دختری لاغر و با قدی متوسط . چشمان قهوه‌ای پوستی روشن . لب های گوشتی با صورتی ریز و گونه های برجسته . به نظرش زیباترین دختری بود که تا به حال دیده بود زیبا و ساده و البته معصوم . با خودش تکرار کرد ساده معصوم

-چیزی گفتی

با صدا مهرسا به خودش اومد

-نه چیزی نبود با خودم بودم . من خستم میرم استراحت کنم

بعد بلند شد و به سمت اتاقش رفت . وارد اتاقش شد . رو تخت نشست و به در خیره شد . حس تازه تو وجودش اومده بود . یه حس تازه و ... شیرین . با خودش زمزمه کرد حس شیرینی . هر چی هست شیرینه...

اما دوست نداشت به این حس شیرین بال و پرده .. از این که زیر سلطه حاجی بره ناراحت میشد و دوست نداشت به گوش حاجی برسه که برسام سر آخر تسلیم خواسته حاجی شده..

با فک کردن به این افکار به خواب رفت..

مهرسا رو مبل نشسته بودو همه حواسش به شهاب و آرام بود .. تو این چند ماه متوجه چیزی نشده بود .. اصلا به ذهنش هم نرسیده بود که ممکنه شهاب آرام و دوست داشته باشه..

به در اتاق ضربه ای زد:

-مهرسا .. پاشو دیر مون شد

مهرسا تا دیر وقت تلویزیون تماشا کرده بود . نیمه های شب بود که به اتاقش رفته بود و خوابیده بود . حتی صدای برسام رو هم نشینیده بود برسام چند بار دیگه به در زد اما هیچ صدایی نیومد.

-مهرسا مهرسا ... خوابی ... پاشو.

چندین بار دیگه هم صدا کرد .. اما مهرسا جوابی بهش نداد.

برسام به خودش جرئت داد. دستگیره در رو پایین داد و در رو باز کرد وارد اتاق شد و نزدیک رفت.

ضربان قلبش شدت گرفته بود . دمای بدنش در حال بالا رفتن بود . اما وقتی صحنه روبه روش رو دید حتی واسه یه لحظه هم خنده از روی صورت برسام رد نمیشد.

مهرسا روی تخت خوابیده بود . یه تاپ حلقه ای عروسی تنش بود . با یه شلواک کوتاه تا روی زانو . دور حلقه لباسش پفکی بود . طرح روی لباس پر بود از خرس و موش خرگوش به طرح های مختلف.

موهای بلندش تا گودی کمرش بود و روی بدنش ریخته بود . به روی پهلوی دراز شده بود و هر کدوم از دست و پاش یه جا بود . با خودش فکر کرد این دختر یه لحظه هم توی تختش آرام نداره . حتی فکر اینکه کسی بتونه اون رو بدون دردسر یه شب تا

صبح تو بغلش داشته باشه رو هم کرد اما فقط واسه یه لحظه بود . از فکر اومده تو سرش هم ناراحت شد . به دهن باز مهرسا نگاه کرد . حس میکرد دوست داره فقط اون رو تماشا کنه . به خودش اومد . خم شد و دستش رو برد و چند تکون به دست مهرسا داد . مهرسا با تکونهای برسام از خواب بیدار شد .

-مهرسا ..؟؟.. مهرسا ؟؟.. پاشو دختر خوب...-

مهرسا حتی کوچکترین تکونی هم نخورد

-مهرسا ..؟؟.. عزیزمپاشو

با تکون دادن دستش مهرسا چشمهاشو باز کرد. با قیافه بهت زده به برسام نگاه کرد .

-سلام . تو اینجا چیکار میکنی .

-سلام خانم .. صبح شما هم بخیر . یه نگاه به ساعت بنداز میفهمی چرا اومدم .

بدون حرف از اتاق خارج شد . نمی دونست چرا گفته بود “عزیزم”

با خودش تکرار کرد “عزیزم ... عزیزم”

روی نقشه ها کار میکرد . باید تا قبل از وقت اداری اونها رو تحویل میداد . سعی میکرد اتفاقیهای صبح اون روز رو ازذهنش پاک کنه . با تکونهای دستش از خواب بیدار شده بود وقتی چشماشو باز کرده بود صورت برسام دیده بود . متوجه موقعیت خودش نشده بود . وقتی از رخت خواب بیرون اومده بود تازه به سرو وضعش و اون لباس خواب عروسکی نگاه کرده بود .

خوب متوجه دلیل خنده های برسام شده بود . با خودش میگفت : “منو دست انداختی . خوبه من یه لباس می پوشم میخوابم فکر کنم تو همونم نمی پوشی تازه کله سحری منو مسخره هم میکنه . عزیزییمم پاشو” .

بعد از تکمیل نقشه ها اونها رو برداشت به اتاق مقامی رفت . در زد و وارد شد . بر خلاف انتظارش برسام هم تو اتاق مقامی بود . سلام کرد و نقشه ها رو روی میز قرار داد . با یاد اوری صبح حتی نتونست به صورت برسام نگاه کنه .

مقامی _ خسته نباشید خانم رادان . تکمیل شد .

-بله . جناب مقامی . گفتم عجله دارید سریع به اتمام رسوندم . شما هم یه نگاه بندازید . اگه ایرادی نداره بفرستم واسه تایید شهرداری

مقامی – زمانتون خیلی کم بود . فکر نمی کردم به این زودی تکمیل کنید .

بعد رو کرد به برسام ادامه داد .

-روز اول که نقشه ها طرحهای خانم رادان رو آوردید ببینم متوجه استعداد طراحش شدم . ولی چون گفتین که تازه کاره و جای مشغول به کار نبوده فکر کردم چقدر باید تو کارش دست کاری بشه عیب ایراد و گرفته بشه . اما از روزی که مشغول به کار شده حتی نتونستم کوچکترین ایرادی از ایشون بگیرم . به جرئت میتونم بگم یکی از بهترین طراح این شرکت دختر عموتون هستند .

برسام – خودتون میدونید که با بند “پ” موافق نیستم . چون به کارشون ایمان داشتم ایشون رو معرفی کردم . سطح کارشون خیلی بالا تر از سطح دانشجو های این رشته است . تازه اینم باید بگم یه چند تا از طرح های خانم رادان رو هم مهندس علیزاده خریداری کرده ..

مقامی – علیزاده .؟؟ . محسن ..

برسام – بله .. تو شهرمون چند تا پروژه داشت .. خانم رادان هم از طریق دانشگاه معماری با ایشون آشنا شده بود میدونید که عزیزاده یکی از اساتید این رشته هست .. این بود که طراحی چند تا از واحد های کادووس با ایشون بوده .. البته به عنوان پایان نامه ..

مقامی – واقعا خانم رادان .. شما طرح به اون با ارزشی رو به عنوان پایان نامه ارائه دادید ... من اون طرح ها رو دیدم .. فوق العاده بود ..

مهرسا – ممنونم .. راستش این ماجرا مال سال پیش .. این موضوع هم بین من و جناب مهندس بوده .. نمیدونم چی شده که آقای رادان اطلاع پیدا کرده .. درسته من به عنوان پایان نامه ارائه دادم .. اما استاد قبول نکرد و اون طرح رو هم ازم خریداری کردند .. هم به عنوان پایان نامه ام قبول کردند ..

مقامی – در هر صورت خیلی عالی من از این موضوع اطلاعی نداشتم . این خیلی خوبه . باعث افتخار که ایشون باهامون همکاری میکنند ..

مهرسا از این تعریف حسابی کیفور شده بودو حسابی هم شوکه بود . و برسام هم تو دلش به این دختر عمو افتخار می کرد . اما نمی تونست منکر این بشه که ای کاش به جای کلمه “دخترعمو” “همسر” به کار برده میشد .. مقامی به نقشه ها نگاه می انداخت و روبه مهرسا گفت :

-عالیه . من که مشکلی ندارم .. بازدید کلی هم به عهده خودتون اگه با نقشه ها مغایرت داشت خودتون بررسی کنید ..

-بله .. ممنون ... من دیگه مزاحمتون نمیشم . با اجازه ..

خداحافظ گفت و از اتاق خارج شد . هیچ کسی از این موضوع اطلاع نداشت اما برسام چه جووری متوجه این موضوع شده بود . حتی تو اون چند لحظه به صورت برسام نگاه

هم نکرد از اتفاق صبح خجالت می کشید . سر میز صبحانه و تمام طول مسیر صبح هم از خونه تا شرکت تو سکوت بوده . وارد اتاق کارش شد روی راحتی نشست

آرام – نقشه ها رو تحویل دادی . ایرادی که نداشت

-نه . خوب بود . تاییدش کرد . یه چند روز دیگه باید واسه بازبینی بریم .

آرام – خسته شدیم . با یه بستنی چه طوری ؟

-عالی.... پس مهمونه من

آرام – پیشنهاد من بوده پس مهمون من . پاشو وقت اداری تموم شد . جمع کن بریم .

هر دو حاضر شدند تو از اتاق بیرون اومدند . از ساختمان خارج شدند . چند تا کوچه پایین تر کافی شاپ بود اکثرا قرار هاشون رو اونجا میذاشتند . داخل شدند و دو بستنی سفارش دادند .

آرام – تو این گرما فقط بستنی میچسبه . اگه الان همتی بود حتما قهوه سفارش میداد

مهرسا که دید آرام خودش حرف شهاب رو به میون آورده سعی کرد کمی به اون بال و پر بده .. شاید چیزی هم در مورد احساسش متوجه بشه ..

-تو از کجا میدونی نکنه با همتی بیرون هم اومدی ؟؟

-جان ... نه .. بیرون که نه . یعنی اون جور نه . میدونی چند تا از کارها رو با اون بودم . اکثرا بعد از کار پیشنهاد کافیشاپ می داد همیشه هم من بستنی سفارش میدادم . ایشون هم قهوه اون هم تلخ تلخ . و با خودش زمزمه کرد . ” به جز یه بار که منم خوب از خجالتش در اومدم ”

بهترین موقعیت فراهم اومده بود .. مهرسا کمی از جاش تکون خورد .. کمی از بستنیش رو خورد ادامه داد..

-به نظرم پسر خوبی میاد . زمان زیادی که با برسام دوسته . برسام از کارش خیلی راضیه .

-همیشه ایده ها نقشه هاش عالی بوده . تو کارش خیلی جدیه منم زیر دستشم خیلی چیزها رو یاد گرفتم.

-بین خودمون باشه ها برسام میگفت بد جور دلش سریده . یکی دلشو ناجور برده .

آرام به مهرسا نگاه کرد . با خودش گفت . بالاخره چیزی که فکر میکردم اتفاق افتاد . نباید دلمو بهش میدادم . سعی کرد از حس درونش مهرسا بویی نبره .

-پس مهندسامون یکی یکی دارن میرن . اون از اقا برسام .. این از شما خانم . این ام از اقاشهاب . یواش یواش دارم حسودی میکنم . باید یه فکری واسه خودم بکنم .

-شاید با یه تیر بشه دو نشون زد.

آرام متوجه منظور مهرسا نشده بود.

-چه جوری نکنه برادر چیزی داری میخوای ما رو بهش ببندی.

-نه عزیزم از اون بالاتر . شاید بشه تو رو به شهاب بست.

آرام در بهت ناباوری به مهرسا خیره شده بود . قاشق بستنی به دهان برده بود را هنوز از دهانش بیرون نکشیده بود و به همان شکل به مهرسا نگاه میکرد.

-چته دختر .. یعنی اینقدر لنگ شوهری ... آرام ... آرام با تو ام..

-چیزه ... نه... راستش..... شوخی خوبی نبود اصلا از تو این توقع رو نداشتم . خوبه حالا داری میگی خودش به برسام گفته دلش جای گیره . بعدش اومدی منو دست

انداختی . تو دیگه چه جور دختری هستی . فکر کردم میخوای منو با خودتون فامیل کنید . والا..

-هی خانم اینقدر تند نرو ... چه خودشم هی میبنده به من . منو باش خواستم رابط شما دو تا باشم . گفتم اگه به خودتون باشه حالا حالا ها باید واسه هم تیرو تیراندازی کنید . این طوری بهم نگاه نکن . می خوای بگی تا به حال متوجه نشدی این پسره خاطر تو میخواد... .

-مهرسا خوبی ؟؟.. میفهمی داری چی میگی ؟؟.. منو شهاب ؟؟.. دختر معلومه امروز زیادی کار کردی .. حالت خوب نیست..

سعی میکرد جو رو اروم کنه . این که این قدر به رویاهاش نزدیک باشه براش غیر قابل باور نبود . مدت‌ها بود حس خاصی نسبت به شهاب داشت . سعی کرده بود اون حس رو زیر زبون درازش مخفی کنه و نذاره کسی از حال اون بویی ببره.

-بسه آرام جان . چرا این طور جبهه گرفتی .. اگه راضی نیستی به برسام میگم تو دلت نمیخواد.

-ببینم ... یعنی همه حرفات تا الان راست بود . یا داری سر یه سرم میذاری .

-دلت خوشه ها چرا سر به سرت بذارم.

-نمیدونم حس کردم داری سر به سرم میذاری . راستش .. یه چیز های هست که تو ازشون بی اطلاعی . واسه همون میگم حس استباه . اگه پیش خودت فکر کردی شهاب خیالاتی داره باید بگم استباه میکنی .

-از یه چیزهای خبر دارم . خب من از زبون شهاب نشنیدم .. از زبون برسام شنیدم .. اون جور که برسام گفتشهاب چند وقته دلش پیشته . یه چند بار هم زیر نظرت داشته . تو هم چون فکر کرده بودی از سر هیزی حسابی قاتی کردی اون هم از اون به

بعد جرئت نکرده باهات در میون بذاره . میترسه این بار چیزی بگه تو هم پا شی از این شرکت بری .

با شنیدن این حرفها ذهنش به چند ماه پیش رفت و دعوی خوش با شهاب . تو کافی شاپ بودند از سر یکی از ساختمانها برگشتند . شهاب اون رو به کافیشاپ دعوت کرده بود . آرام بستنی سفارش داده بود نیما یه لیوان آب پرتقال . اولین بار بود که دیده بود نیما قهوه سفارش نداده اون هم به خاطر تشنگی بود که به خاطر استرس زیاده داشت ..

اون روز تصمیم داشت همه حرف های دلش رو به آرام بزنه .. اما اون طور که تو ذهنش بود کارها پیش نرفت .. بعد از نگاه های گاه گذار و نسیه حرف زدن شهاب بوهای خوبی به مشام آرام نمیرسید . حس کرده بود خانم بودن اون زیر سوال رفته . با عصبانیت کامل لیوان آب پرتقال رو توی صورت او خالی کرده و از کافی شاپ بیرون زده بود . و حالا داشت از علاقه شهاب به خودش میشنید .

- ... -

-چی شد دختر خوب .. هنگ کردی ... بی خیال بابا .. حالا اگه دوست نداری به برسام میگم یه جوری شهاب رو رد کنه .

آرام که ساکت اروم بود داشت به حرفهای مهرسا گوش میداد سریع با شنیدن جمله آخر مهرسا بی اختیار گفت

-وای ... نه ... نه

و به حدی که خودش هم از کارش خنده به لبانش اومده بود خطاب به مهرسا گفت

-کوفت .. مهرسا .. بسه .. مردی .. بیا یه لیوان آب بخور .. به جای اینکه من الان به این آب بدم تو باید بهم آب بدی حالمو جا بیاری

مهرسا که اشک از چشاش بیرون اومده بود و صورتش حسابی قرمز شده بود گفت
-خوب دختر جون ..تو که خاطر این پسر رو این همه میخوای چرا این قدر اذیتش
میکنی . می دونی بیچاره چی میکشه .

-چه میدونم بابا . اومده بود با هام حرف بزنه . نمیدونی چطوری حرف میزد . حس
کردم من پسر م اون دختره . هر لحظه هم میترسه بهش یه ناخونکی چیزی بزنم .
استرس داشت . تا گوشاش هم قرمز شده بود . فقط تته پته میگفت . تازه نمیدونستم
هم که میخواد در این مورد باهام حرف بزنه . گفتم چی میخواد بگه که این طوری
شده .

-تو هم که حسابی از خجالتش در اومدی . بدبخت و سر تا پا نارنجی کردی اون جا
گذاشتی .

-وا تو رو خدا هیچی نگو هنوز هم که یادم می یاد خجالت می کشم . نمی دونم چرا
اون غلط کردم ..انگار که طلسم کرده باشن . پاشدم لیوان آب پرتقالشو خالی کردم
تو صورتش .بعدش تازه فهمیدم چه غلطی کردم . تا یه هفته نمی خواستم پیام سر
کار .

-برسام میگفت حسابی افسرده شده بود . تا چند هفته داغون بوده .

-الهی بمیرم . حالا چی میشه .

-چقد تو هولی دختر . نگران نباش همه چیز درست میشه . اون نمیدونه که من در
موردش باهات حرف زدم . تو هم اگه دیدیش یخورده باهات راحت تر باش .بذار
حرفشو بزنه دیگه .

صدای تلفن همراه مهرسا رشته حرف اونا رو پاره کرد. مهرسا تلفنش رو برداشت .
شماره برسام بود . از صبح هنوز با هم حرف نزده بودند و اگه جوابش رو نمیداد شاید
نگرانیش میشد دکمه سبز رو زد

-سلام

-سلام دختر . کجایی؟؟ اومدم اتاقت نبودى؟؟ رفتى خونه؟؟

-نه با آرام اومدم كافى شاپ صدف. ..

-باشه اونجا باش با شهابم میام دنبالت.

-نمیخواه خودم میام

-حرف نباشه دیگه . تا دو مین دیگه اونجام.

منتظر حرف زدن مهرسا نشد و گوشی رو قطع کرد با شهاب به طرف کافیشاپ صدف
رفتند.

-کی بود؟؟ برسام بود .؟؟

-اره میاد این جا دنبالم.

-شما هنوزم مثل روز اولین . نظرتون نسبت به هم عوض نشده.

-نه عزیزم مگه قرار عوض شه . خودت بهتر میدونی که این ازدواج اجباری بوده.

مهرسا سرش رو خم کرد .. گوشی موبایلش رو در دست داشت .. انگشتش رو روی
اون میکشد و خط های فرضی روی اون میذاشت..

-درسته که اجباری بوده .. اما حالا شما از هم دیگه شناخت پیدا کردید .. از همه
مهمتر به هم اعتماد دارید..

-اما شناخت کافی و داشتن اعتماد کافی نیست .. باید علاقه هم داشته باشیم .. که اون یکی رو هم نداریم..

تو دلش گفت .. پس این حس شیرین این مدت هم به خاطر چیه .. نمیتونست از این که برسام بهش توجه میکرد ناراحت بشه .. همیشه حس خوبی پیدا میکرد..

-میدونم .دختر جون . ولی به نظر یکم بهم فرصت بدین ..راستش به نظرم برسام تازگی ها نگاهش بهت تغییر کرده .

سرش رو بلند کرد .. خیره به چشم های آرام ادامه داد..

-اینا ساخته ذهنته . اون از من مصمم تره . میبینی که فقط شما دو تایین که میدونید ما زنو شوهریم . حتی مقامی هم نمی دونه . اما خوب نمی تونم منکر این بشم که خیلی هوامو داده..

-یه سوال پرسم مهرسا؟؟

-آره راحت باش..

-خوب میدونی .. میخوام بدونم تو این چند ماه شناخت کافی ازش پیدا کردی .. دلت نخواست بهش نزدیک بشی..

-راستش .. نمیدونم .. بعضی روزها به حدی بهم توجه داره .. که اصلا یادم میره این یه ازدواج اجباریهآرام خیلی بهم توجه میکنه .. دوست ندارم این قدر بهم نزدیک باشه..

-چرا؟؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

خوب خودت که میدونی .. من ارتباط خوبی به خانواده ام نداشتم .. توجهی هم از طرف کسی ندیدم .. از طرفی هم هیچ وقت با کسی دوست نبودم .. اما حالا با توجهی که برسام بهم داره دوست ندارم بهش وابسته بشم .. ازدواج ما اجباری بوده .. اون به خاطر قرض و چک و سفته بهم بله داده .. منم به زور دعوا کتک این کار رو کردم .. معلوم نیست تو آینده قراره چی پیش بیاد .. دوست ندارم وقتی داریم از زندگی هم بیرون میریم ضربه ای روحی بهم وارد بشه .. متوجه منظورم میشی ..

آرام سری تکنون داد ..

-میدونم .. دوست نداری بهش وابسته بشی .. اما مهرسا حیفم میاد که این رو بهت نگم .. شما دو تا خیلی بهم میاید .. من قبلا چند تا از دوست دختراشو دیدم .. بعضی موقع ها می اومدند شرکت .. اما وقتی برسام رو با اون ها میدیم دو تا خط افقی بالای ابرو هاش بهم گره خورده بوده .. اما وقتی پیشته این طور نیست .. حس میکنم تو براش با اون ها فرق داری و .. وقتی تو باهاشی . اون خودش .. خود برسام ..

-بستنی خوری اونم تنها تنها . خیلی نامردین

صدای برسام اونا رو از حرف های که میزدن دور کرد . به طرف صدا برگشتن . برسام و شهاب بودند . آرام با دیدن شهاب لپاش گل انداخته بود هر دو از جاشون بلند شدند به اون ها سلام کردند ..

مهرسا خودش رو به سمت آرام کشید وزیر گوشش زمزمه کرد : ما بقی کارها با من . فقط داشته باش . شهاب هم با صدای اروم به هر دوشون سلام کرد .

بعد همه دور میز چار نفره کافی شاپ نشستند .

-فکر کردم تنها رفتی . کل شرکت دنبالت گشتم

به سمت برسام برگشت .

-یه نیم ساعتی میشه که کارمون تموم شده . با آرام اومدیم یه حال و هوای عوض کنیم-

در سکوت بستنی ها خورده میشد . نگاه همه به ظرفها ی بستنی بود . اما همه به چیزی غیر اون فکر میکردند. شهاب به اولین باری که در جمع خودشون بستنی کی خورده و به لذت بی نظیری که بهش میداد و با خودش میگفت این دختره یه چیزی میدونه همیشه بستنی میخوره . به جاش من قهوه تلخ-

آرام به حرفهای مهرسا فکر میکرد-

مهرسا به حرفهای که میخواست الان بزنه و برسام

برسام خودش هم نمی دانست به چه فکر میکرد . مسلما به مهرسا . به این که چقدر خوب شد که تنها به خانه نرفت . الان میتونست اون رو به بهانه ای به بیرون بکشد و تا شب با او باشد . چون خانه رفتن آنها میشد غذا خوردن و هر کدام به اتاقهایشان رفتند . با صدایی مهرسا همه از پيله ای که به دور خودشون تنیده بودند بیرون اومده اند-

-اهوم.. ببخشید میشه چند لحظه به حرفهام گوش بدین-

آرام با شک صورتش را بلند کرد به صورت مهرسا نگاه میکرد . با همه توانش تمام احساسش را درون چشمانش ریخت و انتظار داشت مهرسا از نگاه او پی به حال درونش ببرد . او طاقت این همه اتفاق خوب را در یک لحظه نداشت . اما مهرسا بدون توجه به صورت آرام رو به طرف شهاب برگرداند و گفت:

-اقا شهاب .. راستش میخوام یه سوال از تون بپرسم . امکانش هست-

-بله .. خواهش میکنم ..مهرسا خانوم .. مشکلی پیش اومده..

-نه .. نگران نباشید ... راستش من ..چطوری بگم

نفس عمیقی کشید و نمی خواست شهاب دخالت اون رو مبنی فضولی تو زندگی
خصوصیش بذاره . اما خودش دلش میخواست هر طور شده به اونها کمک کنه

-من میدونم شما یه خواهر دبیرستانی دارید . راستش میخوام بدونم من رو هم به
عنوان خواهرتون قبول دارید.

شهاب که از سوال مهرسا کمی جا خورده بود با تعجب به او نگاه کرد .. کمی یه برسام
نگاه کرد ادامه داد

-مسلمه که این طوره . غیر این بود باید شک میکردین .

-خوب خدارو شکر راستش این خواهرتون بدون اجازتون کاری کرده....

برسام که متوجه منظور مهرسا شده بود به صندلیش تکیه داد .. دست هاش رو بغل
گرفت و به اون ها نگاه کرد..

آرام از روی صندلی بلند شدو گفت : بهتره دیگه من برم . دیرم شده.

-کجا بری ؟؟...نه عزیزم .. بشین...

-گفتم که باید..

-آرام!!!

با صدای مهرسا که اصلا لحن آرامی نداشت آرام روی صندلیش نشست و سرش را
پایین گرفت..

حالا داستان جالب تر شده بود . برسام با ابروی بالا رفته به مهرسا نگاه میکرد و از
قیافه آرام هم متعجب بود

-داشتم میگفتم .. من یه کاری کردم ... نمیدونم این رو چه طور تعبیر میکنید .
امیدوارم به عنوان یه برادر از دستم ناراحت شین . قصد فضولی نداشتم.

- شما که منو کشتین .. چیزی شده.

برسام که از حالات آرام متوجه موضوع شده بود دستش رو روی شونه شهاب زد و گفت : نگران نباش . فکر نکنم این خواهرتون کار بدی کرده باشه.

مهرسا که از حرفهای برسام حس خوبی گرفته بود این بار قاطعانه صحبت کرد.

- راستش شهاب جان من دیروز وقتی با برسام صحبت میکردم .. متوجه علاقه شما به آرام شدم .. این شد که امروز بدون این که بهتون بگم با آرام صحبت کردم و از ایشون خواستگاری کردم .. البته خواستگاری رسمیش باشه با شما . من فقط یه ذره موضوع رو براشون باز کردم..

شهاب شوکه شده بود . فقط تونسته بود سرش رو بلند کنه به صورت خندان مهرسا نگاه کنه . تعجب رو میتونست تو صورت خودش هم ببینه .

آرام صورتش دیگه به یقه اش رسیده بود . گرمای بالای را در خودش حس میکرد . فکر میکرد الان میتونه تا چند تا دیگه هم بستنی بخوره . ولی این گرما فرو کش نکنه . حس میکرد از بینی گوشه‌هایش آتیش در حال بیرون اومدن هست . مهرسا که صورت شهاب رو دید نمی دونست مات بودن صورت اون رو به چه چیزی بگذارد . به خیال خودش که او از کار مهرسا خوشش نیومده بود . نگران و ترسان شروع به حرف زدن کرد

- آقا شهاب .. چی شد به خدا نمیخواستم تو زندگیتون فضولی کنم برسام گفت .. شما آرام دوست دارید . من فقط خواستم کاری واستون کرده باشم .. به خدا... آقا شهاب...

همه این ها رو تند تند به زبون آورده بود . دیگه داشت به گریه می افتاد .. صدایش لرزش داشت .. یعنی کارش اینقدر بد بود ... شهاب هنوز ساکت بود . برسام که تا الان

ساکت بود و داشت به صورت سه تاشون نگاه میکرد دو دست مهرسا رو یا یک دست بزرگ مردانه اش در دست گرفت سعی کرد اون رو اروم کنه و گفت:

-مهرسا ... عالی بود ... ای ول داری ... ولی یه ذره یواش تر دختر خوب ... پسر مردم سکتہ دادی که .. آخه به قیافش نگاه کن ... با دوست خودت نشستنی همه چیز اروم بهش گفتمی اون وقت به دوست من که رسیده یهو همه رو رو کردی .. خوبه سکتہ نکرده..

بعد رو کرد به سمت شهاب مشتی به بازوی شهاب زد و گفت:

-چی شدی داداش ...؟؟.. مردی ...؟؟.. شهاب..؟؟ دکتر لازمی ...؟؟ داداش سرتو بالا کن ... سکتہ اول رو رد کردی نه داداش ...؟؟..

شهاب با سر تکون دادن نشون داد که حالش خوبه . هنوز شوکه شده بود . تو دلش به خاطر لطفی که مهرسا در حقش کرده بود ازش ممنون بود . همه چیز یهوپی پیش اومده بود . آرام از احساس اون خبر داشت . یعنی این همه شب های که تا صبح با فکر آرام بوده دیگه داره تموم میشه و اون میتونه آرام رو واسه خودش داشته باشه . میتونه ساعتها بشینه و صورت زیبایی اون رو تماشا کنه .. حالا حالش کمی بهتر شده بود . با صدای برسام از جلسه ای که فرو رفته بود بیرون اومد .

-این هیچیش نیست مهرسا جان .. پاشو ما دیگه باید بریم .. اینا کلی با هم حرف دارند .. فقط بزار گارسنو صدا کنم بگم وسایل ریز درشت از جلوشون بردارند و آهان بگم یه چند تا آب پرتقال هم بیارن لازم میشه واسشون ..

شهاب – برسام..

-زهر مار ..پسره احمق .. یه لحظه نگاه کن چی کار کردی این از مهرسا که استرس داره .. حالش خوب نیست ...به خاطر لطفی که در حق توی بی عرضه کرده حتی ازش یه تشکرهم نکردی نگرانه .. اونم از آرام خانوم که فکر کنم بعد از این که با

بدبختی کلی تته پته گفتن تونستی بله رو بگیری یه شکسته بست لازم هست .
طفلی صورتش با میز موازی شده..

با جمله آخر همه به صورت آرام نگاه کردند که از خجالت صورتشو تو یقش برده بود .
شروع به خندیدن کردند. حتی خود آرام هم شروع به خندیدن کرد.

شهاب با خنده رو به برسام کرد.

شهاب- خدا نکشه پسر تو رو ... اون که حتما .. اگه خدا بخواد منم بتونم با آرزوم
برسم یه شیرینی این آبجی خانوم پیش ما داره .. دسش درد نکنه .. خواهری رو در
حقم کامل کرد..

برسام - ببینیم چی کار میکنی ... مهرسا پاشو ما هم بریم .. کلی کار دارم .. این دو تا
لیلی و مجنون هم تنها بزاریم فکر کنم زیاد با هم حرف دارند .. از بحث سر آینده
بگیر تا در مورد خوراکی ها به خصوص آب پرتقال.

برسام تک خنده بلندی کرد که از خنده اونا به لب همشون خنده اومد . مهرسا بلند
شد و بعد از خدا حافظی اونها رو تنها گذاشتند و به طرف ماشین برسام رفتند .
برسام ریموت رو زد وارد ماشین شدند . ماشین و روشن کرد و را افتاد.. ..

-تو آلو تو دهنتم نمیخیسه نه...

مهرسا سرش رو بلند کردو به صورت برسام نگاه کرد . اثری از دلخوری و عصبانیت
نبود . از ته چهرش نمیشد چیزی فهمید.

-نمیدونستم ناراحت میشی . آخه امروز با آرام حرف میزدیم از لا به لای حرفهات
فهمیدم که خودش هم نسبت به شهاب بی میل نیست . واسه همین اون حرف رو زدم
. فکر میکنی کار بدی کردم.

-نه دختر جون کار بد که نه . اما واقعا این دوست مارو داشتی سخته میدادی...

-اونا که جای خود... خودمم داشتم سخته میکردم . گفتم الان شهاب پا میشه کاسه
کوزه رو رو سرم خالی میکنه . خیلی ترسیده بودم.

-ترس واسه چی....تا وقتی من پیشتم از هیچی نترس . فقط شانس آوردیم آب
پرتقال رو میز نبود اگه یه ذره بیشتر اونجا میمونیدیم آرام خانم این بار رو صورت هر
دومون خالی میکرد.

-طفلی خیلی معذب بود صورتشو دیدی قرمز شده بود . فکر میکنی الان دارن چی
کار میکنن.

-هیچی ... هر دو دارن به جون تو دعا میکنن.

بعد به صورت مهرسا نگاهی انداخت . ادامه داد

— -والا .. اگه به اینا بود تا چند سال دیگه ما جز موش و گربه بازی چیزی از اینا
نمیدیم... .

با این حرف هر دو شروع به خندیدن کردند. دیدن خنده های از ته دل مهرسا مثل
موسیقی ملایمی گوششهاشو پر میکرد . به خودش جرئت داد و گفت.

-حالا که لطف در حق من وشهاب کردی امشب شام مهمون من . با هم بریم دور دور
چه طوره ؟

-خوبه دوست دارم .. در حق شهاب فهمیدم اما چرا در حق تو ..؟

-باور کن بیشتر از اون که در حق اون دو تا لطف کرده باشی در حق من لطف کردی .
این پسر خلم کرده بود . این قدر به اه ناله هاش گوش داده بودم که خدا خودش فقط
میدونه . یه روز می اومد . میگفت : برسام آرام امروز آرایش کرده بود نکنه نامزد
کرده . برسام آرام تیپ جدید زده نکنه نامزد کرده .. برسام بیچاره شدم امروز این
دختر با ماشین خودش رفت نکنه تو راه تصادف کنه ... باور کن این پسر به این قدر که

به این دختره نگاه میکرد خیلی موقع ها من شرمم میشد . اما این دیوانه نه ... همش با خودم میگفتم این یا خیلی عاشقه یا واقعا هیزه .. باورت میشه مهرسا چند بار بخاطر دل نگرونی های این آقا بانو شون رو تا خونه اسکورت کردیم .

-من با گزینه دوم موافقم .. این پسره عاشقه ... چون اگه هیز بود واسه همه اینطور بود .. نه فقط واسه آرام...

بعد از کلی صحبت برسام ماشین جلوی یه مرکز خرید نگه داشت....
-پیاده شو.....

-این جا واسه چی نگهداشتی ... گفتم میریم دور دور که ...

-دور دور بدون خرید که مزه نمیده...

هر دو از ماشین بیرون اومدند وارد مرکز خرید شدند ... جمعیت زیادی داخل بود ..
برسام دست مهرسا رو گرفت

-شلوغه گمت میکنم ... سعی کن دور و ورم باشی ..

مهرسا سری تکون داد

-حالا چی می خوای بخری ..

-خیلی وقته لباس نخریدم .. بریم چند دست لباس بگیرم ..

هر دو به قسمت مردانه رفتند ... برسام از چند دست لباس خوشش اومده بود ... چند تا از لباس ها رو گرفت داخل اتاق پرو شد .. مهرسا هم تو انتخاب لباس کمکش میکرد . با کمک مهرسا چند تا از لباسها رو انتخاب کرد . اما دلش میخواست لباسی فقط با سلیقه مهرسا داشته باشه .. از اول ورودشون سعی زیادی میکرد این رو از ذهنش بیرون کنه . بدون اینکه خودش بدونه چی کار میکنه گفت ...

-مهرسا .. میشه چندا چیز از سلیقه خودت بهم بدی...

-با سلیقه من ... واسه چی ؟

-واسه این که من هیچ وقت با یه خانم نیومده ام خرید کنم.

بعد زیر لب زمزمه کرد جوری که مهرسا اون رو نشنوه :”به خصوص که اون خانم محرم خودمم باشه ... دلم میخواد بدونم سلیقه خانمم چیه.“

خودش نمیدونست چرا گفته بود ” خانومم ” اما ته دلش از گفتن اون کلمه خوشحال بود .. گویا مدت ها بود که دوست داشت این کلمه رو از زبون خودش بشنوه و حالا بعد از شنیدن این حرف قندتو دلش آب میشد .. مهرسا هم حالی بهتر از برسام نداشت جمله زیر لبی برسام رو شنیده بود . با خودش میگفت ... اون اتفاق صبح .. این هم با بعداز ظهرش .. اما خودش هم از شنیدن م مالکیتی که برسام نسبت به اون داشت هیچ حسی بدی پیدا نکرده بود .. سعی کرد اروم باشه و به روی خودش نیاره که چی شنیده

-باشه ... پس بر تو اتاق پرو .. من چند دست لباس میارم .. ببین نظرت چیه

برسام همیشه از لباس های رسمی استفاده میکرد . اکثرا لباساش جز کت و شلوار چیز دیگه ای نبود ... مهرسا به سمت شلوار های کتان رفت و شلوار کتان عسلی رنگ و یک شلوار سرمه ای انتخاب کرد به برسام داد .. به سمت پیراهن رفت چند تا پیرهن که از نظر رنگ به شلوارها بیان انتخاب کرد. برسام شلوار عسلی را با یک پیرهن قهوه‌ای پوشید و از اتاق بیرون اومد .. تو لباس حسابی زیبا شده بود ... مهرسا به سمت تک کت ها رفت یه کت اسپرت هم به رنگ قهوه‌ای سوخته انتخاب کردو به برسام داد .. عالی بود ..برسام راضی بود از حرفی که زده بود . چند دست لباس دیگه هم به برسام داد همه ش تیپ اسپرت بود . از لباسهای رسمی خبری نبود فقط لباسهای اسپرت بود.

مهرسا هم برای اولین بار بود که به برای یک مرد لباس انتخاب میکرد .. همیشه دوست داشت همسر آیند هاش به این شکل لباس بپوشه و حالا آن موقعیت داشت که خودش برای برسام لباس انتخاب کنه .. گاهی مواقع از ته دلش از برسام ممنون بود که همچین موقعیت رو براش فراهم کرده بود که از زندگیش لذت ببره .. با خودش میگفت اگه هنوز تو خونه پدرم بودم از هیچ کدومه اینها خبری نبود .. این قدر استقلال نداشتم .. اون هم یک رادان اما چقدر با مردهای زندگی من متفاوت .. از مغازه بیرون اومدند اما بر خلاف انتظار مهرسا به سمت خروجی رفتند .. برسام دست مهرسا رو گرفت و به سمت دیگه ای رفت ..

-حالا نوبت خودته...

-چی نوبته من ؟

-خرید دیگه .. اول خودم خرید کردم که معذب نباشی .. حالا هم نوبت خودته..

-اخره من چیزی لازم ندارم ... نیازی نیست چیز بگیرم...

-اونشو دیگه من میگم ... تو این چند ماه فقط با لباس های اداری دیدم ... بهتره تو هم خرید کنی ..

بعد بدون حرف مهرسا رو کشون کشون به طبقه دوم برد ... تمام مغازه ها لباس زنانه بود .. به سمت مانتو فروشی رفت اند . مهرسا وسط مغازه ایستاده بود و به لباسها نگاه میکرد. با خودش فکر میکرد قرار من اینا رو بخرم ... اینا که همه رنگیند .. چون حاج منصور اجازه نمی داد لباسهای رنگی بپوشه و همیشه از رنگهای تیره استفاده میکرد و این رو برسام خوب فهمیده بود .. همیشه لباسهای مرتب و شیک اما تیره...

-از کدوما خوشت میاد انتخاب کن . فقط رنگ تیره نباشه .. خواهشا

برسام اینو گفت و به چشمهای مهرسا خیره شد ... مهرسا جلوی او قرار گرفته بود . تا الان به تفاوت قدشون پی نبرده بود .. مهرسا تا سینه برسام هم نمیشد .. قد مهرسا خوب بود اما برسام زیادی قد بلند محسوب میشد.

-راستش من هیچ وقت رنگی نپوشیدم ... نمیدونم چی انتخاب کنم.

-انتخاب کن دیگه مگه میشه نتونی انتخاب کنی .. بیا از این شروع کن .. من هم بهت کمک میکنم..

تو رگال ها نگاه کرد و یه مانتوی سرخ ابی برداشت دستش داد.

-بیا برو اینو تن بزن ببین اندازه ات است...

-یعنی اینو بپوشم..

-اره دیگه .. مسلما اندازه من که نمیشه ... زود برو تو اتاق..

از وقتی وارد مغازه شده بودند این لباس توجه اش رو جلب کرده بود و برسام هم خوب متوجه شده بود..

مهرسا بدون حرف وارد اتاق پرو شد .. با خودش گفت ... وقتی خودش میگه بپوش من چی بگم ... منم که خوب بدم نمیاد .. لباسش رو در آورد .. از زیر یه تاپ دکلمه پوشیده بود ... تابستون بود گرمای هوا .. مانتو رو تنش کرد .. خیلی زیبا بود .. خوشش اومده بود .. تو ایینه به خودش نگاه میکرد .. عالی بود .. برسام در رو زد . مهرسا در رو باز کرد..

-ببینمت .. خوبه .. خوست اومده..

به مهرسا نگاه کرد .. خیلی خوب بود .. تا به حال مهرسا رو با رنگ روشن ندیده بود .. حتی لباسهای تو خونه ایش هم همیشه به رنگ های تیره بود..

.. -خوبه .. به نظر خودت چی ..خوبه..

-این خوبه درش بیار اینا رو بپوش ...و بعد دسته ای لباس به مهرسا داد..

-این همه میخوام چی کار کنم .. همین خوبه دیگه...

-ببین من با رادان ها زیاد فرق دارم .. ولی یه خصوصیت شون دوست دارم که البته خودم هم اون رو دارم دوست ندارم رو حرفم کسی حرف بزنه.. البته مثل حاج منصور حرف زور هم نمیزم .. بگیر اینا رو تن بزن..

مهرسا بدون حرف در رو بست اما قبل از اینکه کامل بسته شه برسام با حالت شیطننت گفت..

-اگه سخته میخوای کمکت کنم

مهرسا که متوجه حرف برسام نشده بود گفت

-میخوای چی کار کنی .. خودت لباسهارو تن بزنی...

-نه عزیزم .. مثلاً کمک کنم لباسهارو تنت کنم .. چه طوره...

مهرسا تازه متوجه منظور برسام شده بود حس میکرد تمام خون تو بدنش به سمت صورتش اومده .. برسام متوجه خجالت مهرسا شدودر حالتی که هنوز خنده بر لب داشت باز با حالت شیطننت گفت..

-صورتش نگاه کن .. چرا این قدر قرمز کردی .. شوخی کردم دختر جون .. برو لباساتو بپوش..

در رو بست بیرون رفت .. مهرسا همچنان از این تغییر حالت برسام شگفت زده بود . فکر نمیکرد مردهای رادان اهل شوخی کردن هم باشند. چند ماهی که با برسام همخونه بود همیشه روی سخت برسام دیده بود اما این چند وقت تونسته بود با

بیشتر با روحیات اون آشنا بشه .. مانتو ها رو دونه به دونه تن زد .. برسام هرز گاهی در رو باز میکرد و لباسهارو به تن مهرسا میدید .. میدونست مهرسا حسابی خجالت میکشه .. اما می خواست اون رو از این حالت بیرون بیاره .. غیر از این خودش هم از اینها لذت میبرد .. نمی دونست چرا .. اما وقتی صورت گر گرفته مهرسا رو میدید غرق در خوشی میشد .. واسش لذت بخش بود .. تا به حال این همه دوست دختر داشته .. اما هیچکدوم نتونسته بودند این حس رو در برسام ایجاد کنند..

زن فروشنده که میدید برسام هر چی که خوشش میاد رو به مهرسا میده سعی میکرد لباسهای بیشتری رو به برسام معرفی کنه .. کلی مانتو شلوار و شال رو به مهرسا داد بعد از کلی لباس تن زدن مهرسا لباسهای که انتخاب کرده بود رو به فروشنده داد..

-مرسی اینا رو بر میدارم..

-پس اون یکیا رو چرا بر نداشتی..

-دیگه خیلی زیاد میشه .. اینا خودشون هم الان زیاده .. میدونی چند تان

-هر چند تا که باشن .. بعد رو کرد به سمت فرشنده گفت .. خانم همه اینا رو حساب کنید..

-برسام ... واقعا نیازی نیست .. این همه مانتو میخوام چیکارشون کنم..

-چی رو چیکارش کنی .. خوب میپوشین دیگه..

با صدای فروشنده به سمتش برگشتند

-جالبه .. اولین زن و شوهری هستید که اومدین خانم لباس نمیخواه اقا میگه بخر .. همیشه این جا بر عکس بود .. اقا میگه چه خبره .. خانوم هم میگه .. چیزی نیست عزیزم سلامتی...

با این حرف همه شروع کردند به خندیدن . برسام کارتتش رو درآورد به فروشنده داد.
مبلغ پرداخت شد . لباس ها رو برداشتند از در خارج شدند ولی قبل از خروج خانم
فروشنده زیر گوش مهرسا گفت

-معلومه شوهرت خیلی خاطرتو میخواد .. من از چشاش اینو خوندم . هر موقع که
میومد تو اتاق تو رو میدید میومد بیرون کل صورتش میخندید .. دلشو حسابی
میبردی ..

مهرسا جوابش رو با لبخندی داد از مغازه بیرون اومد..

-ممنونم برسام لااقل میزاشتی خودم حسابشون میکردم..

-خوب دیگه چی .. بزارم تو حسابشون کنی .. دیگه وقتی با من بیرونی هیچ وقت این
رو تکرار نکن .. حالا هم بیا بریم تو این مغازه .. بعد به سمت مغازهای رفت که پر بود
لباس تو خونه ای...

-دیگه واسه چی پیام .. باور کن دیگه نیازی به لباس ندارم کافی..

-گفتم که رو حرف من حرف نزن .. نگفتم .. حالا هم غر نزن بیا .. رفتند داخل مغازه ..
مرد جوونی مسئول فروش بود..

-سلام چیزی نیاز دارید..

از نگاه های مرد به مهرسا اصلا خوش نیومد..

-بله .. برای همسرم چند دست لباس میخوام..

-چی مد نظرتونه..

-لباس تو خونه ای میخوام .. تاپ و شلوارک .. بلوز شلوار..

مرد چند دست لباس روروی پیشخوان گذاشت .. چند تای رو برداشتند حساب کردند از در خارج شدند .. از نگاه های فروشنده اصلا خوشش نمیامد بود واسه همین سریع بیرون اومده بودند..

-بازم ممنون..

-تو چرا اینقدر تشکر میکنی .. اخه .. بیا بریم دیگه الان وقت شام خوردنه..

وقتی داشتند از مرکز خرید بیرون میامدند لحظه ای توجه برسام جلب شد..

-یه چند دقیقه این جا وایستا الان میام..

و بعد به طرف مغازه ای رفت .. مهرسا متوجه نشد برسام وارد چه مغازهای شده .. برسام وارد شد و به فروشنده گفت :

-از اون لباس خوابی که بیرون تو ویتترین دارید برام میارید..

فرشنده ..لباس رو به برسام داده بود .. بارها دوست دختراش را با لباس های خواب باز دیده بود .. اما به نظرش هیچ کدوم به اندازه اون لباس خواب عروسکی که مهرسا تنش کرده بود زیبا نبود . و حالا عین همون رو دیده بود .. یه لباس خواب سفید بود شامل یه شلوارک کوتاه چین چینی و تاپ حلقه ای که رو سر حلقه اش چین چین داشت .. ولی با طرح های مختلف .. چند تاشون طرح روش پر بود از توپ های رنگی .. بعضی ها هم خرس و سنجاب داشت .. فروشنده بهش گفت که این لباس ها مخصوص دختر ها نوجونه .. چند دست از اون ها رو برداشت .. حساب کرد از در خارج شد .. مهرسا بیرون منتظرش بود..

شب خوبی بود .. شام رو بیرون خورده بودند ... حالا خونه اومده بودند .. هر دو خسته بودند .دیگه مثل اوایل هر کدوم تو اتاقاشون نبودند .. بیشتر تو پذیرایی بوده اند..

-لباسا رو بزار فردا تو کمدت مرتب کن .. الان برو استراحت کن.

-باشه ... میخوام قبلش به آرام یه زنگ بزنم ... ببینم چی کار کردند..

-باشه تا تو زنگ بزنی منم یه زنگ بزنم به شهاب ببینم زنده است..

مهرسا گوشی رو بر داشت شماره آرام رو گرفت..

-سلام .. عروس خانم..

-سلام .. زهر مار .. بگیرم کثمت .. آخه این چه کار بود تو کردی .. داشتم میمردم
از خجالت.

-خوب حالا که زنده ای تعریف کن ببینم چی کار کردی .. ؟

-چی بگم.. هر چی بگم باورت نمیشه .. پسر نه برداشته نه گذاشته بهم میگه با هام
ازدواج میکنی .. باور کن نزدیک بود سخته رو بزنم .. هنوز شما از کافی شاپ بیرون
نرفته بودید

-دروغ میگی .. پس بلاخره درخواست داد .. حالا چی گفتی بهش

-اره عزیزم .. باور کن قلبم داشت تو دهنم میومد .. گفتم تا اخر هفته جوابش رو
میدم..

-مبارک باشه .. عزیزم . واست آرزوی خوشبختی میکنم..

-مرسی عزیزم .. هنوز به مامانم نگفتم .. نمیدونم چجوری بهش بگم..

-میخوای من باهاش حرف بزنم

-نه جونم .. خودم میگم بهش .. نگران نباش .. من دیگه باید برم کار نداری..

-نه عزیزم فردا میبینم خداحافظ

تلفن رو قطع کرد .. سمت آشپزخونه رفت .. برسام روی صندلی نشسته بود
میتونست صداش رو بشنوه

-چطوری داداش .. شیری یا روباه..

-جون داداش شیر شیرم..

-راستی میگی؟؟ خوب چی کار کردی..

.. -گفتم اگه یه ذره معطل کنم باز پا میشه میره .. شما هنوز بیرون نرفته بودین
درخواست ازدواج دادم.

-ای ول بابا .. این شد دیگه.. یه کلام ختم کلام .. الان دیگه راحتی..

-آره جون داداش .. دل تو دلم نبود .. دیگه راحت شدم..

-حالا جوابش چی بود ..؟؟

-گفت با مادرش صحبت کنه بهم خبر میده .. فکر کنم نظرش مثبته..

-مبارک باشه واست خیلی خوشحالم..

-ممنون داداش . اگه جسارت نباشه این آبجی خانم ما هست..

-آره هست کارش داری ..؟

-آره .. اگه ناراحت نشی..

-نه بابا این حرف چیه .. چند لحظه صبر کن...

-مهرسا .؟؟. مهرسا بیا؟؟

تلفن رو به سمت مهرسا گرفت..

-کیه!!!!

-شهاب کارت داره

تلفن رو از دست برسام گرفت:

-الو آقا شهاب

-الو سلام آبجی خانوم . حالت خوبه

-سلام ممنونم شما خوبین

-مگه میشه بد باشم .. تا وقتی آبجی مثل شما دارم .. بد بودن معنی نداره..

-خواهش میکنم .. اقا شهاب .. چی شد باید تبریک بگیریم یا نه

-میخوایین بگید شما از چیزی خبر ندارید..

شروع کرد به خندیدن .. مهترسا هم از خنده شهاب خندید.

-راستش امروز که یهویی اون حرف زدین حسابی هول شدم .. اصلا نفهمیدم چی کار کردم .. باور کنید از خوشیم بود .. بارها به برسام گفته بودم ای کاش یه خواهر بزرگ داشتم تا واسم کاری میکرد .. نمیخواستم به شادی بگم .. دوست نداشتم حواسش پرت شه الان وقت امتحاناشه باید خودش رو واسه کنکور حاضر کنه .. دیگه امروز شما به دادم رسیدید .. اگه از الان تا اخر عمرم هم ازتون تشکر کنم باز هم کمه .. باور کنید بزرگترین کار در حق من کردید .. بابت همه چی ممنون..

-ای بابا اقا شهاب این قدر ازم تشکر کردید فکر کردم چی کار کردم .. باور کنید اگه زودتر میدونستم کاری میکردم .. من دیشب از موضوع شما اطلاع پیدا کرده بودم..

-در هر صورت ممنون .. ایشالله جبران کنم واستون..

بعد از کلی صحبت و حرف خداحافظی کردند..

برسام دو تا لیوان نسکافه ریخته بود و به سمت پذیرایی رفت .. مهرسا هم رفت روی مبل کنار برسام نشست .. لیوان نسکافه اش رو برداشت کمی از آن نوشید..

هر دو به تلویزیون نگاه میکردند . اما حواسشون جای دیگه ای بود .. مهرسا به حرفهای زن فروشنده فکر میکرد .. داشت پازل ذهن بهم ریخت اش رو کنار هم میذاشت تو این مدت نظرش در مورد برسام عوض شده بود تو این چند ماه از دوست دخترهای رنگارنگش خبری نبود .. تا حالا از برسام حتی نگاههای بدی هم ندیده بود .. فکر کرد شاید حرفهای که در موردش گفته شده همش شایعه باشه .. اما در مورد کارهای جدیدش نمیتونست نظری بده .. هیچ حس بدی دراون وجود نداشت پیش خودش میگفت : یعنی منو دوست داره...

همه حرف های آرام به ذهنش می اومد .. اگه واقعا چیزی باشه چی .. ؟؟

برسام هم در فکر بود .. امروز وقتی اون مرد فروشنده به مهرسا بد نگاه میکرد خورش به جوش اومده بود .. همیشه با دوست دختراش بیرون میرفت .. اما به هیچ کدوم این تعصب رو نداشت .. با خودش گفت خوب اونا دوست دخترم بوداند ولی این زنمه .. بینشون خیلی فرق هست . اما خودش هم میدونست دلیلش فقط این نیست..

این روز ها همه لحظاتهش رو با فکر کردن به مهرسا سپری میکرد..

نمیتونست منکر حس جدیدش به مهرسا بشه .. اون رو دیگه مثل روز های اول هم خونه بودنشون نمیدید.. اون یه دختر مدرسه ای کم سن و سال نمیدید..

بعضی موقع ها حتی تو فکرش به اون املو سطح پایین هم میگفت .. اما حالا..

اما حالا از هر کسی براش مهم تر بود .. دیگه دید قبل رو نسبت بهش نداشت..

اون یه خانم بود..

دختر زیبای بود که ساده بود .. مثل برگ گل صاف بود.. هم خودش و هم روحش ..
حتی قلبش رو هم حس میکرد.. قلب پاکی که این دختر داشت..
لیوان نسکا فه اش تومم شد .. اما برسام هم چنان قرق تو افکارش بود..

چند روزی بود که برسام حسابی عصبی بود .پرخاشگر بود و اصلا رفتار مناسبی با
مهرسا نداشت ... دائم بهش متلک می انداخت .. از این که اون رو با خودش همکار
کرده بود به شدت پشیمون بود

زمزمه های توی شرکت شده بود .. یه جورای از صحت درستی اون ها اطلاعی نداشت
.. چند روز قبل که به اتاق مهندس حمیدی یکی از مهندسین شرکت رفته بود قبل از
ورود به اتاقش صدای منشی اون بخش رو با یکی از همکار های خانم به گوشش
رسیده بود .. از فال گوش ایستادن متنفر بود .. اما با شنیدن اسم خودش از زبون اون
ها کمی مردد بود .. آخرش هم دلش رو به دریا زد و کمی از حرف هایشون رو گوش
داد..

-مطمینی مریم..

-نمیدونم .. میگم که منم از پشت در شنیدم .. میگن بهرامی بد جور شیفته اش شده
.. هر روز به هوای نقشه ها و طرح ها بهشون سر میزنه..

-شاید به خاطر سعادت باشه..

-منم اول فکر میکردم به خاطر اونه .. اما دیروز که حرفاشون از پشت در شنیدم
فهمیدم چشم اش رادان رو گرفته .. از طرفی هم که این رادان با مهندس رادان
خودمون نسبت داره یکمی براش سخت تر کرده..

-چه طور؟

-منم نفهمیدم .. اون طور که من شنیدم مثل این که با مهندس رادان سر یکی از پروژها به مشکل برخورد بودند .. این بوده که بینشون یه اختلافاتی هم اتفاق افتاده ..

-حالا اینا رو چرا برای مهندس حمیدی تعریف کرده..

-اینای خیلی ساله باهم دوستن .. یه جورای ازش میخواست که یه جورای سر حرف رو با رادان پیش بکشه..

-چه میدونم .. هیچ وقت فکر نمیکردم بهرامی چشمش کسی رو هم بگیره..

دیگه نفهمیده بود که چیها شنیده بود ... و اون دو تا زن دیگه چه چیزهای گفته بودند .. پاهاش توان حرکت نداشت .. اصلا موضوع حمیدی رو فراموش کرده بود .. نمی تونست به خاطر بیاره که با اون چه کار داشته و چه چیزی اون رو تا این جا کشونده بوده .. از راه رو بیرون اومد به اتاق کارش به راه افتاد .. تو این مدت شهاب چند بار به برسام تذکر داده بود .. همش بهش میگفت بهتره دخترها از مهرداد دور باشن . اون به هیچ کس رحم نمیکنه .. اما برسام دوست نداشت که مهرسا رو محدود کنه .. از طرفی هنوز اون رو فقط یه دختر عمو می دونست .. اما حالا با شنیدن اون حرفها نمیدونست جایگاه مهرسا تو زندگیش چیه..

اون هنوز هم یه دختر عمو؟؟

اما از همون لحظه کینه ای نسبت به مهرسا به دلش داشت .. به حرفهای اون منشی وراج موافق بود..

همش زیر لب زمزمه میکرد یعنی چی شده چشمش مهرسا رو گرفته؟؟ .. مرتیکه هیز..

و حالا بود که دلیل این همه اضطراب شهاب از نزدیکی بهرامی با دخترها رو میفهمید..

اما کنترل کردن رگ غیرتش کار بس سخت و مشکل بود .. دوست داشت گردن بهرامی را با دست های خودش بشکونه..

دیروز نفهمیده بود که چه طور کارهایش تموم کرده بود .. یا اصلا تونسته بود نقشه هاش رو انجام بده یا نه؟؟ .. همه حواسش شده بود مهرسا..

شب هم تو خونه نتونسته بود از مهرسا سوالی بپرسه..

وبا همه افکارش به اتاقش رفته بود تا صبح با اون ها تو نبرد بود

صبح زود از خواب بیدار شد .. طبق این چند ماه با صدای قدم های مهرسا تو باغ از خواب بیدار شده بود..

”یکی نیست به این بگه میخوای بدوی زیر پنجره اتاق من ندو .. دختره خیره سر ..”

...با قدم های مهرسا از خواب بیدار شده .. تو باغ در حال دویدن .. خیلی موقع ها دوست داره اون رو همراهی کنه و صبح ها با هم ورزش کنن .. اما اون غرور کذایی این اجازه رو نمیده .. الان هم که از دستش دلخوره یه جوری اون رو مقصر حرف و حدیث های دور و ور میدونه . از رو تخت بلند میشه .. به طرف پنجره میره .. گوشه ای پرده رو کنار میزنه .. مهرسا رو میبینه که یک سویشرت و شلوار سفید پوشیده و بین درختها داره میدو .. پرده رو میندازه .. به حموم میره و دوش میگیره .. لباس شیکی به تنش میکنه و بعد از این که با ادکلن محبوبش دوش دوم روزش رو میگره از اتاق خارج میشه .. صدای آب را از اتاق مهرسا میشنوه..

“پس ورزش تموم شده و حالا نوبت دوش گرفتنه .. آفرین .. پس اینا رو هم رعایت میکنه ” ..

از پله ها پایین میره .. به آشپزخونه میره .. مثل روز های قبل میز صبحونه چیده شده
و..و چای هم دم شده .. لیوان چای میریزه .. صندلی رو میکشه و روی اون میشینه ..
مقداری کره و پنیر میخوره .. میز رو جمع میکنه .و به اتاقش میره .. و قبل از رفتن در
اتاق مهرسا رو میزنه..

-بدو دیر شد..

مهرسا که موهایش رو سشوار کشیده و در حال بست آنهاست صدای برسام میشنوه..
-این پسر معلوم نیست چشمه .. یه روز خوبه .. یه روز بده .. امروز از اون روز هاست
..هیچ وقت هم که سلام نمیکنه..

لباسش رو میپوشه و از اتاق خارج میشه ..نقشه ها رو بر میداره و جلوی ورودی خونه
منتظرش میشینه .. برسام چند دقیقه بعد میاد.

-حاضری .. چیزی جا نداشتی..

لحن برسام هم دلخور بود و هم خشمگین..

مهرسا طبق هر روز با لحن آرام و متینى البته با کمی شیطننت با این پسر عموی بد
اخلاقش کنار میاد..

-سلام .. صبح شما هم بخیر .. بله همه چیز رو برداشتم .. چیزی هم جا نذاشتم..

به طرف در ماشین رفتند .. برسام به سر حال بودن مهرسا غبطه میخورد.. در دل
دوست داشت مثل اون سر خوش باشه .. پوزخندی به خودش زد .. به افکارش.

و لحظه ای به ذهنش رسید که دلیل سرخوشی مهرسا ممکنه بهرامی باشه .. و این
باعث شد گره محکمی بین ابروهایش بیافته .. با لحن بسیار سردی که کمتر از خودش
سراغ داشت به مهرسا تو پید..

-چی شده؟؟.. دیشب خواب پول دیدی خیلی خوشحالی؟؟ یا آدم پولدار؟؟..

مهرسا که انتظار این برخورد رو از برسام نداشت با ناراحتی رو به برسام گفت..

-اونی که با دیدن پول سر خوش میشه من نیستم .. خودتون که خوب میدونید..

برسام مفهوم جمله مهرسا رو گرفت .. واسه چند لحظه پشیمون شد .. خب مهرسا حق داشت .. زندگی اون به خاطر پول به این جا کشیده شده بود..

اگه واقعا کسی از دیدن پول سرخوش میشد خود برسام بود .. که نمونه ها ای از کارش الان درست بغل دستش نشسته

اما هیچ وقت نشده بود که از یه دختر عذر خواهی کنه .. باز هم غرورش اجازه یه عذر خواهی ساده رو هم نمیداد..

واقعیت این بود که اوایل ازدواج اجباری شون به مهرسا حس یه دین داشت .. اما اون حس کم کم کمرنگ شده و حال جاش رو به حس ناشناس داده..

اما حالا موضوع فرق میکرد .. بهرامی خواستگار مهرسا بود .. برسام نمیدونست چه جوری با این مسئله کنار بیاد..

مهرسا حرفی نزد . برسام هم غرق در افکارش به بیرون خیره شده بود و به طرف شرکت رانندگی میکرد..

وارد پارکینگ شد .. ماشین رو پارک کرد و وارد ساختمون شده اند .. هر کدوم به اتاق هاشون رفتند و تا آخر وقت اداری به کار هاشون رسیدگی میکردند.

مهرسا تو محیط کارش علاوه بر همکارهای خانم همکارهای مرد هم داشت .. برسام چندین بار مهرسا را در مقابله با یک مرد زیر نظر داشت .. اما هر بار مهرسا سنگین تر از قبل رفتار کرده بود و برسام نتونسته بود ایرادی از کارش بگیره .. و حالا دوست

داشت بدونه چرا مهرداد بهرامی که به قول آرام اختیار چشمش رو نداره از مهرسا خوشش اومده..

نتیجه همه اون افکار بیرون اومدن از اتاقش بود .. خودش رو به اتاق مهرسا رسوند .. از داخل اتاق صدای گفت گو میاومد .. کمی ایستاد.

.تونست صدای مهرداد رو از بین اون ها تشخیص بده .. با عصبانیت در زد و وارد اتاق شد..

مهرسا رو دید که پشت میز کارش سر پا ایستاده و روی نقشه ها کار میکنه .. آرام هم در کنار اون قرار داره و با عصبانیت به مهرداد نگاه میکنه..

اما چیزی که خون رو تو تن مهرداد میجوشوند نگاه های بی پروای مهرداد بود که بی اختیار رو تن بدن مهرسا در گردش بود .. نتونست بیش تر از این خود دار تر باشه .. نتونست عصبانیتش رو کنترل کنه ... با عصبانیت صداش رو بالا برد..

-شما این جا چی کار میکنید .. جناب بهرامی؟؟

بهرامی که از این لحن برسام بسیار متعجب بود سریع از جاش بلند شد و گفت..

-سلام برسام .. خوبی .. اومدم بودم یه سری از نقشه ها...

برسام اجازه نداد که ادامه حرف هاش رو بگه..

-بهتر بیرون از اتاق منتظر باشی...

مهرداد سری تکون داد .. خم شد و کیفش رو برداشت ... از مهرسا و آرام خداحافظی کرد .. برسام نتونست تو چهره مهرسا چیزی رو پیدا کنه..

در رو محکم بست و از اتاق خارج شد..

آرام که تا اون لحظه حرکات برسام رو زیر نظر داشت رو به مهرسا گفت..

-این شوهرت حالش خوبه ..؟؟

-تو باز شوهر شوهر کردی..

-چی بگم خوب .. اما راستش یه جوری نبود..

-چرا اتفاقا .. نمیدونم چرا از صبح تا به حال دلم شور میزنه..

در همون لحظه بیرون توی راهرو برسام حسابی خشمگین به طرف برسام میرفت..

مهرداد کمی به طرف اون اومد..

-چیزی شده برسام ..؟؟

-من باید ازت سوال بپرسم .. چیزی شده که هر روز تو اتاق دختر های..

-نه .. خوب .. گفتم که اومده بودم به نقشه ها سر..

-مگه نقشه زیر دست اون هاست که هر روز راه تو میگیری میری پیششون .. اگر هم

این طور باشه حق این رو نداری که با این سبک بازی ات آبروی شرکت من رو ببری..

مهرداد که که متوجه منظور برسام شده بود سعی کرد خونسردی خوش رو حفظ کنه

..

-معلوم هست چی مگی .. کی خواست این جا آب رو ریزی کنه..

-خودت بهتر میدونی که تو رو خوب میشناسم .. از تعداد دختر های که زیر دستت

رد شدن هم فقط من نیستم که خبر دارم .. تقریبا همه اهل شهر خبرش رو دارند..

-خوب آره .. حق با توها .. اما این بار فرق میکنه .. به خدا نمیخوام .. مثل قبل بشه..

-میشه بدونم چه فرقی داره .. تو این جا تو شرکت من هر روز به کارمندای من سر

میزنی .. میدونی چه قد حرف پشتشون راه افتاده ..؟؟

-برسام میگم که اینبار فرق میکنه .. من واقعا از خانم رادان خوشم اومده..

و این جا بود که برسام به معنای واقعی کنترلش رو از دست داد.. مشتش رو بالا آورد
به صورت مهرداد کوبوند .. مهرداد هم که بی هوا ایستاده بود تعادلش و از دست داد
به زمین افتاد..

اما صدای فریاد برسام همه کار کنان رو از اتاق ها بیرون کشید..

-تو بیخود کردی!! ..

مهرداد دستی به بینیش کشید از جاش بلند شد . سرخی خون رو روی انگشتهاش
حس کرد..

-مرتیکه احمق من رو میزنی..

و خیز برداشت یقه برسام رو به دست گرفت .. برسام هم یقه اون رو تو مشتش گرفته
بود..

-تا تو باشی از این غلط ها نکنی..

-تو چه کارشی ؟؟؟.. به تو چه ارتباطی داره ؟؟؟ هان ؟؟؟

و این بار صدای مهرداد بود که تن همه رو میلرزوند .. مهردسا هم که مثل دیگه
کارمندا از از اتاقش بیرون اومده بود با تعجب به اون دو نگاه میکرد..

شهاب زود تر از بقیه کارمندا به خودش اومد و به طرف اون ها رفت..

-تو فکر کن من همه کارشم .. فهمیدی .. همه کارشم..

-کم چرت بگو .. فهمیدی .. من اون میخوام..

و این باعث شد که برسام مشت دوم هم به صورت مهرداد بزنه

-یه بار گفتم تو غلط کردی .. گم شو از اینجا برو بیرون..

مهرداد که اینبار تونسته بود خودش رو کنترل کنه و به زمین نیافته کمی به عقب رفت .. اما با خشم به طرف برسام رفت و این بار اون مشتی پای چشم برسام زد..
برسام که حالا کمی عقب رفته بود دستش رو به صورتش گرفته بود فضا برای مهرداد ایجاد شد .. صدایش رو بلند کرد..

-به تو هیچ ربطی نداره .. فهمیدی .. تو فقط فامیلیشی..

و دوباره به همه نگاه کرد .. همه کارمندا که تو را هرو جمع شده بودند و به دعوای آن دو نگاه میکردند و شهابی که نتونسته بود آن دو رو از هم جدا کنه .. تقریبا کسی نفهمیده بود دعوای اون ها سر چیه .. مهرداد که حالا کمی شجاع تر شده بود به طرف مهرسا برگشت .. خشمگین گوشه ای ایستاده بود و به اون ها نگاه میکرد..

-من همین جا پیش همه دارم میگم من از خانم رادان خوشم اومده .. همین جا هم بین همه این ها از ایشون خواستگاری میکنم..

تعجب رو میشد تو صورت همه دید .. به خصوص مهرسا که نفس تو سینه اش حبس شده بود .. از چیزی که شنیده بود خشمگین بود .. همین الان بین این همه آدم مهرداد از اون خواستگاری کرده بود .. در صورتی که شوهرش رو هم اون جا قرار داشت ..

بهت همه افراد تو سالن کمی بیشتر طول نکشید .. چون این دفعه ضربه کاری تر بود .. به حدی که خود مهرداد هم تو بهت فرو رفت..

برسام که حالا خشمگین تر از قبل بود با چشمهای که شبیه دو تا کاسه خون بود به طرف شهاب یورش برد .. اونرو به زمین زد . فریاد زد..

-تو غلط میکنی زن منو خواستگاری میکنی!!!!

حالا همه به معنای واقعی تو بهت بودند .. کمی به مهرسا نگاه میکردند . کمی به
برسام و کمی هم به مهرداد..

-اگه یا بار دیگه دور ور زنم ببینمت از زندگی خلاصت میکنم فهمیدی..

مهرداد که حالا به خودش اومده بود کمی خودش رو جمع کرد..

-داری دروغ میگی ..؟؟

-برو بیرون احمق تا نزدنم نکشتمت .. اومدی این جا زن منو ازم خواستگاری میکنی ..
تو بیجا میکنی .. حالا هم میگی دارم دروغ میگم..

اینبار شهاب بود که بازوهای برسام رو به دست گرفت .. تا دوباره به سمت مهرداد
حمله نکنه..

آرام هم دست مهرسا رو گرفت انگار تو برف قرار داشت . احساس سرما میکرد ..
برسام به خودش اومد .. همه کار کنان رو دید که محو تماشایی اون ها هستند..

-چی شده .. همه جمع شدین .. دارین چی رو نگاه میکنید .. برین سر کارتون .. زود
باشید..

نگاهی به مهرداد کرد..

-تو هم تن لشت رو بردار بزن به چاک .. از این به بعد همه قرار داد هات با شرکت ما
لغو شده .. همه خسارت رو هم پرداخت میکنم..

و میون چشم همه اون ها به اتاق مهرسا رفت .. کیف مهرسا رو برداشت .. به راه رو
اومد ... دست مهرسا که تو دست آرام بود را به دست گرفت و میون دید همه اون ها
دستش رو دور شونه اون انداخت و از شرکت بیرون اومدند..

از شرکت که بیرون اومدند سوار ماشین شدند .. برسام با سرعت رانندگی میکردی .. کمتر از نیم ساعت طول کشید تا به خونه برسند .. هیچ موقع این موقع از روز به خونه نمیامدوند .. مشتی که تو باغ بود با دیدن ماشینشون به طرف اون ها اومد .. اما با دیدن قیافه های آن دو نتونست حرفی بزنه .. هردو عصبی بوده ند .. برسام در ماشین رو محکم بست .. مهرسا به طرف خونه رفت .. امروز از همه روزهای گذشته بیشتر از حاجی متنفر شده بود..

از این که مزحکه دست این مردم شده بود..

از این که تونسته بودند اون رو تو همچین موقعیتی قرار بدن..

از پله های به سمت اتاقش بالا میرفت .. اما با صدای برسام ایستاد .. از شرکت تا این جا حرفی بین اون ها نشده بود..

-صبر کن باید حرف بزنیم..

لحنش به حدی سرد بود اما قاطع بود که مهرسا به دون هیچ حرفی چند پله طی شده رو پایین اومد و به طرف پذیرایی رفت..

برسام هم به سمت پذیرایی رفت روی مبلی درست روبه روی مهرسا نشست..

سکوت بینشون بیداد میکرد .. این سکوت با صدای برسام شکسته شد..

-خب من منتظرم..

-منتظر چی ؟

-در مورد امروز توضیح بده..

-چه توضیحی..

برسام هیچ کنترلی رو صداش نداشت . صداش به حدی بلند بود که مشتی از تو
باغچه میتونست صدای اون رو بشنوه..

-ببین خودت رو به اون راه نزن .. این راهی که تو داری میری رو من خوب میشناسم
.. حالا به من بگو قصدت از این کارا چیه..

-معلوم هست داری چی میگی ..؟؟

-آره . من خوب میدونم دارم چی میگم .. میخوام بدونم چرا این پسره از تو خوشش
اومده .. قبلا با هم قرار داشتن ..؟؟

مهرسا حالا منظور حرف های برسام رو فهمیده بود

-تو حالت خوبه .. من با اون چی کارداشتم..

-ببین من اون خوب میشناسم .. اون یه مرد هیزه . چشم دنبال دخترای مردم ..
براش اشنا غریبه نداره..

-خوبه خودت داری میگی .. اون موقع من باید چی رو توضیح بدم

-درسته .. من همه این ها رو میدونم .. اینم خوب میدونم مهرداد مرد ازدواج نیست .
اون مرد دوست داشتن نیست..

-خوب؟؟

-خوب؟؟.. خودت رو داری میزنی به اون راه؟؟ .. اون از تو خوشش اومده .. نمیخواهی
بگی که این اتفاقی بوده و چیزی بین شما نیست..

مهرسا به حد خودش رسیده بود .. نمی تونست خودش رو کنترل کنه .. از طرفی
حرف های برسام با اون نگاه حق به جانبش خنجرى بود به دلش..

و این بار مهرسا بود که نمی تونست صدایش رو کنترل کنه . درست مثل همون گربه وحشی بود که شب خواستگاری به حاجی بحثش شده بود یا روز بعدش ازش یک سیلی خورده بود .. اما باهمه اون ها فرق میکرد .. تا به حال برای حفظ آبروش با کسی دعوا نداشت . نیازی برای ثابت کردن پاکیش نبود .. اما حالا با همه این مشکلات میبایست از خودش در برابر این مرد به اصطلاح همسر دفاع میکرد .. اون هم نه از جسمش بلکه از روحش که یه بار دیگه در حال ضربه خوردن بود..

-میدونستم .. تو هم مثل اونهای .. درسته میگی با اون ها فرق داری .. اما چه فرقی؟؟ هان؟؟ همتون مثل همین .. من برای چی باید با اون احمق کاری داشته باشم؟؟ .. مثلاً چی میتونه بین ما باشه؟؟ .. جواب بده ..؟؟

-هر چیزی .. نمیدونم .. شاید دوشش داری .. خوب او پول داره .. خوش تیپه . جوون .. دختر کشه . اون قدر حسن داره .. البته از نظر دختر ها که همه رو شیفته خودش کنه .. تو هم یکی مثل اون دوست دختراش ..اما این بدو..

مهرسا اجازه نداد دیگه حرفی بزنه .. از جاش بلند شد .. روبه روی برسام قرار گرفت .. دستش رو بالا آورد کشیده ای به گوش برسام زد..

-تو هم یه رادانی .. مثل حاج منصور .. مثل فرهاد .. مثل فرامرز .. مثل تموم مردهای رادان .. فقط این من بودهم که فکر میکردم با اون ها فرق داری .. تو پیش خودت چی فکر کردی؟؟.. من اون موقع که تو خونه حاجی بودم .. با همه اون مشکلاتم ..مردی تو زندگیم نبود .. اما حالا که اسم یکی درسته به اجبار تو شناسنامه ام رفته .. اما در هر صورت من الان متاهلم .. این اجازه رو هم به کسی نمیدم که این طور در مورد من فکر کنه..

از جاش بلند شد و به سمت پله هارفت . چند از پله را بالا رفت ..اما بعد ایستاد .. سمت برسام برگشت ادامه داد..

-خوب گوشاتو باز کن .. اگه یه روز قرار این قدر خار باشم .. این قدر پست باشم ..
بخوام مخ کسی بزنم .. بخوام به کسی نخ بدم بخوام همه شعور زنانه ام رو زیر سوال
ببرم .. فکر نمیکنی خودت گزینه ای بهتری باشی .. از صدقه سری معامله که با حاجی
کردی .. البته گفتن نداره که یه طرف این معامله من بودم کم گیرت نیومده .. فکر
کنم از دارایی های اون مردک هیز بیشتر باشه .. این طور نیست .. تو هم صفات
دخترونه پسند کم نداری .. خوش پوش .. جوون جذاب .. اما این رو هم بدون . چند
ماهه دارم تو خونه ات زندگی میکنم .. حتی هنوز جلوت راحت نیستم .. هنوز جلوت
رو سری سرم میکنم .. من اگه بخوام طرفت بیام .. اگه بخوام باهات باشم .. هیچ کس
نمیتونه بهم خورده بگیره .. چون الان قانونی .. شرعی .. هر کوفت دیگه ای من تو
الان زن و شوهریم .. اما از اون طرف هم کل خاندان رادان پشتمه .. من قبل از این که
یه رادان باشم یه آدمم .. اجازه نمی دم کسی به شعورم اهانت کنه..

دیگه جای برای صبر کردن ندید .. به اتاقش رفت .. در رو بست .. به سمت تختش
رفت .. بعد از این که لباس هاش رو در آورد روی تخت دراز کشید .. حالا هم عصبی
بود .. و هم سر دردش شروع شده بود..

اما برسام هنوز تو پذیرایی نشسته بود .. دستش رو روی صورتش گذاشته بود .. تازه
فهمیده بود که چه چیزهای به مهرسا گفته .. درست از دقیقه ای که اون کشیده رو
خورد به خودش اومد .. ولی خب دیگه دیر بود .. حرفهای مهرسا مانند آبی بود که بر
روی آتش ریخته شود . تمام شک بد بینی رو از ذهن بیمار اون بیرون کرد .. تا به حال
کسی با این چنین بر خورد نکرده بود . اما حالا مهرسا روبه روش قرار گرفته بود
و تمام واقعیت رو به روش کشیده بود .. برای اولین بار تو عمرش کشیده ای خورده
بود .. و از همه مهتر چیزی بود که مدت ها فکر خودش رو مشغول کرده بود . چرا
مهرسا به او کششی نداشت ؟؟

همه دختر های اطرافش با دوبار دیدار با او یه جوری ابراز علاقه میکردند و این برای
برسام عادی شده بود .. اما حالا پنج ماه بود که مهرسا تو خونه او زندگی میکرد .. پنج

ماه بود که اون ها به هم محرم بوده اند .. چیزی که در مورد دختر های دیگه اگه کششی هم از طرف برسام بود یه صیغه سه ماهه خونده میشد .. نه بیشتر .. فقط سه ماه .. چون بعد از اون رو مثل یه دستمال دور می انداخت .. اما حالا مهرسا پنج ماهی است که با اون زندگی میکنه .. اما یک بار هم تنشون با هم بر خورد نداشته .. تمام طول روز رو از اون دوری میکنه ..

ناراحت بود . از اینکه مهرسا این واقعیت رو این چنین گفته بود .. نمی دونست چرا .. شاید به خاطر این که حالا میدانست مهرسا به او کششی نداشته .. یا اینکه دیگه فهمیده بود که هیچ وقت نباید انتظار داشته باشه مهرسا به طرف اون بیاد

اما از طرفی هم کمی خوشحال بود .. از این. که مهرسا اون رو دیده بود .. تو این چند ماه دیده شده بود . از این که اون رو بهتر از مهرداد بهرامی می دانست .. حس شیرینی رو به قلبش اومد .. با همه این حرفها حس خوبی بود .. حتی با او کشیده ای که به صورتش خورده بود .. اما نمیتونست وجدانش رو راحت کنه .. اون نباید به مهرسا اون حرف ها رو میزد .. خودش هم میدونست که مهرسا این کاره نیست .. اما خوب نمیتونست تحمل کنه مهرداد به مال اون چشم داشته باشه .. میخواست از حق خودش دفاع کنه .. واسه یه لحظه روی چیز های که از ذهنش گذشته بود کمی فکر کرد .. با خودش گفت . «اون واقعا» حق منه .. اون واقعا «مال منه»

با دستش کمی صورتش را لمس کرد.. این اولین تماس اون ها بود .. یه کشیده .. لبخندی به لبهاش اومد .. دلیل این همه احساس خوب بد رو نمی دونست اما از این که فهمیده بود مهرسا نسبت به مهرداد حسی نداره اون رو خوشحال میکرد .. حالا با عکس العمل امروز به خودش مطمئن نبود .. به این همه دو گانگی تو رفتارش از جاش بلند شد .. موبایل سویچ رو برداشت از خونه بیرون رفت ..

مهرسا به خاطر شوک عصبی که بهش وارد شده بود سر درد های طاقت فرسا باز به سراغش اومده بود .. حالت تهوع داشت و از شدت سر دارد دوبار بالا آورده بود .. از

صبح چیزی نخورده بود .. درست قبل از ناهار بود که اون اتفاق افتاد .. الان هم که غروب بود .. حسابی گرسنه بود .. اما می دونست هر چیزی که وارد معده اش شود را بالا میاره .. به سختی از اتاقش بیرون اومد .. از پله ها به پایین رفت .. وارد آشپزخونه شد.. سکوت خونه نشون میداد کسی خونه نیست . هر چند که به خاطر شدت سر دردش نمی تونست حتی فکر کند .. خودش رو به یخچال

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

رسوند .. جعبه قرص ها رو برداشت .. اما نتونست تو اون مسکن پیدا کنه ... چند بار قرص مورد نظرش رو برداشت .. اما چون نمیتونست تشخیص بده اونرو سر جاش گذاشت .. دیگه نمی تونست اون جا وایسته .. سعی کرد خودش رو به اتاقش برسونه تا بتونه کمی دراز بکشه .. هر چند که از صبح تو اتاقش بوده و هیچ تاثیری نداشت .. چند قدم بیشتر برنداشته بود که به زمین افتاد .. نتونست خودش رو نگهداره . و با شونه به زمین خورد .. هنوز کمی هوشیار بود .. اما باز هم نتونست زبونش رو به کار بندازه . و کسی رو صدا کنه ... سعی کرد از جاش بلند شه .. دستش رو بالا آورد .. رو میزی رو که روی میز ناهار خوری پهن شده بو رو تو دستش گرفت .. خواست با کشیدن اون خودش رو با لا بکشه .. اما ناتوان تر از اون بود .. رو میزی کشیده شد و گلدون گلی که روی اون قرار داشت به کف آشپزخونه برخورد کرد و شکست .. همون جا بود که مهرسا کاملاً از هوش رفت .. برسام که هنوز به خونه نیومده بود .. اما یک باره در باز شد و مشتی به خونه اومد .. با ترس و لرز مهرسا رو صدا کرد .. کسی جواب نداد.. گفت شاید تو اتاقش باشه .. وقتی خواست از خونه بیرون بره متوجه شیشه های شکسته ای شد که کف آشپزخونه بود .. وقتی وارد آشپزخونه شد مهرسا رو دید که کف زمین روی سرامیک سرد افتاده بود.. رومیزی هم به روی ان افتاده بود .. کمی دستپاچه شد .. چند بار مهرسا رو صدا کرد .. اما جوابی نشنید .. به طرف تلفن رفت .. شماره برسام را گرفت .. تلفنش خاموش بود .. کمی صبر کرد تا شماره اورژانس رو به یاد بیاره .. بعد شماره رو گرفت . آدرس رو داد..

ساعت از نیمه گذشته بود ..وارد خونه شد .. خونه تو سکوت بود .. مثل همون روزهای که به تنهای در اون خونه زندگی میکرد .. مثل همه اون روز ها و شب ها .. لامپ خونه رو روشن کرد به طرف کاناپه رفت .. کتش رو روی اون انداخت . دستی به زیر چشمش کشید . زیر چشمش سیاه شده بود .. کمی هم ورم داشت .. چندتا ناسزا به مهرداد گفت ..

از مشتی هم خبری نبود .. همیشه موقع ورودش به حیاط می اومد و خوش امد گویی میکرد .. به آشپزخونه رفت .. شاید یه لیوان قهوه می تونست حالش رو جا بیاره .. اما قبلش به سمت میز پذیرای رفت .. شارژر گوشی رو از کشوی میز برداشت .. گوشیش رو به شارژ زد .. از صبح تلفنش خاموش بود. تلفن رو به برق زد و روشن کرد .. بعد به آشپزخونه رفت ..

کف آشپزخونه هنوز شیشه بود .. رومیزی روی اون افتاده بود .. نمی دونست چی شده که این جا به هم ریخته است .. با دیدن خونه به دلشوره افتاد .. همیشه اگه حتی نیمه شب به خونه میرسد مشتی برای دیدنش میاومد .. یا از زمان ورود مهرسا به خونه اش هیچ موقع خونه به این شکل نبود .. حتما اتفاقی افتاده بود که خونه بهم ریخته بود .. صدای تلفن اون رو از فکر و خیال بیرون آورد .. به سمت موبایلش رفت و اون رو برداشت .. شماره مشتی بود .. حالا دیگه مطمئن شد اتفاقی افتاده .. تلفن رو برداشت جواب داد ..

الو .. مشتی ..

-الو .. آقا . دستم به دامنتم .. کجایی آقا ..؟؟

-چی شده مشتی؟ .. کجایی تو؟ چرا خونه نیستی؟ ..

-ما الان بیمارستانیم .. تو رو خدا بیاین ..

-بیمارستان چرا؟؟ اون جا چیکار میکنید ..؟؟

-آقا اینا که بهم جواب نمیدن . تو رو خدا بیاین .. خانم حالش خوب نیست..

-مهرسا؟؟

-تو رو خدا زود بیاین..

هنوز هم باورش سخت بود .. الان تو بیمارستان بود .. به سمت اورژانس رفته بود و مهرسا رو دیده بود . اصلا باور نمی کرد این همون مهرسای تو خونه است که این طور روی تخت بیمارستان لاغر و نحیف افتاده . همون مهرسای که امروز واقعیت های زندگیش رو به رخ کشیده بود .. همون گربه وحشی که منتظر بود تا برای همه دنیا ناخن بکشد .. اما حالا هنوز نمی دونست این اتفاق چطور پیش اومده .. مشتی یه گوشه ایستاده بود همش ذکر و دعا میکرد .. به طرفش رفت..

-مشتی چی شده .؟؟. چرا این طوری شده ..؟؟

-نمیدونم آقا .. بعد شما که رفتین من همش دلم گواه بد میداد .. نمیدونم چرا .. چند بار خواستم برم به خانم سر بزنم اما گفتم شاید هنوز عصبانی باشن .. آخه شرمنده آقا .. صدای دعواتون توی حیاطم میاومد..

برسام خسته تر از اون بود که بخواد به این پیرمرد واسه گوش کردن به دعوهاشون خرده بگیره..

-خب بعدش؟؟

-هیچی دیگه .. من همون دور ور خونه بودم .. گفتم شاید یه موقع صدام کنن .. گوش به زنگ بودم ..دم غروب بود که دیدم یه سر و صدای از خونه اومد .. صدای شکستن بود .. رفتم تو خونه .. چیزی ندیدم . چند بار خانم صدا کردم جواب ندادن .. بعدش چشم خورد به شیشه های کف خونه .. بعد که اون سمت رفتم دیدم خانم کف

آشپزخونه افتاده .. به شما زنگ زدم .. تلفنتون خاموش بود .. دیگه زنگ زدم اورژانس
اومد آوردنش این جا..

-نمیدونی چرا این طور شده ..؟؟

-نه فقط پرستار بهم گفت بیهوش بوده..

برسام انگشتانش رو بین موهایش کشید .. حس کلافگی داشت..

-تو برو خونه .. خیلی خسته ای .. من میرم دکترش رو ببینم..

-نه آقا .. همینجا هستم .. شما برو ببین چی شده..

چند لحظه بعد برسام و دکتر روبه روی هم تو اتاق دکتر بوده اند .. دکتر که مردی
جوان بود با اومدن برسام بلند شد و خوش آمد گویی کرد .. برسام هم خودش رو
معرفی کرد..

-حالشون چطوره ..؟؟

-فعلا بهتره .. ولی باید صبر کنیم بیهوش بیاد..

-دلیلش چی بوده ..؟

-هنوز خودش به هوش نیومده .. بعد از هوشیاریش یه سری سوال باید پرسیده بشه
.. اما در کل فکر نکنم اتفاق ناخوشایندی باشه .. احتمال میدم فشار عصبی بوده باشه
.. امروز روز خوبی داشته؟؟

-نه .. هیچ کدوم روز خوبی نداشتیم..

دکتر به صورت کبود برسام نگاهی اناخت و دردل گفت ” کاملاً معلومه ”

-احتمال میدادم که فشار عصبی باشه .. اما باز هم کمی صبر میکنیم به هوش بیاد .
زمانی که همکارمون رسیدند فشارشون خیلی از حد نرمال پایین تر بوده .. در کل
خیلی ضعیف هستن .. امشب رو این جا مهمونمون هستن .. فقط باید چند تا سوال
ازتون بپرسم ..

-ایرادی نداره بفرمایید ..

-شما همسرشون هستی؟ د .. منظورم اینه که خانم متاهلن؟ ..

برسام که صبح در حال ثابت کردن این موضوع بود و با سوال های دکتر به هر
منظوری فکر میکرد به غیر از چیزی که ممکنه باشه با حس کلافه تری گفت ..

-بله .. ایشون همسر من هستن .. باید به شما ثابت کنم ..

دکتر که متوجه کلافگی برسام شده بود و از طرفی فهمید که برسام از سوال اون
برداشت بد کرده با لحن ملایم تری ادامه داد ..

-خوب پس با این شرایط باید یه سری آزمایش دیگه هم بده ..

برسام که حالا کمی آرومتر شده بود گفت ..

-آزمایش برای چی ..؟؟

-خوب ممکنه بیهوشیشون دلیل دیگه ای داشته باشه .. ممکنه باردار باشن .

برسام که حالا متوجه منظور دکتر شده بود با لحن ملایم تر از قبلی ادامه داد ..

-نه باردار نیست .. مطمئنم ..

-به هر حال بهتر یه آزمایش بدن .. این طور خیالمون هم راحت تر میشه .. بهتر
میتونیم دارو بدیم ..

-نه جناب .. من مطمئنم باردار نیستن .. در حقیقت من و ایشون چن ماهه عقد کردیم .. هنوز نامزدیم..

دکتر سری تکون داد و ادامه داد..

-پس این طور .. در هر صورت من وظیفمه که این سوالات پرسم . چون اگه خدای نکرده باردار باشن و ما متوجه نشیم و دارو هایی بدیم که در دوران بارداری نمی بایست استفاده بشه .. خسارت های خیلی بدی داره . اما با شرایط که شما فرمودید .. امکان بارداری نیست .. اما در مورد افت فشارشون . ما همون عامل عصبی رو در نظر میگیریم تا فردا صبح جواب یه سری از آزمایشاتمون بیاد..

-برسام سری تکون داد

-خیلی ممنونم .. میتونم ببینمش

-بله .. فقط چند لحظه..

بعد دست انداخت و کاغذی از روی میزش برداشت و با خودکارش مشغول نوشتن چیزی شد .. روی اون مهر زد و به سمت برسام گرفت..

-روزی دو بار زیر چشمتون بمالید .. باعث میشه زودتر کبودی ها خوب بشه..

برسام دستش رو دراز کرد و نسخه رو از دکتر گرفت .. سری تکون داد و از دکتر تشکر کرد..

دکتر با تکون دادن سرش برسام رو از اتاق راهی کرد .. برسام به بخش رفت .. وارداتاق مهرسا شد..

هنوز هم خواب بود .. کمی نزدیک شد .. کنار او ایستاد و به صورت مهرسا نگاه کرد..

امروز یه روی دیگه ای از مهرسا رو دیده بود .. جسور و مغرور معصوم .. و در عین حال ضعیف

از این که چطور تونسته بود اون حرف ها رو به مهرسا بزنه شرمنده بود .. تمام طول روز رو به حرف های خودش و مهرسا فکر کرده بود..

اون درست می گفت .. حق با مهرسا بود .. تو این چند ماه زندگی خودش در کناربرسام هنوز نتونسته بود اون رو راحت ببینه.

اون با کارش غرور مهرسا رو شکونده بود .. ضربه نهایی رو برای از پا انداختن اون زده بود..

همه ضربه های اولیه رو رادان ها زده بودند و این ضربه آخر رو هم یه رادان زده بود.. از کارش پشیمون بود .. از روی مهرسا شرمنده بود..

زندگی این دختر به خاطر برسام بهم ریخته بود..

ماه ها بود که از خانواده اش دور بود .. چند ماهی بود که هیچ کدوم از اعضای خانواده اش رو ندیده بود..

حتی خودش هم که یک مرد بود دلش برای مادرش تنگ شده بود .. دلش برای بردیا تنگ شده بود .. دلش برای آغوش مردونه پدرش تنگ شده بود..

پس مهرسا چی؟؟

اون دلتنگ نبود ..؟؟

دلتنگ مادرش.؟؟

دلتنگ پدرش؟؟

دلتنگ برادرش؟؟

به مهرسا قول داده بود .. قول داده بود که پشتش باشه .. اما حالا .. اون رو کنار زده بود . سرش داد زده بود . مثل رادان ها رفتار کرده بود..

بهش تهمت زده بود.

اما مهرسا جلوش ایستاده بود .. کارهایش رو به روش آورده بود .. با این که تو این دعوا مهرسا از پا در اومده بود اما بازنده واقعی خود برسام بود .. همه حرف های مهرسا حقیقت داشت..

با تکون خوردن های مهرسا به خودش اومد..

مهرسا کمی سرش رو تکون داد و چشمانش رو باز کرد .. هنوز هم سر درد داشت..

اتاق برایش نا آشنا بود .. محیط جدیدی بود . اما با دیدن دیوار های کاملاً سفید می تونست حدس بزنه که توی بیمارستانه..

-بیدار شدی؟؟

سرش رو به طرف صدا برد .. برسام بود که بالای سرش ایستاده بود..

-بهتری؟؟

اما مهرسا جوابی نداشت..

-وایستا برم پرستار صدا کنم..

برسام از اتاق خارج شد . اما مهرسا یه لحظه به ذهنش اومد (مثلاً کجا میخوام برم .. میگه وایستا تا پیام)

چند لحظه بعد همراه دکتر وارد شد .. دکتر به طرف مهرسا رفت .. مشغول معاینه شد ..

-حال مریض ما چگونه ..؟؟

مهرسا دستش رو به سرش رساند .. کمی پیشانی‌اش را ماساژ داد .. سر درد داشت و با همه اون سرم ها و دارو ها هنوز اون منبع افکار درد میکرد..

-سرم درد میکنه..

دکتر چشمانش رو معاینه کرد..

-همیشه سر درد داری..

صدای مهرسا به حدی ضعیف بود که با نگاه کردن به لب هایش متوجه میشد در حال حرف زدن.

-بله..

-میتونی بهم بگی چی شده که این اتفاق افتاده ..؟؟

مهرسا کمی فکر کرد

-خیلی سرم درد میکرد .. از اتاق اومد بیرون که برم تو یخچال قرص بردارم .. نتونستم مسکن پیدا کنم .. بعدش هم دوباره خواستم برگردم برم تو اتاقم که دیدم نمیتونم .. همش سرم گیج میرفت . از صبح هم چند بار بالا آورده بود .. بعدش دیگه یادم نیست..

-مثل این که از هوش رفته بودی .. همکارای ما آوردنت این جا .. همیشه وقتی سر درد داری بالا میاری ..؟؟؟

-بله .. واسه همین هم تا موقعی که سر درد دارم غذا نمی خورم..

-این طور که همیشه .. بعدش فشارتون پایین میاد مثل امروز میشید .. براتون کمی دارو میدم .. امشب این جایین .. یه سری آزمایش ازتون گرفیم فردا بعداز این که حاضر شد میتونید برید منزل.

دکتر کمی دیگه اون جا ایستاد .. چیزهای یادداشت کرد .. مسکنی به مهرسا تزریق کرد و از اتاق خارج شد .. مهرسا که با تزریق اون مسکن کمی از سر دردش کم شده بود به خواب رفت..

برسام تمام شب رو بالا سر مهرسا بود به صورت غرق خواب اون نگاه میکرد .. به اولین روزهای ورود این دختر خوابیده فکر کرد .. به روزهایی که تازه وارد خونه اش شده بود .. به اضطراب و استرسش از هم خونه شدن .. به اون همه لبا سهای بلند و تیره ای که میپوشید . به خاطره هاشون .. به این که چطور مهرسا مینشست و از خاطرات اون عمارت براش تعریف میکرد .. از فرار اش .. از یواشکی درس خوندنش .. یا از اون ماشین دزدیدنش .. و کمی بعد تر .. از غذا پختن اش .. وقتی که تو باغ بود و به مشتی کمک میکرد . با هم به باغچه میرسیدند .. حتی به مشتی هم فکر کرد .. این که چطور واسه این دختر بیرون از این اتاق دعا میکردو اشک میریخت .. همه این دختر رو زود تر از اون شناخته بودند .. حتی اون مهرداد که هیچ دختری رو از دست نمیداد .. زودتر از برسام متوجه مهرسا شده بود .. متوجه فرق این دختر با افراد دور رو برش .. به نابی و پاکیش.. اما برسام با این که اون رو تو خونه داشت هم متوجه اون نشده بود..

بهتر بود که با خودش کمی رو راست باشه .. اون نه تنها از دیدن صورت آرام اون لذت میبرد .. حتی از حرف زدن .. از خندیدن . گاهی موقع ها حتی از حرص خوردن این دختر لذت میبرد .. دیدن صورت مهرسا وقتی اون روز که سر زده وارد خونه شده بود و مهرسا تازه از حموم در اومده رو با اون موهای افشون جلوی برسام از خجالت قرمز شده بود هم براش لذت داشت .. حالا دلیل این نا ارومی های این چند وقت رو میفهمید .. دلیل این تپش های قلبش رو .. این بی قراری ها و این همه تضاد توی

احساساتش .. مطمئن بود که مهرساتغییری نکره و اون کسی که تغییر کرده خودش هست ..

صبح کارهای ترخیصش رو انجام داد .. دکتر اون رو معاینه کرده بود و اجازه مرخصی داده بود .. مهرسا از دیروز حرفی با اون نزده بود .. و این بیشتر برسام رو دلگیر میکرد .. به اتاق مهرسا رفت .. به کمک پرستار .. مهرسا حاضر شده بود .. رفت جلو و سعی کرد دستش و بگیره .. اما مهرسا خودداری کرد و این از نگاه تیز بین پرستار بخش دور نمود .. اما هیچ کدام این ها برای برسام اهمیت نداشت .. شاید اگه چند وقت قبل بود و این حرکت رو یکی از دوست دخترانش انجام میداد به شدت عصبانی میشد . اما خودش هم نمی دونست چرا از دست این گربه وحشی ناراحت نمیشد .. اما حس میکرد جای قلبش به آرامی تنگ میشه . احساس خفگی بهش دست میداد ..

دوست داشت کمی با هم حرف میزدند .. اما این رو خوب می دونست که روز قبل خراب کرده بود .. بد جور هم خراب کرده بود .. و حالا این گربه وحشی مطمئنا " جاش رو به یه ببر ماده داده بود .. ببر خشمگین .. با این حال سعی کرد اون رو درک کنه .. تو ماشین سکوت مطلق بود .. حتی پخش هم خاموش بود .. و هر کدام غرق در افکارشون بودند ..

ماشین رو تو حیاط برد و پارک کرد .. مهرساهنوز هم کمی احساس ضعف داشت .. اما با غروری که داشت نمیخواست کسی از ضعف اون خبر داشته باشه .. چند تا نفس گرفت .. دستش رو به دستگیره ماشین داد و درش رو باز کرد . از ماشین پیاده شد .. باز هم احساس سر گیجه داشت .. برسام از ماشین پیاده شد و به طرفش رفت ... بازوهای مهرسا رو به دست گرفت .. مهرسا خواست بازویش رو از دست برسام بیرون بکشه . کمی خودش رو تگون داد .. اما امکان نداشت بتونه با این زورش دستش رو از دست برسام بیرون بکشه ..

-کمتر تکنون بخور .. نمیتونی کاری کنی..

-دستت تو بکش .. خودم میتونم..

-این جا بیمارستان نیست ... که بهت چیزی نگفتم .. پس بهتره زیاد حرف نزنی..

مهرسا دیگه حرفی نزد .. برسام دست به دور شونه اش انداخت و اون رو به خونه برد .. به طرف پله رفت و اون رو به اتاقش برد..

برسام نگاهی به مهرسا کرد .. لباس بیرون تنش بود..

-بهتره استراحت کنی .. ولی اول لباسات عوض کن .. اگه دوشم بگیری بهتره .. اما بزار یه ذره حالت جا بیاد دوباره..

-برو بیرون خودم کارامو انجام میدم..

-دست تنها .. صبر کن کمکت کنم

-نمیخواه خودم میتونم..

-باز هم کله شقیات گل کرده دختر .جون..

-بس کن برو بیرون..

-شرمنده .. برو دستور بعدی..

-برسام!!!..

-چته بابا .. داد زن ..خوب راست میگم .. با این تن میتونی بلند شی .. بگو چی میخوای برات بیارم..

-چیزی لازم ندارم .. حالا برو..

برسام به طرف کمد اتاق مه‌رسا رفت و بدون توجه به حرف‌های مه‌رسا ادامه داد..

-تو کدوم کشو .. لباس راحتیتو می‌گم-

-برسام برو بیرون..

-خوب حالا که این طوره من همه رو نگاه میکنم .. به سمت کشو‌ها رفت و یکی از اون‌ها رو کشید .. با این کارش صدای جیغ مه‌رسا بلند شد..

-برسام .. ببند اون کشو رو..

برسام که حالا چشمش به انواع لباس زیرهای رنگارنگ مه‌رسا افتاده بود و جمع کردن خنده‌اش کمی سخت بود .. با خنده گفت..

-تقصیر خودته .. گفتم بگو کدوم کشو..

مه‌رسا که حالا می‌دونست نمی‌تونه از پس این مرد بریاد کوتاه اومد..

-باشه ..باشه .. تو کشوی سوم از بالا .. یه تاپ و شلوار بده..

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

برسام کشو‌ها رو باز کرد .. چند دست لباس مرتب چیده شده بود .. بین اون‌ها چشمش به اون لباس خواب که یه روز تو تن مه‌رسا دیده بود افتاد .. لباس رو برداشت و به دست مه‌رسا داد..

-بفرما .. من تا میرم پایین یه چیزی برات حاضر کنم تو هم لباسات عوض کن..

مهرسا سری تکون داد .. برسام از اتاق بیرون رفت .. اما هنوز روی صورتش یه لبخند بود .. از دیدن کشوی آخر کمد لباس های مهرسا .. با خودش زمزمه کرد چه تنوع رنگی هم داشت...!!

به آشپزخونه رفت .. هنوز مثل روز قبل نا مرتب بود .. جارو برداشت و شیشه ها رو جمع کرد .. کمی کف اون جا رو مرتب کرد .. به طرف یخچال رفت تا چند تا سیب و پرتقال برداره . ظرف دارو ها رو دید که روی یکی از طبقات بود .. اون رو برداشت .. داخلش رو نگاه کرد .. چند تا بسته مسکن . پروفن بود .. اما مهرسا گفته بود که مسکنی پیدا نکرده .. بعد با خودش زمزمه کرد..

«تو چقدر حالت بد بوده که این قرص ها رو نتونستی تشخیص بدی»

میوه ها رو برداشت .. اون ها رو شست با آب میوه گیری آب اون ها رو گرفت .. تو یه لیوان ریخت .. اما بعد قابلمه ای برداشت روی گاز گذاشت ..وسایل سوپ رو برداشت کمی سوپ بار گذاشت .. لیوان آب میوه رو برداشت .. چندتا از دارو های مهرسا رو برداشت به اتاقش رفت..

مهرسا لباس عوض کرده، روی تخت دراز کشیده بودبا دیدن اون بلند شد .. اون که فکر میکرد برسام دیگه با اتاقش نمی یاد بدون هیچ حجابی روی تختش بود .. سعی کرد روسریش رو برداره تا بتونه با اون موهاش رو بپوشونه .. اما برسام قبل از این که ان کاری بکنه به طرف تخت مهرسا رفت .. سینی رو روی میز بغل تخت گذاشت .. لباس های مهرسا رو که گوشه ای روی تخت بود، برداشت و همه رو روی مبل گوشه اتاق گذاشت .. مهرسا که حالا هیچ دسترسی به اون روسری نداشت دستاش رو تو هم پیچیده بود با انگشتاش بازی میکرد ..برسام لیوان آب میوه رو برداشت و جلوش گرفت.

این و بخور

مهرسا دستش رو دراز کرد لیوان رو از برسام گرفت.

-چند روز برات مرخصی رد میکنم .. بعد از این که بهتر شدی برو سر کارت .. اگه چیزی هم لازم داری بگو برات بیارم .. تو این چند روز هم حق نداری دست به کاری بزنی .. فقط همین جا تواتاقت استراحت میکنی..

-لزومی نداره .. من الان خوبم..

-رو حرفم حرف نزن .. تو خیلی ضعیفی .. دیروز ممکن بود هر اتفاقی برات بیافته..

-چیز مهمی...

برسام میون حرف مهرسا پرید..

-چیز مهمی هست ..نگو نیست .. میدونی الان تو آشپزخونه چی دیدم .. ظرف دارو ها رو دیدم .. میدونی چند بسته توش مسکن و پروفن بود..

-اما من دیروز چیزی ندیدم..

-دقیقا .. پس نگو چیز مهمی نیست .. تو حتی نتونستی دارو ها رو از هم تشخیص بدی .. بعد اون موقع میگی چیز مهمی نیست .. تا خوب نشدی خبری از کار و شرکت نیست ..

تحکم حرف برسام به حدی بود که مهرسا حرفی روی حرفش نزنه .. در واقع خودش هم به این استراحت نیاز داشت .. درست بود اجباریه .. اما لازم بود..

مهرسا تو اتاقش بود

.. .. تو این چند روز آرام مهمون خونه اش بود .. به هوای نقشه کار روزی چند بار بهش سر میزد..

برسام هم هر بار با دیدن مهرسا دوباره پشیمانی به سراغش میامد .. تو این چند روز هر کاری میکرد تا اون عذاب وجدان راحتش بزاره .. اما لحن سرد مهرسا نمی گذاشت .. بعضی از روزها هم مشتی به سراغ مهرسا می اومد و با اون کمی صحبت می کرد .. از اتفاقای دور اطراف میگفت .. از باغچه که حالا خیلی خوشگله و از باغ ،درخت ها .. بعضی روز ها هم کمی از میوه های باغ برای مهرسا میچیدو میاورد..

برسام بعد از شرکت خودش رو به مهرسا میرسوند . تو این چند روز غذا پختن به عهده برسام بود . بعضی روزها خودش آشپزی میکرد .. بعضی روز ها هم از بیرون خرید میکرد .. اما با همه اون ها مهرسا دیگه مثل قبل نبود و این چیزی نبود که از چشم های برسام دور بمونه .. دیگه مثل قبل بهش اعتماد نداشت .. اون رو یه رادان میدید .. با اونای دیگه براش فرقی نداشت .. با حاجی و پدرش .. اون ها رو تویه تراز میدید .. مردهای زندگیش که فقط به فکر خودشون .. به احساسات اون هیچ وقت توجهی نکرده بودند .. و حالا برسام هم مثل اون ها شده بود..

-پاشو تنبل خانم .. پاشو..

برسام بالا سر مهرسا ایستاده بود و مهرسا رو که تو چرت بعد از ظهر ش بوده رو از خواب بیدار میکرد..

-چیزی شده..

-پاشو میگم بهت .. برو یه دوش بگیر .. تا نیم ساعت دیگه بیا پایین..

برسام به اتاقش رفت و دوش گرفت .. مهرسا هم که دیگه با این اومدن های بدون اجازه برسام به اتاقش عادت کرده بود از تختش بیرون اومد .. نگاهی به خودش کرد .. لباسش یه بلوز استین کوتاه سفید بود که عکس یه جوجه داشت .. و همراه یه شلوار زرد .. و مثل روز های قبل بدون روسری .. به حمام رفت و دوش گرفت .. بعد لباس

های بیرون رو پوشید یه شلوار جین سفید با یه تاپ بندی هم رنگ اون .. گرمای هوا به حدی بود که نمیتونست از زیر مانتوش چیزی به غیر از تاپ بیپوشه .. مو هاش رو سه شوار می کشید که در اتاق باز شد و برسام داخل اومد..

-بهتر نیست قبل از اومدن یه در بزنی..

برسام با دیدن لباس مهرسا لبخندی به روی لبش اومد..

-خوب بهتر هست .. اما راستش این جوری خیلی از صحنه ها رو از دست میدم...

و بعد اشاره ای کرد به هیکل مهرسا..

مهرسا مانتویی رو که از کاورش خارج کرده بود، برداشت و تنش کرد .. مو هاش رو شونه کرد با کش اون ها رو بالای سرش جمع کرد . لوسیونش رو برداشت .. کمی از اون رو به دست هاش زد و به آرومی به روی پوستش مالید .. در تموم اون لحظه ها نگاه خیره برسام رو روی خودش حس میکرد ... یه شال سبز رو که هم رنگ مانتوش بود برداشت و روی سرش انداخت .. برسام همچنان روی تخت روبه روی مهرسا نشست و کار های اون رو زیر نظر داشت..

-تموم نشد ..؟؟

برسام که غرق رویا هاش بود با صدای مهرسا به خودش اومد..

-چی؟؟

-نقد و بررسی لباس پوشیدن من..

-نه دیگه .. آخرشه .. یه چند دقیقه دیگه تموم میشه..

-میدونستی ..؟؟

-چی رو؟؟

-این که خیلی پر رویی؟؟

-اینو زیاد شنیدم .. یه چیز بگو تا به حال نشنیده باشم..

-ای تو روح..

-اینم تکه کلام بردیا .. زیاد از این ها بارم کرده..

مهرسا با کلافگی سری تکون داد..

-خوب .. من آماده ام .. حالا باید کجا بریم..

برسام از جاش بلند شد .. به طرف مهرسا اومد .. درست روبه روش قرار گرفت .. نگاه خیره اش به صورت مهرسا بود .. تو دلش غوغایی بود .. این دختر با این که حتی آرایش هم نکرده بود اما تونسته بود توجه برسام رو به خودش جلب کنه ..اونم برسامی که اعتقاد داشت دختر ها فقط با انواع لوازم آرایش قابل تحملن .. غیر اون حتی قابل نگاه کردن هم نیستند .. با صدای مهرسا به خودش اومد..

-چیزی شده ..؟؟

-نه . نه .. بریم..

از اتاق بیرون اومد .. به اتاق خودش رفت .. کتش رو برداشت .. به پذیرایی اومد .. از روی میز موبایل و سوئچ رو برداشت به طرف در رفت .. مهرسا کنار در کفش پوشیده منتظرش بود .. کفش هاش رو پوشید و از خونه خارج شدند .. تو پارکینگ بودند که مشتی به طرف اون ها اومد....

مهرسا متوجه حضور مشتی شد . شیشه رو پایین داد و رو کرد سمت مشتی

-سلام مشتی..

-سلام دخترم .. بهتری الحمدالله..

-آره مشتی خوبم..

برسام هم سری برای مشتی تکون داد و بعد از احوالپرسی بهش گفت شب ممکنه کمی دیر بیان که نگران نشه..

برسام ماشین رو روشن کرد و از خونه خارج شدند .. تو مسیر هر دو سکوت کرده بوده اند . مهرسا از رفتار چند روز قبل برسام هم چنان دلخور بود .. سعی میکرد هنوز لحنش سرد باشه و بتونه دلخویش رو نشون بده برسام هم از رفتار چند روز قبل خودش حسابی ناراحت بود .. و یه جووری میخواست از دل مهرسا بیرون بیاره..

-کجا داریم میریم ..؟؟

-یه جای خوب..

-اسم نداره ..؟؟

-شاید خنده دار باشه .. واسه همین الان نمیگم .. رسیدیم خودت ببین..

-خوب اگه خیلی خنده داره .واسه چی داریم میریم؟؟

-بستگی به آدماش داره .. راستش یه پروژه داشتم نزدیک اون جا .. ماهی چند بار بهش سر میزدم .. بعضی موقع ها هم کارم طول میکشید آخر شب یه سر میزدم .. وقتی آدما رو اون جا میدیدم خیلی دوست داشتم خودمم یه سر اون جا برم .. اما هیچ وقت نتونستم برم

-چرا؟؟

-تنها بوم .. نمی دونستم با کی باید برم

-حالا مگه نیستی ..؟؟ الان وضعیتت که بدتره..

-چطور؟؟

-خوب اون موقع احتمالا" من نبوده ام .. خوب پس ازدواجی هم این وسط نبوده .از
طرفی با سابقه کاری شما, این که اون موقع ها بخواین تنها باشین یه کم دور از
انتظاره .. پس تنها نبودید .. راحت میتونستید یکی از اون خوشگلاش رو با خودتون
ببرین .. درسته؟

-درسته .. اون موقع تنها نبوده ام .. به قول خودت هر موقع که دلم می خواست می
تونستم با یکی از اون خوشگلاش برم اون جا .. اما هیچ وقت دلم نخواست که با
هاشون برم .. اما حالا دلم میخواد با تو برم .. نپرس چرا .. چون خودمم نمیدونم .. تو
بزار به حساب منت کشی..

-چرا منت کشی ..؟؟

-واسه این که این نوه حاجی رو ببخشی..

مهرسا که حالا دهنش به اندازه گردی چشمهایش باز مونده ،خیره به برسام بود .. تو
دلش غوغایی بود..

-این طوری نگام نکن .. هر کس تو زندگیش خطا زیاد داره .. مال منم کم نبوده .. اما
همیشه سعی میکنم کمتر بشه..

-اما اینا باعث همیشه رفتار بدت رو بیوشونی

-میدونم .. میدونی بیشتر از هر چیزی ؛ از چی خودم عصبانیم؟..

نگاهی به مهرسا کرد که دستهایش رو بغل گرفته بود از پنجره بیرون رو نگاه میکرد ..
سکوتش رو دوست نداشت .. اما باید حرف میزد .. این سنگینی فضا رو دوست
نداشت..

-از این که بهت شک کردم .. از این که اون طور سرت داد زدم .. از این که مثل رادان
شدم .. وسط اون داد و بیداد ها یه لحظه حس بدی سراغم اومد .. می دونی مهرسا یه

لحظه حس کردم حاجیم .. مثل اون شدم .. یه طرفه به قاضی رفتم .از خودم متنفر شدم .. نباید این طور میشد .. من بهت قول داده بودم .. اون شب که با هم فرار کردیم بهت قول دادم .. قول دادم مراقبت باشم .. پشتت باشم .. دوستت باشم .. تو این چند ماه همه سعی مو کردم .. می دونم رابطه ما مثل زن و شوهر ها نیست ..می دونم مثل زوج های واقعی نیستیم.. خوب می دونم اجبار بوده .. اما مهترسا .. چند دقیقه قبل میدونی چی گفتمی ..

نگاهی به مهترسا کرد دوباره ادامه داد..

-گفتمی اون موقع که من نبودم؛ تنها نبوده ام .؛درسته ؛وقتی باهات ازدواج نکرده بودم همیشه دور برم پر بود .. تعداد دوست دخترام از دستم در رفته بود .. حسابشون رو دیگه نداشتم .. اگه تو یه مهورنی می نشستم و یکی دستش رو چشمام می زاشت .. نمی تونستم حدس بزنم این .. رویا .. این نازنین .. این مونا .. ویا کلی اسم دیگه .. اما بعد از ازدواج دیگه با هیچکی دوست نبوده ام . نه این که بگم به خاطر تو بوده .. علاقه ام باعث شده .. خودت خوب میدونی بین مون چی ها میگذره . من یه مردم و پر م از نیاز؛ پر م از حس خواستن, این رو هیچ کی نمی تونه منکر بشه , اما با همه این ها فقط به خاطر اعتقاداتم نتونستم با کسی دوست باشم , کسی رو به عنوان دوست دختر بیارم تو زندگیم ..اونهم نه برای زندگی .. فقط برای جسمش .. آره ,جالب به نظر نمی آید .. اما حقیقت داره , من دیگه دوست نداشتم مثل قبل باشمدوباره بشم اون برسام شش ماهه پیش دوست نداشتم حالا که متاهلم .. درسته به اجبار اما هستم .. دوست نداشتم اون ها رو زیر پام بزارم .. رادان ها مغرورن .. حرف حرف خودشونه ..اما این هم خوب میدونی که همشون به این چار چوب اعتقاد دارن .. این رو من از بابام یاد گرفتم از عمو یاد گرفتم حتی از حاجی خودمون , تا به حال شده نگاه اون ها رو آلود ببینی .. منم مثل همون هام .. با همه این اوصاف دوست ندارم هم کسی به ناموس هم بد نگاه کنه ..

-مهرسا شاید باور نکنی , شاید بگی ما به هم حسی نداریم ,پس به این غیرت چه نیازی , اما مهرسا سوختم وقتی پشت در اتاق حمیدی شنیدم اون دو تا منشی وراج در مورد زن من حرف میزنن ... این که چی شده یکی مثل مهرداد عاشق تو شده , حتی نمی دونم اون شب رو چه جوری صبح کردم .. به همه این چند ماه فکر کردم .. تو کارهات حتی کوچکترین چیزی ندیدم که بهت سوء ظن پیدا کنم .. اما فرداش که اون مردک....

صورتش حسابی سرخ شده بود .. دستش رو مشت کرد و چند بار به فرمون ماشین زد..

-سوختم مهرسا . تنم آتیش گرفت ..خون جلوی چشام و گرفت .. میدونی چرا ؟؟ آره ؟؟

دیگه از خشم پر شده بود .. خیلی سعی می کرد بتونه خودش رو کنترل کنه .. اما بهتر می دید که حرف های دلش رو بزنه..

-سوختم وقتی دیدم داره تن و بدنت رو وجب میزنه . مهرسا من هنوز نتونستم نگاهمو بندازم به تن و بدنت .. با این که به قول خودت حلال .. به قول خودت از هر نگاهی پاک تره . هنوز شرم دارم .. هنوز حیا دارم .. تو داری تو خونم زندگی میکنی .. هنوز نخواستم و نتونستم کاری کنم معذب بشی .. اون روز حرف خوبی زدی .. گفتی درسته به اجبار اما ما الان قانونی و شرعی زن و شوهریم .. مهرسا من غیرت دارم .. نمی تونم تحمل کنم کسی به زنم نگاه چپ بندازه .. نمی تونم تحمل کنم یکی نگاه خیره شو بندازه رو برجستگی های تن زن من نمی تونم تحمل کنم با این نگاه الان تو مغزش چی شکل گرفته و تا کجا ها رفته . فکر کنم منظورم و فهمیده باشی . مهرسا نتونستم تحمل کنم یکی بیاد زن منو ازم خواستگاری کنه .. می دونی یعنی چی ؟؟.. دوست داشتم بمیرم .. اما اون لحظه رو نبینم .. شاید بگی چقدر کلیشه ای .. اما واقعیت داره . من این حس داشتم .. می دونم تند رفتم .اما فقط تو برخورد با تو .. نه

با اون عوضی .. من به حدی عصبانی بودم اصلا نفهمیدم چیا بهت گفتم .. متوجه نشدم که همه تهمت هامو آوردم سمت خودت . اما این رو بدون اگه یه چیز باشه که من بهش با تموم وجودم ایمان داشته باشم پاکی خودته مهرسا .. اینو خوب فهمیدم که با همه این دختر هایی که تو عمرم دیدم فرق داری ..

مهرسا با شنیدن حرف های برسام از خجالت صورتش قرمز شده بود .. هجوم خون رو می تونست تو صورتش حس کنه .. اصلا به این بعد از داستان فکر نکرده بود .. همیشه آرام بهش میگفت که مهرداد چشم هیزه .. می گفت با چشاش داره آدم میخوره .. اما چون همیشه خودش سرگرم کارهایش بود متوجه نگاه خیره اون عوضی نشده بود .. اصلا فکرش رو هم نمی کرد که برسام متوجه چیزی شده باشه .. برسام همین طوری ادامه میداد .. اما این بار صدایش آروم تر بود .. بالحن ملایم تری ادامه داد -من بابت اون روز متاسفم .. از این که اون حرف ها بین مون گذشته شرمنده ام . من نمی خوام این دلخوری بین مون باشه .. میخوام اگه می تونی فراموش کنی ... باشه ..

مهرسا کاملا سکوت کرده بود .. داشت به حرف های برسام گوش میداد ..

-باشه قبول دارم .. تند رفتم .. اما باور کن اصلا تو حال خودم نبودم .. به حدی عصبانی بود ام که نمی تونستم موقعیتمو بسنجم .. بیا مثل قبل باشیم .. نمی خوام این طور با هم سرد باشیم .. اگه میشه بیا فراموش کنیم ..

مهرسا از این که برسام قبول کرده بود کارش اشتباهه خوشحال بود .. برای اون که بخواد درستی کارو یا غلط بودنشون رو به یکی از خاندان رادان بدون حرف بفهمونه راضی کننده به نظر می اومد .. اما حرف های برسام هم تاثیر خودش رو گذاشته بود ..

تو مسیر هم به حرف های اون فکر کرده بود .. اون حق داشت . در واقع خودش هم بعد از اون خواستگاری مهرداد به اولین موضوعی که فکر کرده بود این بود که جلوی شوهرش ازش خواستگاری بشه .. این حتی برای خود مهرسا هم قابل پذیرش نبود ..

اما حالا حالش بهتر شده بود .. کمی از اون کینه ای که تو دلش نسبت به برسام داشت کمتر شده بود .. صدای برسام یه بار دیگه به گوشش رسید..

-می دونم حرف هام تلخ بود .. اما..

مهرسا که دوست نداشت برسام بیشتر از این این موضوع رو کشش بده با لحن همیشگیش گفت..

-بی خیال .. حالا کجا داریم می ریم-

برسام که دوباره صدای مهرسا رو با همون لحن همیشگیش شنید نفسش رو بیرون داد .. انگار باری از روی دوشش برداشته شده بود . عذاب وجدان کارش به حدی بود که بخواد برای اولین بار از یک دختر به خاطر کارش عذر خواهی کنه.

-خوب این یه سوپرایزه .. زیاد نمونده .. خودت میفهمی .. اما قول میدم که از دیدنش خوشحال بشی..

-امیدوارم.. .

-حالا از این به بعد چه طوری برم سر کار..

-اولا" حالا حالا ها از کار خبری نیست تا کاملا خوب بشی .. اما بعد از اون هم مثل قبل .. صبح با من ... شب هم با خودم بر میگردی..

-اون رو که میدونم .. منظورم این که خوب الان همه می دونن ما زن و شوهریم..

-خوب بدونن .. مگه خلاف کردیم..

-نه .. اما..

-بیخیال .. مهرسا .. از چی ناراحتی .. اون ها کاری با ما ندارن .. اونیه که الان باید حرص بخوره اون مردکه .. به خاطر غلطی که کرده کل پروژه هاش با من لغو شده..

میدونی چقدر ضرر کرده .. الان سخته کسی بخواد کارمون رو از نیمه قبول کنه ..
کلی باید دوندگی کنه تا بتونه دوباره روال قانونی کارهاش رو پیش ببره..
دیگه بهتره به چیزی فکر نکنی.

و واقعا هم همین طور بود .. مهترسا بعد از رسیدن به حدی خوشحال بود که حتی برای
خودش هم قابل قبول نبود .. از خوشحالی دائم بالا و پایین میپرید.

-وای برسام باورم نمیشه .. من همیشه دوست داشتم بیام .. اما هیچ وقت جور
نمیشد..

-منم همین طور .. البته من به خاطر این که پایه نداشتم نمی اومدم .. حالا ببینم
..امشب پایه هستی..

مهترسا سرش رو بلند کرد و به برسام نگاه کرد .. تک خنده ای کرد..

-پایه هستم چه جور .. فقط امیدوارم کم نیاری..

-من .. عمرا.. ”

-پس بدو بریم..

اون ها از اولین دستگاه بازی که تو شهر بازی بود رو شروع کردن به سوار شدن .. از
آروم ترینشون گرفته تا پر استرس ترینشون..

-برسام سورتمه هم سوار شیم..

-سوار شیم .. فقط مهترسا حالت خوبه .. ؟؟

-آره خوبم ..نکنه کم آوردی..

-عمرا.. دختر جون . فقط دوست ندارم دیگه تو بیمارستان ببینمت.

-نه بابا خوبم .. از زمانی که اون دارو ها رو استفاده میکنم دیگه سر درد نداشتم..

-باشه .. پس بریم..

برسام دو تا بلیط گرفت و به طرف صف رفتند .. صف طولانی بود .. هر دو کنار هم ایستاده بودند..

اما برسام متوجه نگاه چندتا جوون به مهرسا شد .. از موقع ووردشون مثل دو تا دوست بودند ..اما حالا حس می کرد که این طور نمیشه .. بازوی مهرسا رو گرفت و به خودش نزدیک کرد .. مهرسا که متوجه حرکت برسام شده بود برگشت به اون نگاه کرد .. وقتی نگاه برسام رو دنبال کرد متوجه چند تا پسر شد که دور از اون ها به او نگاه میکردند...

مهرسا که از احساسات برسام و غیرتش اطلاع دقیق پیدا کرده بود به آرومی دستش رو از دست برسام بیرون آورد و در کمال تعجب برسام دستش رو دوربازوی برسام قفل کرد .. برسام که از حرکت مهرسا احساس خوبی داشت نگاهش رو به مهرسا داد ..از این که مهرسا متوجه شده بود خوشحال بود .. چند دقیقه بعد نوبتشون شد..

داخل کابین شدند .. کمر بند هاشون رو بستن .. مسئول کابین اومد و حفاظ شون رو چک کرد .. با حرکت کردن کابین آدرنالین خونشون بالا رفت .. هر دو هیجان داشته اند .. برسام سوت میزد و مهرسا جیغ . تو اون چند لحظه سعی می کردند همه انرژی شون رو بیرون بدنند .. در واقع تو دهه دوم عمرشون داشتند بچگی میکردند .. چیزی که مهرسا هیچ وقت نتونست انجام بده و از طرفی برسام هم به خاطر خواسته های خانواده اش نتونسته بود داشته باشه .. اما حالا هر دو در کنا رهم داشتند بازی میکردند و لذت میبردند..

بعد از اون سوار کشتی سبا شدند .. به پیشنهاد برسام ردیف اول نشستند .. تاب کشتی به حدی بلند بود که هر لحظه حس میکردند دارند می افتند .. در طول تاب

خوردن مهرسا بازوی برسام رو گرفته بود جیغ میزد. اما زمانی که سوار ترن شده اند برسام واقعا ترسیده بود و مهرسا به ترسش می خندید .. ازاین که از برسام نقطه ضعف به دست آورده بود خوشحال بود .. برسام از ارتفاع بلند و سرعت بیش از حد ترن ترسیده بود و این اصلا دست خودش نبود .. اما وقتی که به زمین رسیده بود زیر حرفش می زد و ترسیدنش رو قبول نداشت .. و این بود که مهرسا ازش خواست اگه واقعا "نمی ترسه با هم چرخ و فلک سوارشن و برسام هم که مغرور تر از این حرفها بود قبول کرد .. با سوار شدنشون تو چرخ فلک برسام تازه به عمق داستان پی برد .. هر چند لحظه چرخ و فلک می ایستاد تا بقیه بتونن سوار شن .. اما با هر ایستادن چرخ و فلک تکون می خورد کابینش مثل تاب شروع به حرکت میکرد و اما ترسش زمانی بود که کابینشون نوک چرخ بود و ایستاد .. همه شهر زیر پاشون بود .. اما برسام به حدی ترسیده بود که نمی تونست از دیدن مناظر لذت ببره .. کابین در حال تکون خوردن بود . و برسام تقریبا خودش رووبه وسط کابین رسونده بود و دو تا دستاش رو به دو طرف گرفته بود .. دیگه به حدی ترسیده بود که از مهرسا خواهش می کرد که تکون نخوره و این شده بود که مهرسا هر لحظه خندهاش بیشتر میشد و تکون خوردنهای کابین هم بیشتر و ترسیدن برسام هم بیشتر .. برسام همون جا قسم خورد که دیگه هیچ وقت سوار هیچ چرخ . فلکی نشه .. و این شده که بعد از پیاده شده .. مهرسا هر چه قدر اصرار کرد برسام اجازه نداد رنجر رو سوار شن .. دستگاہی بود که مثل چکش بود تو هوا چرخ کامل می زد و مردم رو کاملا " سر و ته بین زمین آسمون نگه میداشت .. اون شب بعد از مدت ها هر دو از ته دلشون خندیده بودند .. از ته دلشون خوش گذرونده بودند و از ته دلشون بچگی کرده بودند . وقتی داشتند از جلوی یکی از دکه ها رد میشدند نگاه مهرسا به یه عروسک خرس قهوه ای افتاد .. خیلی خوشگل بود .. یه خرس قهوه ای بود که شال گردن بلندش دو دو دور گردنش پیچیده شده بود .. یه کلاه همرنگ شالش که قرمز بود هم روی سرش بود . برسام که نگاه مهرسا رو به عروسک دید جلو رفت تا اون رو براش بخره .. اما مسئولش گفته بود باید با تفنگ شون هدف گیری کنه و اگه بتونه نشونه رو درست بزنه اون رو به

عنوان هدیه میگیره . و این بود که برسام تفنگ رو از دستش گرفت .. تقریبا سه باری امتحان کرد و بلیط گرفت تاتونست اون عروسک رو برای مهرسا بگیره .. مهرسا هم برای برسام با شلیک دوم یه قور باغه زشت هدیه گرفت .. ولی هر دو از هدیه هاشون راضی بودند..

-خوب حالا واسه شام چی کار کنیم .. من گشنمه..

-بریم این اطراف .. من یه رستوران خوب می شناسم..

-می شه رستوران نریم ?? جای دیگه غذا بخوریم ??

-نمیدونم .. کجا بریم.. ??

-خوب من که جایی رو نمی شناسم .. بریم یه جا کباب مگسی بخوریم..

-چی بخوریم !!!??

-خوب چیه مگه .. من تا به حال نخورده ام اما این آرام همیشه میگه به آرمان میره کباب مگسی میخوره .. خیلی حال میده..

-از دست این دختره .. باشه .. بریم یه جا بهت یه کباب مگسی عالی بدم.

-ای ول..

یه ساعت بعد هر دو شون توی یه کبابی درب و داغون بودند.. البته کبابی هم نبود .. یه دکه بود که یه یخچال داشت .. چند تایی سیخ کباب هم توش بود .. یه منقل هم کنارش بود .. مهرسا بعد از دیدن مکانش گفت..

-به این میگن کباب مگسی .. !!??

-آره دیگه .. نکنه پشیمون شدی .. ??

-نه .. اصلا.

-پس همین جا باش من الان میام..

برسام از ماشین پیاده شد .. چند تا سیخ سفارش داد .. بعد از حاضر شدنشون اون ها رو تو ظرف گذاشت .. حساب کرد و به طرف ماشین رفت..

-این جا دیگه دسر اینا رو نداره .. شرمنده

-اتفاقا این خوبه دیگه .. اون جوری شکم پر میکنیم از فضای سبز..

برسام از حرف مهرسا لبخندی به لباش اومد .. (دختره به سالاد میگه فضای سبز..)

-باشه .. پس شروع کنیم به خوردن..

ظرف کباب بین خودشون باز کردند .. هرکدوم رو صندلی هاشون نشسته بودند برای خودشون لقمه می گرفتند. انصافا ” که خوشمزه بود .. هردو ازاین که این جا اومده بودند راضی به نظر می آمدند

دو هفته گذشت بود.

بعد از اون شب پر خاطره هر دو طرف سعی کرده بودند پی گیر موضوع نشن..

مهرداد دیگه حق ورود به شرکت رو نداشت .. برسام همه خسارت رو داده بود و همه قرار داد ها رو لغو کرده بود..

دیگه همه از این که اون ها زن و شوهر هستند اطلاع پیدا کرده بودند .. کارکنان با مهرسا خیلی رسمی تر از قبل بر خورد می کردند .. اما چیز جالب این بود که رفتار مردها هیچ تغییری نکرده بود .. شاید هم حتی صمیمی تر رفتار میکردند..

اما رفتار خانم ها به شدت تغیر کرده بود .. از نیش و کنایه ها و رفتارشون معلوم بود که خاطر خواه برسام بودند و از این که نفهمید بودند سوژه کی از دستتشن در رفته ،ناراحت بودند .. آرام به شهاب جواب مثبت داده بود و شهاب به همراه شادی برای خواستگاری رفته بودند.

آرام سالها پیش پدرش رو از دست داده بود و به همراه مادرو برادرش زندگی میکردند .. برادرش دانشجوی پزشکی بود تو شیراز درس می خوند .. آرام و مادرش تنها با هم بودند . شب خواستگاری و به خاطر درخواست دو طرف مهترسا و برسام هم اونجا حضور داشتند..

برای هر دو شون جالب بود .. تا به حال تو همچنین مراسمی حضور نداشتند .. در واقع اگه اون از خواستگاری پر تنش خودشون فاکتور می گرفتند.

هر دو تو اتاق هایشان بودند در حال لباس پوشیدن .. برسام یه دست کت و شلوار پوشید .. مشکی رنگ .. با پیراهن نقره ای .. مهترسا هم مانتو مشکی سفید پوشید که توش پر بود از توپ های مشکی .. با یه شلوار جین مشکی .. شال سفید مشکی هم سرش کرد .. این مانتو رو تو خریدشون برسام براش خریده بود .. یه مانتو فانتزی بود .. به درد محل کار نمیخورد .. از اون جایی که زیاد بیرون هم نمی رفت نتونسته بود اون رو جایی بپوشه . مو هاش رو که بعد از دوش حسابی سه شوار کشید، بافته بود .. بلندی گیسش تا کمرش میرسید .. شال مشکی سفید رو سرش کرد و گیسش رو از بغل گردنش جلو آورد و زیر شالش پنهون کرد کمی آرایش ملیح کرد .. عطر دلچسبش رو هم زد برسام هم حاضر شده بود .. هر دو با هم از اتاق خارج شدند

-چه خوش تیپ کردی نوه حاجی..

-تو باز گفتی نوه حاجی .. خوشت میاد صدات کنم توپ توپیی..

-چه ربطی داره پسر حاجی ..؟؟

-یه نگاه به مانتوت کن..

مهرسا که تازه متوجه منظور برسام شده بود و گفت..

-راستی چگونه ..؟؟ ضایع نیست .. اگه بد شده یه چیز دیگه بپوشم..

مهرسا که حالا به پذیرایی رسیده بودند ایستاد .. برسام سرش رو بلند کرد .. کمی به مهرسا نگاه کرد . با این تیپ با همیشه فرق داشت .. هم رسمی بود .. هم نبود . خیلی زیباتر شده بود.

نفهمید چند دقیقه است که به مهرسا نگاه میکنه .. مهرسا که از نگاه خیره برسام حسابی معذب شده بود گفت..

-اگه خیلی ضایع است، برم عوض کنم..

برسام که تازه متوجه نگاهش شده بود در جواب ادامه داد.

-نه اتفاقا .. عالیه .. بریم که بچه ها منتظرمون..

هر دو با هم از خونه خارج شدند .. به طرف خونه شهاب و شادی رفتند..

شهاب که حسابی کیفش کوک بود .. دائم در حال خندیدن بود .. جلوی در خونه منتظره برسام و مهرسا بودند .. بعد از سلام و احوال پرسی به طرف گل فروشی رفتند تا سفارششون رو بگیرند .. شهاب و شادی با هم تو ماشین شهاب بودند

بعد ساعتی تو راه موندن و وقت گذروندن تو شیرینی فروشی گل فروشی بالاخره به خونه آرام رسیدند .. شهاب به معنای واقعی استرس داشت . در واقع از موقع رسیدنشون به خونه آرام در کل لال شده بود و با دستمالی عرق صورتش رو پاک میکرد واین باعث خنده برسام شده بود . در خونه رو زدند .. در با صدای چیکی باز شد همراه گل و شیرینی وارد خونه آرام شدند.

تو ورود شون اولین چیزی که به چشمشون اومد باغ بزرگی بود که جلوی چشمشون بود .. باغ زیبایی بود .. تو باغچه ها پر بود از گل . هر گلی که به ذهنت میرسی رو میتونستی توی اون باغچه ببینی .. کف باغ چمن داشت .. چمن یه دست و سبز .. گل های رز و با رنگهای مختلف گوشه ای دیگه ای از باغچه بود .. و یه عطر .. یه عطر مخصوص توی حیاط پیچیده بود . عطر گل یاس و گل شب بو تو حیاط ادم ومست خودش میکرد ..

چهار نفر جلوی در ایستاده بودند و به حیاط خیره بودند .. حواسشون به دلیل اومدنشون نبود .. هر کدوم تو ذهنشون به نحوی این زیبایی رو تحسین میکردند .. خونه که تو باغ بود هم زیبا بود .. همه چیز خوب بود .. چیزی که بینشون مشترک بود .. یه فکر . یه ذهنیت .. که فقط شادی تونست اون رو به زبون بیاره .

-اینا که خیلی پولدارن .. چرا پس آرام پیش شما کار میکنه ..

هیچ کدوم جوابی برای اون نداشتند . با صدای آرمان همه از تو بهت بیرون اومدند .. یه جورایی اعتماد به نفس همه پایین اومده بود .. همه به طرف خونه رفتند .. با آرمان و مادر آرام احوال پرسی کردند و وارد خونه شدند ..

خانم سعادت مادر آرام که همه به اون مهری خانم می گفتند زنی میانسال و جا افتاده بود . مهمونها وارد خونه شدند .. مهرسا و برسام بر روی مبل کنار هم نشستند . شادی و شهاب هم در کنار هم نشسته بودند شهاب استرس زیادی داشت .. با تکه دستمالی هر چند لحظه ای خرسی صورتش را پاک میکرد ..

خانم سعادت و پسرش آرمان هم مقابل آنها بودند . آرام در کنار برادرش نشسته بود مهری خانم رو به مهرسا گفت :

.. -خیلی دلم می خواست ببینمتون .. آرام از شما خیلی تعریف می کرد .. یه چند باری آقای مهندس رو دیده بودم .. بهم می ایید .. ایشالا خوشبخت باشید

... -ممنونم .. آرام جون لطف دارند..

برسام:

-شما خوبید مهري خانم.

-ممنون پسر من عروست خیلی خانمه . خدا برای هم حفظتون کنه..

-خیلی ممنون....

بعد رو کرد به آرمان

-چطوری آرمان جان ..هنوز تموم نشده این درستون..

آرمان:

-فعل نه اما آخراشه .. ایشالا تا چند وقت دیگه.

-پس تا چند وقت دیگه ما آقای دکتر داریم دیگه .. چی کار میکنی .. بعدش مطب میزنی...

... -یه فکرای دارم ببینم چی پیش میاد...

مهترسا:

-اگه خدا بخواد چند وقت دیگه ایشالا ما یه خانم دکتر هم داریم..

همه ساکت بودند به مهترسا نگاه میکردند. و کسی متوجه حرف مهترسا نشده بود

-شادی رو میگم دیگه کنکور پزشکی داده .. تو همین چند روز جوابش میاد ..
ببینم چی کار کرده...

مهري خانم:

-راست میگی مهرسا جان..

بعد رو کرد سمت شادی و گفت..

-آفرین دخترم .. ایشالا موفق باشی..

شادی:

-ممنونم مهری خانم .. حالا که جواب نیومده ... شاید هم اصلا قبول نشم .. خودم زیاد امید ندارم .. امسال سال اول بود که شرکت کردم .. زیاد آمادگی نداشتم..

مهری خانم:

-نگران نباش .. هر چی خدا صلاح بدون .. ایشالا که قبول میشی..

مهرسا:

-آرام جان نگفته بودی خونتون این قدر خوشکله .. من که اومدم تو خونه یهو هنگ کردم..

-نه بابا .. این طور هم که میگی نیست..

برسام:

-مهرسا راست میگه .. خیلی زیبا .. به خصوص عطری که توی فضاست .. شما خودتون به اون رسیدگی می کنید

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

مهری خان:

-مرسی پسرم قابل شما رو نداره .. راستش این خونه برامون خیلی عزیزه .. اینه که ما همه هواشو حسابی داریم .. هر کدوم یه جور ی بهش میرسیم .. من که دیگه سخته .. اما آرمان و آرام زیاد باهاش سر کاردارند.

برسام:

-خیلی عالیه .. راستش منم یه باغ دارم .. اما زیاد نتونسته بودم بهش برسم .. باغبونم دیگه خیلی از دست پا افتاده .. دست تنها کاری ازش بر نمی اومد .. اما از زمانی که مهرسا اومده خونم همه چیز فرق کرده .. تازگی ها گلای که کاشته گل دادند .. بعضی شب ها تو اتاق ها هم عطر گل ها میپیچه ..

-آفرین مهرسا خانم .. معلومه که هنرمنده .. حالا چیها کاشتی ..

مهرسا که برای اولین بار بودنظر برسام ر در مورد باغ میشنید حسابی کیفور بود و از این که این همه از کارش راضی بود لذت میبرد .. با صدای که نمی تونست هیجان رو تو اون پنهان کنه ادا مه داد:

-راستش کار زیاد داشت .. منم هر گلی که به دستم رسید رو کاشته ام .. گلای یاسم تازه گل داده . بوته ااقیا هم کاشته ام . عطرش رو خیلی دوست دارم .. اما طول میکشه گل بده ..

-خوبه دخترم .. اگه گلی چیزی خواستی بگو بهت بدم .. من تو باغچه بذر گل ها رو دارم ..

بعد از کلی احوالپرسی و حرف از همه ارگانها و نهادهای باغ و باغچه که حسابی باعث شده بود شهاب کلافه بشه با صدای برسام همه سر اصل مطلب رفتند ..

-ببخشید مهری خانم اگه بی ادبی میکنم .. می دونم شما ازمون بزرگترین ... اگه از نظر شما ایرادی نداشته باشه در مورد موضوع اصلی صحبت کنیم ..

-خواهش میکنم پسر من .. هر طور که راحتید .. بفرمایید..

-می دونم که تو اینجور مجالس همیشه بزرگتر ها هستند که صحبت رو به میون میارن .. ما هم بدون شما بزرگتر دیگه ای نداریم .. اطلاع دارید که چند سالی هست که با شهاب جان همکار هستیم .. یه چند سالی هم هست که آرام خانم با ما همکاری می کنند .. شهاب حدود ده سال پیش وقتی نوجون بود پدر و مادرش رو تو تصادف از دست داده . از اون موقع با خواهر کوچیکش زندگی میکنه و حامی شادی خانم هم بوده .. از اونجا که شهاب برام با برادرم هیچ فرقی نداره امشب به عنوان برادرش تو این جمع شرکت کردم..

-می دونم پسر من .. شما در حق آرام منم برادری کردید .. چند سالی هست که پیشتون کار میکنه .. همیشه از شما راضی بوده .. ایشالا خدا هم ازتون راضی باشه..

-خیلی ممنون غرض از مزاحمت این برادر ما دلش پیش دخترتونه .. شما هم که دوردور می شناسیدش .. امشب هم مزاحمتون شدیم اگه ایرادی از نظر شما نداشته باشه یه فرصتی بدیم واسه آشنایی بیشتر دو طرف می دونم خیلی سخته یه چند تا جوون پا گذاشتند واسه همچین مراسمی .. حالا شما هم اگه قبول دارید خودتون در حق ما بزرگی کنید هم طرف ما رو بگیرید هم طرف خودتون رو..

برسام بعد از گفتن این حرف تک خنده ای کرد . و مهری خانم در جوابش گفت..

-مگه اینجا گرو کشیه پسر من...

با جوابی که مهری خانم داد جو مجلس از حالت کسالت بارش بیرون اومد و برای چند لحظه همه خندیدند..

... -شما هم مثل آرام و آرمان من هستید .. با بچه های خودم فرقی ندارید .. خودتون اطلاع دارید که پدر آرام وقتی که دو سالش بود فوت کردند . و همه بستگانمون تو شهرستانند . من موندم این دو تا بچه .. آرمان هم چند سالی هست که

درگیر درس دانشگاه حالا هم من و آرام با هم زندگی میکنیم .. آرزوی من خوشبختی این دو تا بچمه .. اگه خودشون با هم مشکلی نداشته باشند و هم رو بخوان از نظر من و آرمان هم ایرادی نداره.

مهرسا با دیدن مجلس خواستگاری تمام صحنه های مجلس خواستگاری خودش به ذهنش اومده بود .. دعوا ها .. صدا ها و سیلی که به صورتش خورده بود .. ساکت گوشه ای نشسته بود به حرف هاشون گوش میداد و اون را با خواستگاری خودش مقایسه می کرد .. اما اون چیزی که مثل خار تو جگر مهرسا بود احترامی بود که مهری خانم و آرمان برای آرام گذاشتند .. نظر اون رو خواستند و همه چیز رو به خودشو احساسش واگذار کردند . دست خودش نبود .. اما بعد از شنیدن حرف های مهری خانم کوله باری از غم رو روی شونه هاش حس میکرد .. چیزی مثل سیب تو گلوش بود .. منتظر بود تا زود تر این مراسم تموم بشه و خودش رو به خونه اش برسونه .. به اتاقش بره و این سیب رو بشکونه.

برسام هم متوجه حالت مهرسا شده بود . بعد از اون دعوا ها وقهر هاشون تونسته بودند خیلی بهم نزدیک تر بشن . حالا حس حال همو بهتر درک می کردند .. می دونست اون تو فکرش چی میگذره .. چون خودش هم دست کمی از اون نداشت ..

برسام:

-خب حالا که این طوره اگه ایرادی نداره این دو تا برن یه خورده با هم حرف بزنن .. ببینیم تکلیفمون چیه ..

مهری:

-ایرادی نداره پسرم ..

بعد رو کرد سمت آرام ..

-آرام جان مادر پاشو با آقا شهاب برید تو باغ با هم حرفهاتون رو بزنید..

آرام و شهاب از جمع بیرون اومدند به باغ رفتند..

شهاب حالا دیگه مثل قبلا استرس نداشت . تونسته بود کمی از هیجانش رو کم کنه ..
دیگه می دونست که آرام اون رو دوست داره..

-باغ خیلی خوشکلی دارید..

-یادگاری بابا .. این جا رو خیلی دوست داشت .. ماما هم بعد از فوتش به این باغ
خیلی میرسید .. همیشه وقتیایی که دلش میگرفت این جا می تونستم پیدااش کنم..

-چی شد که بابا فوت شد..

-بیمار بود .. بعد از تولد من بود که متوجه علایم اش شدند .. یه چند سالی که
گذشت اون موقع من سه ساله بودم که بابا دیگه نتونست تحمل کنه و فوت کرد .. بعد
از اون هم همه زندگی افتاد رو دوش ماما .. همیشه به خاطر این فدا کاری مدیونشم
..

-ماما خیلی سختی کشیده .. بزرگ کردن کسی خیلی سخته..

-درسته .. یه جوری تو و ماما مثل همید .. تو هم شادی رو بزرگ کردی..

-یه کو چولو فرق داریم . من علاوه بر بزرگ کردن شادی باید خودمم بزرگ میشدم ..
یه مقدار برای به دوش کشیدن مسئولیت ها زیادی کوچیک بودم .. اما معنی واقعی
مسئولیت میدونم..

-آرام خانم من همیشه کار کردم .. همیشه مسئولیت داشتم .. حالا میخوام یه کم
آرامش داشه باشم .. می دونم ازدواج کردن مسئولیتش بزرگتر و سنگین تر اما من
اون

آرامش رو دوست دارم .. میخوام خوشبخت کنم . می دونم بی دست و پا بوده ام .. شاید اگه مهرسا خانم کمکم نمی کرد نمی تونستم هنوز بهت ابراز علاقه کنم .. شاید با نبودن خانواده این چیز عادی باشه .. اما این دارم از ته دلم میگم ..

شهاب نفسی گرفت .. کمی سرش رو چرخوند .. یه بوته گل رز دید .. نزدیک شد و یه شاخه از گل هارو کند .. نزدیک آرام شد .. آرام هنوز سر پا ایستاده بود .. شهاب درست رو به رویش قرار گرفت .. همون موقع بود که برسام برای اینکه کمی شهاب رو اذیت کنه از پنجره به بیرون نگاه کرد و با این صحنه رو به رو شد .. نتونست خودش رو کنترل کنه و همه رو صدا کرد تا این صحنه رو از دست ندهند .. حتی مهری خانم و آرمان هم واسه دید زدن اومدند ..

شهاب درست رو به روی آرام قرار گرفت .. جلوی پاش زانو زد .. پای راستش رو روی زمین گذاشت و با پای دیگه اش زانو زد .. همه خواستن و عشقش رو تو چشماش ریخت ..

-آرامم با من ازدواج میکنی ..؟؟

آرام که تحت تاثیر کار شهاب قرار گرفته بود از زور هیجان دستاش رو روی دهنش گذاشته بود که جیغ نزنه ..

شهاب گل رو به طرفش دراز کرد ..

-خوشگلم .. در خواست من جواب نداشت ..؟؟

- ..

-یه چیز بگو دیگه؟؟ ..دستم خسته شد ..؟؟

- ..

-باشه بابا میدونم الان باید بهت حلقه بدم .. تو جوابتو بگو .. رفتیم تو حلقه دست میکنم.

آرام از شیطنت شهاب خنده ای کرد .. دستش رو از روی صورتش پایین آورد..
-باید یه خورده فکر کنم..

-یعنی چی ?? تا کی باید من دستمو این طوری نگه دارم ??

-باشه بابا .. دلم سوخت برات ... قبوله..

آرام دستش رو دراز کرد شاخه رز رو از دستش گرفت..

-مرسی خانوم

شهاب رو پاش بلند شد .. صورت آرام رو تو دستش گرفت .. و پیشونی آرام رو ب**و*سید .. با ب**و*سه ای که به پیشونی آرام خورد صدای دست و سوت بود که از روی تراس خونه اومد .. با بر گردوندن نگاهشون متوجه حضور بقیه شدند که روی تراس داشتند اون ها رو نگاه میکردند .. حتی مهری خانم هم بود .. همه در حال دست زدن بودند..

برسام با همون شیطنت همیشگیش بلند داد زد

-اگه کاراتون تموم شده بیاید به بقیه مجلس برسیم..

آرام که اصلا انتظار نداشت خانواده اش در حال دیدن اونا باشند صورتش قرمز شده بود .. از همه خجالت می کشید . به خصوص آرمان .. در هر صورت برادر بود غیرت برادرانه .. شهاب هم دست کمی نداشت .. تو دلش همش به برسام بد و بیراه میگفت .. مطمئن بود که کار براسام بوده..

با ورودشون به خونه دوباره صدای دست و سوت بلند شد .. با همه دونه به دونه
روب*و*سی کردند و تبریک شنیدند..

برسام به شهاب نزدیک شد .. خودش رو بهش رسوند تو گوشش زمزمه کرد..

-راه افتادی .. فقط منتظر استارتش بودی .. ؟

-جون داداش .. اصلا نفهمیدم ایده اش کی به ذهنم رسید.

-خوبه .. راه رسم مخ زنی رو خوب یاد گرفتی..

میون شوخی خنده تبریک ها گفته شد .. آرمان به نزدیک آرام اومد .. دست آرام رو
گرفت و اون رو به آغوشش کشید.

-مبارک خواهر کوچیکه .. ایشالا خوشبخت شی.

-مرسی داداش..

آرمان ب*و*سه ای به موهای خواهرش زد و به طرف شهاب رفت..

-دوست دارم همیشه مثل امشب خواهرمو خوشحال ببینم .. می تونی بهم قولش رو
بدی.

شهاب:

-همه سعی مو می کنم .. نمی دارم نا امید شید.

آرمان با شهاب دست داد و مردانه هم رو در آغوش گرفتند..

آرمان:

-همه چیز مو بهت می سپارم .. خوشبختش کن.

-مطمئن باش-

برسام:

-پس مبارکه .. حالا قرار عقد کی بزاریم-

آرمان:

-جشن عقد دیگه تصمیمش با مامان . اما اگه ایرادی نداره تا اون روز پیشنهاد میدم
یه صیغه محرمیت بینشون خونده بشه . این طوری بهتر نیست-

همه میدونستند این برادر داره سعی میکنه برادرانه با این موضوع کنار بیاد .. و یه
جورای به اتفاق توی باغ اشاره میکنه..

همه با موضوع موافقت کردند و همون جا صیغه محرمیت یک ماهه بین شهاب آرمان
خونده شد-

قرار جشن عقد و نامزدی رو هم برای دو هفته بعد گذاشتند . تا بتونند آزمایشاتشون
رو حاضر کنند-

تو دلش غوغایی به پا بود .. از موقع ای که از خونه آرا م بیرون اومده بوده اند مهرسا
حرفی نزده بود..

روزهای اولی که با هم همخونه شده بوده اند مهرسا را به این شکل دیده بود .. مطمئن
بود که خاطرات گذشته تو ذهنش بیدار شده .. دوست نداشت مهرسا رو به این شکل
ببینه .. میخواست مثل روزهای قبل باشه .. زمانی که می خندید و شاد بود .. با دختر
های زیادی بود هیچ وقت ناز دختری رو نکشیده بود.در واقع براش مهم نبود که اونها
ناراحت باشن یا خوشحال .. اما دیدن ناراحتی مهرسا براش سخت بود .. اما عجیب
امشب دلش ناز کشیدن مهرسا را میخواست..

در رو با ریموت زد .. ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد ..مهرسا ازماشین پیاده شد
وبه سمت خونه رفت..

مهرسا از دقیقه ای که وارد شده بودند به اتاقش رفته بود و بیرون نیومده بود..

ساعت از نیمه شب گذشته بود .. برسام هم بیرون بود .. مثل یه مرغ سرکنده بیرون
بال بال میزد .. دلش در کنار مهرسا بودن رو میخواست . امروز پنجشنبه بود..

مهرسا همیشه پنجشنبه هارو تا اخر وقت فیلم نگاه می کرد و روز جمعه را تا ظهر تو
رخت خوابش بود .. اما بر خلاف همیشه به اتاقش رفته بود ..خانه در سکوت فرو رفته
بود .. برسام چند باری تا پشت در اتاقش رفت و برگشت اما نگران مهرسا بود و اون
رو نمی تونسست نادیده بگیره..

مهرسا روی تخت دراز کشیده بود... مانتو و روسریش رو از تن درآورده بود .. شلوار
جین و تیشرتش رو هنوز به تن داشت .. با صدای در بلند شدو سر جاش نشست ..
برسام در رو زد و وارد شد..

-میشه حرف بزنیم.

سر تگون داد و برسام وارداتاق شد ..نزدیک مهرسا شد .. نگاهی به صورت گریه کرده
مهرسا کرد .. امشب دلش حسابی پر شور بود .. تپش قلبش بالا رفته بود .. حس می
کرد می شد ضربان قلبش رو از روی لباس هم ببیند .. رفت و کنار مهرسا لبه تخت
نشست.

-حالت خوبه .. از وقتی از اون خونه بیرون اومدیم حرفی نزدی..

-.....

-میدونم یاد خودمون افتادی..

مهرسا بدون حرف سرش رو بلند کرد و نگاه خیره اش رو به برسام داد....

... -این طوری نگام نکن .. می دونم برات سخت بوده .. برای منم سخت بوده..

بغضی تو گلویش نشسته بود .. صدایش خراش داشت..

-برای تو به سختی من نبوده

برسام بغض رو می تونست تو صدای مهرسا تشخیص بده..

-تو همیشه تنها بودی. اما من.. بد یا خوب با خانواده ام بودم.... درسته اونا دوستم نداشتن .. اما من دوستشون دارم .. دلم .. دلم .. سخته اینو بگم .. اما دلم براشون تنگ شده برسام.

مهرسا اینو گفت و بغضی که از اول دیدن مهری خانم به سینه اش چسبیده بود رها کرد .. صدای هق هق کردن مهرسا برسام سراسیمه کرد..

-مهرسا .. مهرسا جان گریه میکنی ..؟

مهرسا دستهایش رو به صورتش گرفته بود و گریه می کرد .. گفتنش برایش سخت بود .. اما دلش برای خانواده اش تنگ شده بود .. حتی حاج منصور .. برسام هیچ گاه فکر نمی کرد با اتفاقی که افتاده مهرسا دلش برای خانواده اش تنگ شده باشه..

خم شد و دست مهرسا رو تو دستش گرفت .. واسه یه لحظه مکث کرد. اما بعد بدون تردید دست اون رو کشید و مهرسا را در آغوش گرفت .. مهرسا هم بدون حرف سرش رو بر سینه برسام قرار داد و بدون خجالت گریه کرد..

-دلت گرفتهگریه کن عزیزم .. بزار سبک شی..

موهای مهرسا را در دست گرفته بود و سرش را نوازش میکرد .. بی اختیار لبانش را جای نزدیک گوش مهرسا برده بود و نزدیک گوشش زمزمه میکرد

-خانم کوچولوی من دلش تنگ شده .. برسام قربون دل تنگت بره.. تو چرا این قدر خوبی .. اون همه آزارت دادن .. اما تو بازم دوسشون داری .. ؟

سرش رو به موهای مهرسا نزدیک کرد مشامش رو چاق می کرد.. همیشه دوست داشت که موهای بلند مهرسا رو نوازش بده .. گیره سری رو که به موهایش زده بود را باز کرد. موهایش را آزاد کرد .. موهای بلندش تا به کمرش میرسد .. دست میون موهایش برد و نوازش داد .. سعی می کرد مهرسا رو آروم کنه .. اما خودش عجیب آروم شده بود .. حس خوبی از کنار مهرسا بودن داشت .. دوست داشت ساعت ها در کنارش بشینه و در سکوت اون رو در آغوش داشته باشه..

-مهرسا جونم .. عزیزم .. آروم شدی خانومی..

مهرسا سرش رو بلند کرد و به برسام نگاه کرد..

-قربونت برم . ببین چشمتو چی کار کردی..

دستش رو جلو برد . انگشت شصتش را به زیر چشمهایش برد و اشکهایش رو پاک کرد..

حس کرد همه دلتنگیش از بین رفته .. از وقتی برسام او را به آغوش گرفته بود دیگه حس بد نداشت.. هیجان داشت .. قلبش تند تند میزد .. می تونست تپش قلبش رو تو تموم بدنش حس کنه .. براش عجیب بود اما احساس خوشی داشت..

-دیگه نبینم این طوری گریه میکنی ها . باشه ..مهرسا با شنیدن این حرف سرش رو خم کرد .. حس کرد موجی از گرما و خون به صورتش هجوم آوردهکه با صدای خنده برسام دوباره سرش رو بلند کرد..

-ببین چه جوری خجالت میکشه

و بعد دوباره شرع کرد به خندیدن..

-پاشو دختر خوب .. تو که هنوز لباساتو عوض نکردی .. بین ساعت دو شب ما رو هم بی خواب کردی .. من میرم بیرون . تو هم بگیر بخواب..

برسام بلند شد .. دوست داشت بازم اونجا باشه .. اما می ترسد نتونه جلوی خودش رو بگیره اون موقع کار دست خودش بده . اما با صدای مه‌رسا دوباره کنارش نشست..

-برسام ... ممنونم که .. که ... آرومم کردی.. الان حالم خیلی بهتره..

-خوشحالم حالت بهتره .. پاشو صورتت و بشور بعد بخواب .. اشکات رو صورتت مونده چیزی میخوری برات بیارم..

در همین حال از تخت دور شد..

-نه مرسی .. میخوام بخوابم....

-پس من دیگه برم .. شب بخیر .. اما قبل از آنکه از در خارج بشه سمت مه‌رسا برگشت .. خم شد

بعدزیر گوشش زمزمه کرد:

-میخوای بخوابی اون لباس خواب خوشگل‌تو بپوش ..

و با خنده از اتاق خارج شد ... مه‌رسا که تازه متوجه شده بود بالش رو برداشت سمت او انداخت .. اما برسام جا خالی داد و خارج شد .. اما نتوانست حرصش را خالی کند .
واسه همین با صدای بلند گفت:

-برسام!!!

برسام که پشت در بود جواب داد

-جانم..

بعد در و باز کرد سرش را داخل داد و گفت:

-حرص نخور .. بگیر بخواب .. و بعدبا کمی مکث گفت ... کوچولوی من

سریع در را بست به اتاقش رفت .. گرمش شده بود .. نمی دانست این گرما به خاطر چند لحظه پیش است یا گرما اواخر مرداد است اما هر چه بود این گرما را فقط یک دوش آب خنک پایین میاورد .. به سمت حمام رفت و دوش گرفت .. زیر دوش آب بود به اتفاقات چند لحظه قبل فکر می کرد.

.خنده بر لبهایش جا خوش کرده بود .. دیگر نمی توانست سر خودش رو گول بزند او مهرسا را دوست داشت ..حسی که او را در آغوش داشت را هیچ گاه تجربه نکرده بود ..با آن همه دوست دختر های رنگارنگی که اطرافش داشت هیچ وقت نتونسته بود این آرامش را از آنها بگیره .. همشون رفیق رختخوابش بودند.

اما مهرسا با همه اونها فرق میکرد .. مثل اون ها لوند نبود .. زیباست .. اما نه با وسایل آرایش و هزار یک جور عمل زیبایی .. چهره اش .. دستهای ظریفش .. همه همه برای برسام تازه و دیدنی بود .. با خودش چند بار تکرار کرد: دوستت دارم .. مهرسا .. مهرم مهری .. چه اسم خوشگلی داری ... قربونت برم..

از خواب بیدار شده بود .. زود تر از همیشه .. روز جمعه بود .. دوست داشت باز هم به خواب بره..

صبح به هوای آب خوردن پا شده بود لیوان آب را خورده بود .. اما با یاد اوری شب گذشته خوابش پریده بود .. احساسش نسبت به برسام تغییر کرده بود .. از خودش سوال میکرد .. از کی ؟ از کی من دیگه از برسام متنفر نیستم ..؟

چی شد که من باهاش کنار اومدم .. ؟

درست از روزی که من را سر کار برده بود ؟

نه .. از آن روزی که به حریم من احترام گذاشته بود..

از روزی که اتاق هایمان را جدا کرده بود .. ازروزی که تونسته بودم در خانه او در کنارش احساس امنیت کنم شاید هم نه از آن روز نبود .. از آن روزی بود که صادقانه پا در اتاق عمارت گذاشت .. از من خواست تا همراهش باشم.

از من حمایت کرد و اجازه نداد در آنجا تنها بمونم . درست بود..

.. هر چند که حرفاش در حد شنیده ها بود .. او هیچی از برسام ندیده بود ... حتی تلفن مشکوکی هم نداشته بود .. در این مدت او را همه جوهره حمایت میکرد ... اما همه این حمایت ها و پشتوانه بودن ها با ماجرای شب قبل فرق می کرد .. شب قبل براش شیرین بود..

با به یاد آوری اون لبخند به لبش می اومد .. زمانی که در آغوشش بود را دوست داشت .. بوی تنش را دوست داشت .. و حسی که در آن آغوش داشت را بیشتر از هر چیزی دوست داشت .. احساس آرامش عجیبی رو حس کرده بود .. برسام با او راحت تر از قبل بود.. در به آرامی باز شد نیمتنه بالای برسام از در وارد شد...

-وای سلام .. تو بیدار شدی ..؟؟-

-سلام صبح بخیر .. چیزی شده..

-اره .. یعنی نه .. اهان.. ببین واسه امروز برنامه دارم .. بیا زودتر صبحانه بخور بریم..

-کجا بریم ؟؟.. امروز که شرکت نباید بریم..

-میدونم دختر خوب . پاشو .. سوپرایز .. بیا بیرون منتظرم..

برسام که تلاشش بیفایده بود از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت .. فکر میکرد مهترسا خوابه و دوست داشت او را یک بار دیگر در آن لباس خواب عروسکیش

ببیند .. میز صبحانه رو چید .. مهرسا هم وارد آشپزخانه شد .. با هم صبحانه خوردند

.

-نمیخواهی بگی کجا میخواهی بریم .. ؟؟

-یه جای خوب .. با یه تفریح چطوری...

-تفریح ؟؟؟ یعنی بریم بگردیم .. ؟؟

-اره دیگه ... تو که تهران کم میومدی .. جا های دیدنی رو ندیدی .. با هم بریم بهت نشون بدم .. چه طوره خوبه..

-اره دوست دارم .. الان میرم حاضر شم

مهرسا باشد و از روی میز چند تا ظرف نشسته برداشت تا میز را جمع کند

-نمیخواه تو جمع کنی .. برو .. حاضر شو من خودم جمع میکنم.

مهرسا به سمت اتاقش رفت ولی همزمان صدای برسام را نیز میشنید..

-تو رو خدا اون لباس مشکی ات و نپوشا .. خوب .. یه چیز شاد بپوش..

داخل اتاقش رفت .. در کمدش رو باز کرد. اولین بار بود که با هم به پیک نیک می رفتند .. تا به حال به جز مسافرت های کاری جای دیگه ای با هم نرفته بودند..

شلوار جین مشکیش رو پوشید .. خیلی گرم بود .. یک تاپ بندی فیروزه ای از زیر پوشید .. مانتوی قرمز اش را که به سلیقه برسام خریده بود رو پوشید و شالی که مناسب آنها بود را به تن زد .. به صورتش در آینه نگاهی انداخت . کمی ضد آفتاب زد .. لبهایش را کمی سرخ کرد و بعد از زدن عطر از در خارج شد .. برسام روی مبل نشسته بود و منتظر مهرسا بود .. با دیدنش هیجان به سراغش آمده بود .. مهرسا هم

دست کمی از او نداشت .. در سکوت به هم نگاه میکردند .. مهرسا سعی کرد عادی برخورد کند

-اگه به نظرت بد شده عوض کنم .. چون گفתי شاد بپوشم اینا رو انتخاب کردم..

برسام که رشته افکارش با شنیدن صدای مهرسا از ذهنش خارج شده بود گفت

-نه .. نه .. خوبه .. دیگه بهتره راه بیافتیم..

همزمان بلند شد و کتش را از روی مبل برداشت . سویچ و موبایلش رو به دست گرفت و به سمت خروجی رفت .. تو دلش غوغایی به پا بود .. زیر زبون زمزمه کرد ... گفتم شاد بپوش .. نگفتم نفسمو ازم بگیر..

ساعتی بعد مهرسا و برسام تو ماشین کنار هم نشسته بودند و به طرف جاده چالوس می رفتند .. طبیعت اونجا رو دوست داشت و میدونست مهرسا هیچ وقت اون جا رو ندیده .. مهرسا شیشه ماشین رو پایین داده بود به مناظر اطراف نگاه میکرد .. از دیدن این طبیعت حسابی غرق خوشی بود .. کمی از مسافت جاده که طی شد رودخونه ای در امتداد جاده نمایان شد .. آب کمی داشت .. اما مسافران زیادی در کنار آب نگاه داشته بوده اند و استراحت میکردند..

-وای .. اینجا چقدر خوشکله .. برسام رودخونه رو نگاه کن..

مهرسا مثل یه بچه پنج ساله در حال ذوق کردن بود .. از دیدن همه چیز لذت میبرد .. و برسام از دیدن خوشی او غرق خوشی می شد .. وقتی با دوست دخترش بیرون می اومدند..هیچ وقت ندیده بود که اونها از دیدن این مناظر لذت ببرند .. مطمئنن جنس اون دختر ها با مهرسایی که کنارش نشسته بود خیلی متفاوت بوده..

-برسام آبش تمیزه .. میشه آب بازی کرد . ؟

-چیه دوست داری آب بازی کنی ..؟؟

-آب بازی نه .. اما دوست دارم برم تو آب..

-این که شد همون..

-خوب حالا گیر نده دیگه .. آره دوست دارم برم تو رود خونه آب بازی کنم..

-یه چند دقیقه صبر کن .. جای می شناسم که خلوته .. راحت اونجا میتونی آب بازی کنی..

همیشه وقتی با دوست دخترش بیرون می اومد جاهای خلوت رو انتخاب میکرد .. نمی خواست تو میدون دید کسی قرار بگیره .. واسه همین خوب جاهای خلوت رو میشناخت..

یکی از اون مسیر ها رو انتخاب کرد .. وارد جاده خاکی شد .. کمی از جاده اصلی جدا میشد .. سرعتش رو کم کرد .. مهرسا به درختهای اطراف نگاه میکرد..

سایه های درخت ها رو ماشین و صورتشون میافتد .. می تونست از لا به لای شاخ و برگ درختها نور خورشید رو ببینه .. هوای گرمی که توی تهران دیده بود این جا نبود..

نسیم خنکی به صورتش میخورد .. دوست داشت ساعت ها اون جا باشه و از دیدن این مناظر لذت ببره .. به کنار رودخونه رسیدند .. برسام ماشین رو پارک کرد .. مهرسا از ماشین پیاده شد..

خیلی زیبا بود .. تا به حال همچین منظره ای رو ندیده بود .. از دیدن این همه زیبایی لذت میبرد .. دستهایش رو روی صورتش گذاشته بود و به اطراف خیره شده بود .. همه چیز براش تازگی داشت ... به کنار رودخونه رفت .. آب رودخونه زلال بود .. می تونست کف رودخونه رو ببینه .. پر بود از سنگ های رنگی..

خم شد و سنگی بر داشت .. به سنگ نگاه کرد .. از نظرش رنگ زیبایی داشت .. اونو دوباره به آب انداخت .. برسام بدون حرف روی تکه سنگی بزرگ نشسته بود و به حرکات مهرسا نگاه میکرد...

این دختر چقدر ساده بود و از دیدن چه چیز هایی لذت میبرد .. مهرسا به طرف برسام برگشت .. او را نشسته روی سنگی دید .. صورتش را جمع کرد .. سرش را به طرف شونه اش خم کرد .. آرام تر از همیشه گفت..

-برسام ... برم تو آب

برسام که از لحن مهرسا حسابی خند هاش گرفته بود گفت:

-آوردمت که آب بازی کنی دیگه .. برو .. این جا خلوته..

مهرسا خم شد و کفشهایش را از پا در آورد .. جورابهایش را درون کفش هایش گذاشت .. شلوار جینش را تا کرد و تا زانو هایش آورد .. از برسام خجالت می کشید .. اما نمی خواست این لذت را از دست بدهد .. به درون رودخانه پا گذاشت .. برخورد آب خنک با پاهایش حس خوبی رو دراو ایجاد کرده بود .. آرام آرام به طرف رودخونه قدم بر می داشت .. می تونست سنگ ها رو زیر کف پاش حس کنه..

ذهنش پاک شده بود .. از همه دلخوری ها از همه ناراحتی ها و از همه منفی بافی ها .. بهترین حس دنیا رو داشت .. آرامش داشت .. و از این آرامش لذت میبرد..

کمی گذشته بود که لبه رودخونه برسام را دید .. لبخندی به لب داشت .. سر تا پای مهرسا را دید میزد .. با همون لبخند و شیطنتی که میشد از کلامش حس کرد گفت:

-به این آب بازی نمیگن که .. فکر کردم الان میای تو آب واسه شنا .. اونم با مایو

مهرسا که از حرفهای برسام مثل همیشه کاری به جز خجالت کشیدن نداشت واسه یه لحظه خودش رو جلوی برسام با مایو تصور کرد .. حتی از تصور همچین چیزی هم

حس شرم میکرد .. برسام هم که از دیدن مهرسا با این صورت حسابی سرخوش شده بود ادامه داد..

-اخره دختر جون .. با این همه لباس پا شدی رفتی تو آب .. بده من اون شالتو..
و بدون حرف دست های بلندش رو دراز کرد و شال مهرسا رو از سرش برداشت..
-من با شال راحتم..

-دیدم .. هر موقع که می خواستی خم شی آب برداری گوشه شالت تو آب بود..
-اخره اینجا .. یه وقت یکی میبینه..

مهرسا نتوانست بگو از حضور خودت بیشتر از هر کس دیگه ای خجالت می کشم..
-نگران هیچی نباش .. اینجا خیلی خلوته .. از لا به لای این درختها هم که چیزی معلوم نیست .. می خوای مانتوت هم در بیاری..
-نه نه خوبه .. همینطوری..

-چی شده .. نکنه از زیر چیزی پوشیدی ..؟؟
برسام باز هم شیطون شده بود و مهرسا باز هم خجالتی..
-چرا پوشیدم..

-خوب اگه پوشیدی در بیار دیگه .. راحت باش..
-نه .. آخه لباسم .. مناسب نیست..

برسام که دید اگه اصرار بیشتر کنه شاید مهرسا از اون دورتر بشه واسه همین تا همین جا کافی دونست..

-هر جور راحتی..

مهرسا هم چیزی نگفت .. توی آب بود .. برسام برگشت و روی همون صخره قبلی نشست .. شال مهرسا رو به دست داشت ... اون رو تو مشتش فشرد.. بالا آورد و زیر بینیش گرفت .. با تمام وجود او را بویید .. عطر خنک و شیرینش بینی اش رو پر کرده بود .. به مهرسا نگاه کرد که هم چنان درون آب بود .. موبایلش را از جیبش در آورد و دوربینش رو روشن کرد .. شروع به عکس گرفتن کرد.

..هر صحنه ای که به نظرش زیبا می اومد را درون موبایلش نگاه می داشت .. می خواست ..همه اون حس های خوبی رو که الان از نگاه کردن به مهرسا دارد را به عکس بکشد.

از جایش بلند شد .. به طرف مهرسا رفت..

کفشه و جوراب هایش رو در آورد .. درکنار کفشهای مهرسا قرار داد پاچه های شلوارش رو بالا زد .. آرام به درون آب پا گذاشت . به طرف مهرسا رفت و نزدیکش شد.

مهرسا غرق در تصوراتش بود . متوجه حضور برسام نشده بود .. خم شد و مشتی آب بر داشت و به صورت مهرسا پاشید.. مهرسا که حالا از افکار خودش بیرن آمده بود هین بلندی کشید .. به اطراف نگاه کرد و متوجه برسام شد..

-تو کی اومدی؟؟

-همین الان ..داشتی به چی فکر میکردی؟؟. اصلا متوجه نشدی .. ای شیطان نکنه به خودم فکر میکردی ..؟؟

مهرسا لحظه ای از تصور این که برسام ذهنش را خونده باشد مات زده به برسام نگاه کرد .. برسام از قیافه مات برده او خنده بلندی کرد..

-درست حدس زدم آره .. ای ول به خودم .. حالا من که پیشتم .. چرا داشتی بهم فکر میکردی..

مهرسا دوباره به حالت قبلش برگشت .. نمی خواست برسام اون رو دست بندازه.

-چه خود شیفته ای .. کی گفته من داشتم بهت فکر میکردم .. اصلا هم این طور نیست..

-تو نمیتونی منو دور بزنی کوچولو..

و بعد دوباره مشتی آب به طرف مهرسا پاشید . و دوباره جیغ مهرسا بلند شد .. این بار مهرسا خم شد و آب را به طرف برسام پاشید، هر دو از این آب بازی لذت می بردند.. انگار دو کودک پنج ساله بودند که از بازی کردن بی نهایت لذت می برند .. مهرسا همه مانتوش خیس شده بود..

-برسام .. کافیه .. همه لباسام خیس شد..

برسام به سر تا پای او نگاه کرد که مثل موش آب کشیده شده بود .. و دوباره شلیک خنده او بود که علاوه بر صدای آب به گوش میرسید..

-باشه .. خانومی .. بیا بریم بیرن .. الانه که سرما بخوری..

-نه یه ذره دیگه تو آب باشیم.

-باشه.

و بعد برسام شروع کرد به آب پاشیدن به مهرسا .. دستان بزرگی داشت و با هر مشتی که به مهرسا آب میپاشید همه لباسش رو خیس میکرد .. اما مهرسا حتی نتوانست یه مشت آب رو برسام بریزه .. برسام زرنک تر از اون بود که بذاره مهرسا اون رو خیس کنه.

ده دقیقه دیگه هم تو آب بو دند برسام می ترسید مهرسا سرما بخوره و دوباره کارش به بیمارستان بکشه.

دستش را به طرف مهرسا دراز کرد .. دست مهرسا را به دست گرفت و از آب خارج شد .. به طرف ماشین رفتند.. ماشین زیر سایه پارک شده بود .. وقتی به زیر سایه رفتند مهرسا سردش شد و شروع کرد به لرزیدن .. برسام هم که متوجه شده بود به طرفش اومد..

-چی شده ؟؟. سردت شده ؟؟.. مانتو تو دراز ..همه خیسه .. الان سرما میخوری..

-نه خوبه یهو از آب بیرون اومد ام به خاطر اونه..

-حرف گوش کن دختر جون .. زود باش دراز..

-اخره برسام .. از زیر تاپ پوشیدم..

-باشه .. دیگه فهمیدم .. درازمانتو تو بندازم جلو افتاب .. یه چند دقیقه وایستی خشک شده.

بعدهم شال مهرسا رو برداشت به و دور شونه هاش انداخت..

-بیایین هم انداختم دور شونه هات .. باشه..

مهرسا دیگه چیزی نگفت ... برسام مانتو رو از تنش درآورد .. به طرف بوته ای رفت .. مانتو رو جلوی نور خورشید روی بوته ها انداخت تا خشک بشه..

مهرسا شالش را روی شونه هاش انداخته بود که لختی شونه هاش مشخص نباشه .. برسام زیر اندازی از پشت ماشین برداشت .. در قسمت آفتاب پهن کرد .. باز به طرف ماشین برگشت و سبدی را از اون بیرون آورد..

یه فلاکس چای .. مقداری بیسکویت .. شکلات . چند تاساندویچ برای صبحانه .. اجیل و مغزیجات .. و خلاصه همه نوع خوراکی تو سبد برسام پیدا میشد . مهرسا بدون حرف فقط نگاه می کرد..

-تو اینا رو کی برداشتی..

-صبح زود .. وقتی شما خواب بودی .. گفتم که سوپرایز .. حالا هم اون جا واینستا .. بیا بشین..

مهرسا به طرف زیر انداز رفت .. رویش نشست .. برسام سبد رو باز کرد .. دو تا فنجون از اون در آورد .. فلاکس چای رو هم برداشت ..چای برای مهرسا ریخت به دستش داد..

-بفرما .. اینم واسه شما .. زود بخور گرم شی..

مهرسا فنجان را به دهن برد .. کمی از آن نوشید .. برسام ظرفی پر از شیرینی و شکلات مورد علاقه مهرسا هم جلوش گذاشت..

-میدونستم از اینا دوست داری برات برداشتم .. بر دار بخور..

-تو از کجا میدونی من از این شکلات دوست دارم..

-واسه این که هر وقت رفتیم خرید از همین نوع برداشتی .. سر یه هفته هم تهش و درآوردی..

در سکوت چایشان رو خوردند به منظره رودخونه رو به روشن خیره شدند ..اما همه حواس مهرسا به برسام بود .. به این که این اواخر چقدر رفتار هاش عوض شده .
همش بهش توجه میکنه و از همه مهمتر بهش محبت میکنه .. و اونی که مهرسا رو بیشتر متعجب میکرد این بود که از این تغیر ها حسی خوبی داشت .. نمیدونست چیه ..اما این حس رو دوست داشت.

هر دو در سکوت چایشون رو خوردند . گرم شد بودند. برسام به خاطر این که صبح زود از خواب بیدار شده بود تا بتونه وسایل رو جمع کنه کمی احساس خواب آلودگی داشت.

برسام به مهرسا اشاره کرد و گفت..

-مهرسا .. اون کیفیت رو بهم بده..

-کیف منو میخوای چی کار؟؟

-بده .. خودت میفهمی..

مهرسا کیف دستیش را به برسام داد .. برسام بر روی زمین گذاشت و سرش را بر روی او گذاشت دراز کشید..

-آخیش .. الان فقط یه چرت کوچیک می چسبه .. تو هم دراز بکش..

-نه خوبه .. تو راحت باش..

-چرا جا هست که... تو هم دراز بکش دیگه..

-جا که بله .. هست .. اولاً" بالش نیست . دوما" الان چه وقته خوابه

-اول جواب دوما" میدم .. نخواب یه کم از این هوا لذت ببر و بعد جواب اون اولاً" میدم خوب سرت رو بزار اینجا..

و با بازوی خودش اشاره کرد .. با قیافه ای که مهرسا به خودش گرفته بود . تک خنده ای بلندی کرد..

-چه خود شیفته .. من سرمو بزارم رو بازوت..

-چیه مگه ...خیلی از خدات باشه .. می دونی چند نفر آرزودارن که سرشون رو بازوی من باشه..

-شرمنده .. من دوست ندارم .. ترجیح میدم همینجا بشینم..

برسام که از حرف مهرسا کمی دلخور شده بود با حالت قهر پشتش را سمت مهرسا کرد و گفت:

-خیلی هم دلت بخواد .. والا..

اما تو دلش گفت .. تو با همه اونها فرق میکردی .. اولین باری که به یه دختر اشاره میکنم بیاد تو بغلم .. دوست دختر هام همیشه بدون حرف تو بغلم بود .. اما این دختر با همشون متفاوته .. خاص..

مهرسا با خیال اینکه برسام خوابیده کمی دور تر از او دراز کشید و پشتش را به برسام کرد .. چنددقیقه که گذشت برسام به طرف مهرسا برگشت .. کمی دور تر از او دراز کشیده بود .. شال کمی از روی شونه هاش افتاده بود .. می توانست شونه های لخت مهرسا رو ببینه .. پوست سفیدش رو .. لطافت زنانه اش را .. اما قبل از همه گردن مهرسا رو دید که روی زمین بود .. به طرفش رفت .. سر مهرسا رو بلند کرد و روی بازویش گذاشت .. مهرسا که تازه متوجه شده بود گفت..

-چیکار میکنی .. برسام ???

-چیزی نیست دختر جون .. تو آب بودی .. الان ماهیچه هات میگیره .. بهتره درست دراز بکشی ... کاریت ندارم .. نمی خوام بخورمت که ..

-آخه .. این طوری..

-هیس.. بخواب مهرسا .. چشاتو ببند .. بغل من اینقدر هم بد نیستا... خانم کوچولو

مهرسا چیزی نگفت .. خواب هنوز از سرش نپریده بود درست بود که صبح زود بیدار شده بود .. اما شب تا دیر وقت بیدار بود به خودش فکر میکرد .سریع خوابش برد..

چرت کوتاهشان یک ساعتی ادامه داشت .. مهرسا همچنان تو بغل برسام بود .. با احساس سنگینی چشمایش را باز کرد .. صدایی را زیر گوشش می شنید .. اما تشخیصش برایش آسون نبود .. چشمایش را باز کرد .. به اطراف نگاه کرد .. همچنان صدا رو می تونست بشنوه .. کمی جابه جا شد که متوجه شد سرش روی سینه برسام قرار دارد .. تازه متوجه موقعیتش شده بود .. سرش روی سینه برسام بود درست بود .. این صدا , صدای تپش های قلب برسام بود .. کمی گوش داد.

با خودش گفت :

- (چقدر محکم میزنه . - خوب صدای قلب ی مرده دیگه . - ولی حس خوبی داره .
- چی حس خوبی داره . گوش کردن به صدای قلبش یا تو بغلش بودن .

-نمیدونم شاید هر دو.

-وای بس کن مهرسا .. میفهمی داری چی میگی)

از فکر خیال در اومد.

دستهای برسام دور او تنیده شده بو دند .. در آغوش برسام مثل یه زندانی بود .. کمی جا به جا شد .. خواست از حصار بازوانش بیرون بیاید..

-هییس .. چته دختر .. این قدر وول نخور.

-تو بیداری .. ؟

-معلومه که بیدارم ..یه خانوم خوشگل تو بغلمه .. اون موقع بگیرم بخوابم..

-حالا که بیداری چرا چشمتو بستى ؟؟

-میتروسم باز کنم ببینم داشتم خواب میدیدم ..ببینم همه چیز خواب بوده .. همه چیز رویا بوده..

-تو که گفتی همه آرزو شون که بیان تو بغلت .. چی شده که این قدر ناامیدی

-نا امید نیستم ... مهم آرزوی منه که دوست دارم کی تو بغلم باشه..

مهرسا که حالا دیگه دست خودش نبود و می خواست حس برسام را به خودش بدونه
مصرانه ادامه داد..

-حالا دوست داری کی تو بغلت باشه ..؟؟

-کنجکاوای بسه .. خانم کوچولو به موقع اش خودت میفهمی .. باشه..

مهرسا دیگه چیزی نگفت .. کمی دیگه تو بغل هم بودند ..انگار هیچکدوم دوست
نداشتن از هم دیگه جدا بشن .. ولی مهرسا حسابی گشنه بود .. معده اش در حال
ضعف بود..

-تو نمیخواهی امروز بهم غذا بدی .. اگه فکر کردی با دادن چند تا شکلات میتونی زیر
غذا دادن بزنی کور خوندی..

-چی شده .. گرسنه ای ..؟؟

-اوهوم .. دلم داره ضعف میره..

-پس پاشیم بریم..

هر دو از هم جدا شدند .. مهرسا شال روی شونه اش رو درست کرد .. برسام بلند شد
.. مانتوی مهرسا رو که خشک شده بود دستش داد..

-بیا .. بپوش..

مهرسا در حال پوشیدن لباساش بود .. برسام هم وسایل و زیر اندازها رو جمع کرد ..
وسایل رو توی ماشین گذاشت .. سوار شدند از اونجا بیرون اومدند .. وارد جاده اصلی
شدند . پخش آهنگ ملایمی رو میخوند .. مهرسا در حال همخوانی با اون بود..

-تو همه رو حفظی

-چی رو حفظم...

-از تهران تا اینجا هر آهنگی که پخش شده رو باهاش خوندی..

-موسیقی رو دوست دارم .. زیاد گوش میدم . واسه همین همه رو زود حفظ میشم..

-منم موسیقی رو دوست دارم . اما بیشتر از اون از حرکات موزونش خوشم میاد..

-بهت نمیداد اهلش باشی..

-چرا چون یه رادانم..

-نه چون نوه حاجی هستی .. فکر کن یه روز تو در حال رقصیدن باشی. بعد حاج

منصور یه گوشه باشه تو رو ببینه ...قیافشو میتونی تصور کنی..

باز هم از تصور قیافه حاجی هر دو به خنده افتادند..

وارد رستوران شدند .. رستوران سنتی که تو اون خبری از میز و صندلی نبود .. دور تا

دور پر بود از تخت .. زیر بعضی از درخت ها هم تخت گذاشته بودند .. برسام مهرسا

رو به جای همیشگیش برد .. بعضی از اوقات با شهاب این جا میومدند .. رفتند و روی

تخت نشستند....

-چی میخوری مهرسا؟ .. هر چی میخوری سفارش بده .. رو در بایستی هم نکن..

-خودت چی میخوری؟..

-تو با من کاری نداشته باش .. اونی که دلت میخواد رو سفارش بده .. نگو برات فرق نمیکنه ..

-چرا اتفاقا... خیلی هم فرق میکنه .. دوست دارم امروز کباب بخورم ..

-افرین دختر خوب .. حالا چه کبابی میخوری؟

-اینشو نمیدونم .. ببین کدومش خوشمزه تر اونو سفارش بده .. من امروز حسابی گشنمه ..

-باشه .. پس انتخاب کبابش با من .. برسام از جاش بلند شد و به طرف اشپزخونه رفت .. وچند لحظه بعد برگشت .. یه ده مین گذشت که خدمتکار غذا رو آورد .. مهترسا با دیدن غذا ها چشاش گرد شده بود .. اصلا باور نمیکرد .. یه سینی بود پر از کباب .. از همه نوع .. کوبیده .. چنجه .. جوجه .. خوش گوشت ..

-برسام .. این همه؟ .. کی میخواد اینا رو بخور ..

-خوب معلومه من و تو .. بدون برنج و نون .. همشو میخوریم .. باشه ..

هر دو شروع کردند به خوردن .. هیجان در کنار هم بودن امروز شون هر دو رو گشنه کرده بود .. ضعف زیادی رو حس می کردند .. بدون حرف شروع به خوردن کردند .. اون روز یکی از بهترین روزهای هر دو تا شون بود .. این رو هیچ کدومشون نفی نمیکردند .. از کنار هم بودن لذت برده بودند ..

مهمونی نامزدی آرام و شهاب آخر هفته بود .. مهترسا و برسام از هر دو طرف به این مهمونی دعوت بودند ..

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

شهاب و آرام هر دو چند روز آخر رو مرخصی گرفته بودند تا به کارهای جشن رسیدگی کنند ..

مهرسا تنها تو اتاق کارش بود .. برسام هم امروز می بایست به تنهایی روی طرح ها کار کند..

جشن فردا شب بود و و میخواستن امروز تا آخر وقت همه طرح ها رو آماده کنند تا کار عقب مونده نداشته باشند .. وقت ناهار بود .. مهرسا هنوز تو اتاقش بود و روی طرح ها کار میکرد .. برسام وارداتاقش شده بود تا برای ناهار او را همراهی کند..

-کارت تموم نشده .. بریم ناهار..

-من یه مقدار درگیرم ... دوباره میام..

-چرا .. چیزی شده..

-کار این نقشه رو آرام انجام میداد .. از نصفه بعدش من دارم انجام میدم .. از اطلاعات اولیه چیزی نمیدونم .. الان هم سرش شلوغه .. جواب تلفنم رو نداده .. واسه همین کارم طول کشیده..

-بزار منم یه نگاهی بندازم..

برسام به کنار مهرسا رفت .. هر دو تا کمر روی طرح ها خم شده بودند و روی اونها کار میکردند .. نیم ساعتی گذشته بود که مهرسا و برسام دست از کار کشیدند طرح رو به اتمام رسونده بودند..

هر دو تو غذا خوری بودند و مشغول ناهار خوردن...

-راستی .. تو برای فردا خرید کردی؟..

-اره .. با عروس خانوم رفتم .. گیر داده بود که باید به سلیقه من خرید کنی..

-زن و شوهر جفت همن .. خدا در و تخته رو خوب واسه هم جور کرده..

-چطور ..؟؟

-شهاب هم گیر داده بود که باید با هم خرید کنیم ... چند روز پیش من و کشون کشون برداشته برده خرید..

-واقعا.. راستی که جفت همن .. تو همه چیز اینا تفاهم دارند .. حتی مسخره بازی..
-دقیقا.. .

لباساشو پوشیده بود . جعبه لباسش رو هم برداشته بود .. نوبت آرایشگاه داشت ..
برای اولین بار بود که واسه رفتن به جای این قدر هیجان داشت .. قرار بود که برسام دنبالش بره آرایشگاه و از همونجا برن جشن نامزدی..

-حاضر شدی .. کارت کی تموم می شه..

-نمی دونم .. یه نیم ساعت دیگه نوبتم میشه .. ببینم چقدر طول میکشه کارم..

-باشه .. پس بهم زنگ بزن .. حالا برو تا دیرت نشده..

-باشه .. کاری نداری پس..

-نه .. فقط چیزه..

دوست داشت مهرسا به همین شکل بمونه .. نمی خواست شبیه دوست دخترش بشه ..
شبیه یه عروسک .. دوست داشت خود واقعیش باشه .. اما نمیدونست چطور به مهرسا بگه که ناراحتش نکنه..

-چیزی میخوای بگی..

-ببین .. فکر نکن مثل رادان هام .. یعنی نمی خوام مثل اونا باشم .. یعنی...

مهرسا که متوجه شده بود که برسام سخته براش حرف ش رو به زبون بیاره گفت..

-برسام .. راحت باشه .. چیزی می خوام بگی بگو .. تو خیلی وقته که واسه من از رادان
ها جدای .. مطمئن باش ..

برسام که با شنیده این حرف آروم شده بود و از طرفی خوشحالی وصف ناپذیری به
دلش اومده بود با خوشحالی گفت ..

-موهات رنگ نکن .. به خدا نمی خوام مجبورت کنم .. یا بهت زور بگم .. راستش رنگ
موهات خیلی خوشکله .. دوست ندارم رنگش کنی ..

این رو گفت به اتاقش رفت .. مهترسا که انتظار شنیدن این حرف رو نداشت لبخنی به
لبه‌هایش اومد .. کفشهایش رو به پا کرد و از ساختمان بیرون اومد ..

نیم ساعت بعد تو آرایشگاه بود و زیر دست آرایشگر .. حالا که برسام چیزی از او
خواسته بود دوست نداشت حرفش رو رد کنه ..

هرچند که از اولش هم دو نمی خواست موهاش رو رنگ کنه .. فقط میخواست موهاشو
بپیچه و مرتب کنه .. آرایشگر بهش پیشنهاد داد که موهاش باز بزاره .. کمتر از
دو ساعت طول کشید تا حاضر بشه ..

موهای بلندش که تا کمرش میرسید رو فر کرده بود که حالا کوتاه تر به نظر میرسد ..
آرایش ساده ای هم داشت .. لباسی که واسه نامزدی تهیه کرده بود رو به تن زده بود ..
شال همرنگ اون رو هم سرش گذاشته بود ..

لباسش ترکیبی از مشکی و فیروزه ای بود .. لباس زیبا و پوشیده ای بود ..
چند دقیقه قبل تراز اینکه کارش تموم بشه به برسام اطلاع داده بود و برسام الان
بیرون از جلوی آرایشگاه منتظرش بود ..

مهترسا بعد از برداشتن وسایل و از آرایشگاه بیرون اومد . از قیافه ای که داشت هم
خوشش اومده بود و هم این که کمی معذب بود .. برای اولین بار بود که به این شکل

به مراسمی میرفت .. وقتی بیرون اومد برسام رو دید که به در تکیه زده بود و به جای خیره شده بود .. مهرسا از دیدن برسام تعجب کرده بود .. نه برای اینکه جوی در ایستاده بود .. اصلا براش قابل باور نبود.. حالا دلیل اصرار های آرام و شهاب رو فهمیده بود .. اما برسام هنوز متوجه چیزی نشده بود .. به طرف ماشین رفت .. برسام نگاهی به موهای مهرسا انداخت. از این که مهرسا مو هاش رو رنگ نکرده بود خیلی خوشحال بود .. بیش تر از این خوشحال بود که مهرسا برای حرفش ارزش قائل شده بود . کمی به صورت مهرسا نگاه کرد . صورت آرایش کرده مهرسا رو دوست داشت .. در واقع همون خود واقعی مهرسا بود .. تغییر خاصی صورت نگرفته بود اما از همیشه مرتب تر بود و زیباتر .. هر دو سوار ماشین شدند به طرف باغ راه افتادن .

-مهرسا ساکت بود .. فقط به کار آرام و شهاب فکر میکرد .. با شنیدن صدای برسام به خودش اومد..

-ناراحت شدی .. ؟؟؟

-نه برای چی..

-حس میکنم ناراحتی .. نمیدونم .. شاید از این که گفتم موهاش رو رنگ نکن .. ناراحت شدی..

-نه .. ناراحت نیستم .. یه مقدار تو فکرم .. بعدش هم من اصلا قرار نبود موهام رنگ کنم .. خودمم رنگ موهام رو دوست دارم .. خوش رنگن

-منم همون گفتم دیگه .. خودش رنگش قشنگ تر .. حالا چراتو فکری..

-چیزی نیست .. رسیدیم خودت میفهمی..

یک ساعتی طول کشید تا به خونه شهاب برسن .. باغ بزرگی بود که از پدرش به شهاب و شادی به ارث رسیده بود و قرار شده بود تا جشن نامزدی رو همونجا بگیرند

.. ماشین رو پارک کردند .. دست گل رو برداشتند .. مه‌رسا کنار در ورودی منتظر
برسام ایستاده بود .. برسام نزدیکش اومد..

-چطوره .. خوشتیپ شدم .. ؟

-عالی شدی ..

برسام با لحن خبیثی گفت :

-تو هم خیلی خوب شدی .. امروز از کنار من جم نمیخوری ..ها..

وبعد قیافه گرفته مه‌رسا رو دید .. می دونست مه‌رسا شنیدن با این حرف به یاد رادان
ها میافته واسه همین دوباره ادامه داد..

-خیلی جذاب شدی .. می دونی... تو فقط واسه منی ..

مه‌رسا با شنیدن این حرف حس میکرد جونی به تنش نمونده .. حس شیرین و در
عین حال عجیبی داشت .. تازگی ها از حرفهای برسام به شدت استرس میگرفت.

تپش قلبش بالا می‌رفت .. هجوم خون به صورتش رو حس می‌کرد و از همه عجیب
تر اینکه از اون لذت هم میبرد..

برسام هم که متوجه حالت مه‌رسا شد بازوش رو به طرف مه‌رسا دراز کرد .. مه‌رسا
بدون حرف دست انداخت و بازوی برسام رو گرفت .. با هم وارد خونه شدند .. بعد از
کمی احوال پرسى و خوشامدگویی مه‌رسا به اتاق شادی رفت تا مانتوی رو که از روی
لباس به تن داشت رو در آره..

بیرون اتاق برسام در کنار شهاب ایستاده بود و داشت سربه سرش می‌ذاشت..

-چطوری داداش.. امشب خوش خوشونته دیگه..

-جون داداش .. تو عمرم این قدر خوشحال نبوده ام..

برسام سرش رو خم کرد و تو گوش شهاب زمزمه کرد..

-مراقب باش خودتو خفه نکنی .. فقط یه امشب نیست .. که .. شبهای دیگه هم هست

.

-جون به جونت کنن آخر آدم نمیشی تو .. چی میکشه مهترسا از دست تو..

-اهوو... مهترسا چیه .. مهترسا خانوم...

-خوب بابا چه هواش هم داره .. چی کار کردی داداش.. من که میدونم دلتو برده .. این طور نیست ..؟؟

-تو که میدونی دیگه چرا حرف میزنی..

-آخه تو رو خوب میشناسم .. الان منتظری مثل همه دوست دخترات اون بیاد سراغت .. ولی .. نه .. همیشه..

-جون شهاب .. به همه اونا فرق داره .. میدونی چند بار نخ دادم .. اصلا تو این باغ ها نیست .. همین الان بیرون در بهش گفتم تو فقط واسه منی .. فقط سرش زیر انداخت رنگ عوض کرد .. حالا کافی بود به یکی ازاون دختر ها میگفتم .. بدون حرف تا اتاق خوابم میاومدن..

شهاب خنده کرد و آروم گفت:

..-نفهم .. آدم مگه به زن خودش هم نخ میده..

و بعد دوباره شروع کرد به خندیدن..

-اشتباهت .. همینه .. دیگه .. تو مگه مهترسا واسه اتاق خوابت میخوای..

-هووووی .. مراقب حرف زدنت باش..

-باشه .. بابا .. من که حرف بدی نمیزنم .. میگم اون دختر ها کارشون اون بود .. اونا اومده بودند که رفیق رخت خوابت باشه .. ولی مهرسا هست که بهش دل ببندی..
بتونه بهت دل ببندد .. وقتی از همه دنیا بریدی بری پیشش و با هاش درد و دل کنی ..
وقتی اون هم از همه دنیا بریده بیاد پیشتو فقط با بوی تن خودت آروم بشه ..
میفهمی .. این دفعه مثل قبل نیست .. باید غرورت رو زمین بذاری .. اگه دوسش داری
باید خودت پیش قدم شی..

چند دقیقه دیگه حرف زدن تا مهرسا اومد .. حالا نوبت برسام بود که با دیدن لباس
مهرسا تعجب کنه..

-**باور کن من خبر نداشتم .. فکر کنم نقشه شهاب و آرام بود..**

این رو مهرسا زمانی گفت که میشد استرس رو تو چشماش دید . اما چشمهای برسام
برق داشت. برسام تا به حال او را به این شکل ندیده بود .. شاید شب نامزدیشان هم
به همین شکل بوده .. اما اون موقع هیچ کدام شان در قید این حرفها نبوده اند .. اما
.. حالا فرق میکرد..

برسام به حرفهای مهرسا کمی فکر کرد .. سرش رو به طرف شهاب کرد که چیزی
بارش کنه .. اما شهاب همون دقیقه ای که مهرسا رو دیده بود از مهلکه در رفته بود..
-شک نکن .. کار خودشون بوده .. دیدم صبح اصرار که حتما همون لباس رو تن بزن ..
بیا .. پسره احمق..

-اگه ناراحتی .. الان یه چیز دیگه میپوشم

-دیونه ای ها .. چرا ناراحت باشم . از این که لباسامون با هم ست که ناراحت نیستم ..
از این که از یه علف بچه رو دست خوردم ناراحتم .. می مورد از اول میگفت..

و بعد چند تا فش ریز و درشت بار شهاب کرد .. لباساشون دقیقا مثل هم بود .. مهرسا مشکی فیروزای به تن کرده بود ... از طرفی برسام هم کت و شلوار مشکی با پیرانن فیروزه ای و کراوات مشکی فیروزه ی پوشیده بود .. برسام که حالا راحت تر به بهانه نگاه کردن لباس مهرسا داشت اون رو دید میزد با شیطننت ادامه داد..

-ولی خودمونیم .. این رنگ به هر دومیون میاد .. سلیقه اشون حرف نداره..

مهمانها تو اتاق عقد منتظر بوده اند .. عاقد تازه رسیده بود و..

مهرسا و شادی دو نفری قند رو بالا سر عروس داماد می سابیدند..

مهرسا حال بهتری داشت .. دائم فکر میکرد برسام از این که لباسهایشان ست همند دلخور بشه..

اما چند لحظه قبل برسام دستش رو دور کمر مهرسا انداخته بود و زر گوشش زمزمه کرده بود "امشب درسته که عروس آرام .. اما این و بدون که عروس من فقط تویی.."

برسام نمی دونست زدن این حرف چقدر مهرسا رو هیجان زده کرده بود .. کسی که هیچ گاه از کسی محبت ندیده بود .. کسی که همیشه بین اون و برادرانش فرق بود حالا مورد توجه کسی بود .. کسی دائم زیر گوشش از محبت و دوست داشتن میگفت .

از عشق میگفت .. از احترام و علاقه .. مانند همه این شش ماهه گذشته از برسام ممنون بود..

برسام به او فقط از دوست داشتن نگفته بود .. راه اون رو هم نشون داده بود .. مهرسا آزاد بود .. مثل همیشه که دوست داشت .. و این آزادی رو فقط مدیون برسام بود .. بعد از بله دادن آرام خطبه عقد جاری شد و .. این در حالی بود که شهاب پوف بلندی را از خاطر جمعیش کشید .. این از نگاه کسی دور نمود و باعث خنده آنها شد ..

مهری خان گوشه ای از اتاق ایستاده بود .. هر چند لحظه دستی به زیر چشمهایش میکشید و اشک های ریخته شده را جمع میکرد .. آرمان به طرف مادرش رفت ..
-مaman گریه میکنی .. نگران نباش این دخمه ور دل ما حالا حالا ها نمیزارم ازاین جا بره ..

دستش و دور شونه مادرش انداخت و اون رو تو آغوشش گرفت
-چی کار کنم مادر جون .. باور کن از خوشحالم .. صورتش رو نگاه کن .. از خوشی چه برقی میزنه .. ایشالله بتونم جشن تو هم ببینم ..
آرمان از دعای مادرش لبخنی به لبهایش اومد .
-اونم میبینی .. مادر من .. یه فکرهای واسش دارم ..
بعد نگاهی را بین مهمانان گرداند تا روی شادی ثابت ماند .. شادی هم گوشه ای از اتاق ایستاده بود و با مهرسا و آرام در حال صحبت بود ..
هدیه ها داده شد .. مهرسا برسام هم هر کدوم سه سکه به عنوان کادوی نامزدی بهشون دادند .. مهرسا به طرف آرام رفت و او را در آغوشش گرفت ..
-چطوری عروس خانوم .. خوشحالی ..
آرام که نمیتونست خوشیش رو پنهون کنه همش بالا و پایین میپريد ..
-وای مهرسا .. هر چی بگم کم گفتم .. اصلا باورم نمیشه ..
مهرسا سرش رو نزدیک گوش آرام برد ..
-بزار .. امشب رو که تو بغلش صبح کردی باورت میشه ..
آرام هم مثل او سر تو گوشش کرد ..

-باور کن اگه تا اخر عمرم تو بغلش باشم هم باورم نمیشه .. مگر اینکه..

و بعد چشم و ابروی برای مهرسا اومد

-هی شیطون .. چه آتیشتم تنده .. گفتند .. پنبه و آتیش .. نه باروت آتیش..

-خوبه .. خوبه .. مثل این ننه پیر زن ها حرف زنن .. منو یاد ننه باجی میندازی .. مامان بزرگ مادرم .. همیشه از این حرف ها میزد..

-والا هر کی ندونه فکر میکنه لنگ شوهر بودی..

-هیس دختر .. یواش.. دیگه خودت میدونی که این دوره زمونه شوهر گیر نمیاد..

-جون به جونت کنن آدم نمیشی..

و هر دو ریز ریز شروع کردند به خندیدن .. که از چشم شهاب و برسام دور نمودند.

مهری خانم به طرف مهرسا اومد او را در آغوش گرفت و ب*و*سید..

-دستت درد نکنه دخترم .. خیلی زحمت کشیدین .. ایشالله .. بتونم واستون جبران کنم..

-ممنون مهری جون . این چه حرفی .. من آرام و مثل خواهر نداشتم دوشش دارم..

به باغ رفته بودند . رقص پایکوبی میکردند.. مهرسا و برسام گوشه ای نشسته بودند ...

هر دو از کنار هم بودن لذت میبردند.. برسام کمی این پا اون پا کرد .. اما نتوانست

جلوی خواسته دلش رو بگیره .. این شد که بلند شد . جلوی مهرسا ایستاد .. دستش

رو به طرف مهرسا دراز کرد .. با لحن آرامی گفت..

-افتخار یه رقص زیبا رو بهم میدی..

مهرسا مثل همیشه از کار های برسام تعجب میکرد متعجب به او نگاه کرد..

-باور کن چیز سختی نیست .. پاشو دیگه .. یالا

لحن قاطع برسام مهرسا رو بلند کرد .. برسام دست او را گرفت و به سمت سکوی رقص رفتند .. دستش رو دور کمر مهرسا انداخت .. مهرسا کمی مردد ایستاد .. سپس دستش رو دور گردن برسام انداخت .. با موزیک ملایمی که پخش میشد شروع به رقصیدن کردند..

-من تا به حال جلوی این همه آدم نرقصیدم..

-به اونا فکر نکن .. فقط به خودمون دو تا فکر کن..

حالا هر دو در نزدیک ترین حالت ممکنه بوده اند.. گرمی نفسهای برسام را میتوانست حس کند . و اون عطر خنک همیشگی که مدتها بود این عطر رو دوست می داشت.. تپش قلبش به بالاترین حالت خودش رسیده بود .. می توانست سرد بودن دستهایش رو حس کنه..

و برسام .. لذت میبرد از کنار مهرسا بودن .. از این همه نزدیکی .. از شنیده صدای قلبش و از همه بیشتر عطر شیرین مهرسا..

حالا دوست داشت این دختر و داشته باشه .. با همه جونش این دختر رو میخواست .. این دختر دلش رو برده بود .. به خودش قول میداد که هیچ موقع کوتاه نیاد .. حالا که مهرسا براش این قدر خواستنی بود نمی خواست او را از دست بده .. میخواست مهرسا رو هم مثل خودش شیفته کند .. شیفته خودش و عشقش .. اما خبر از دل مهرسا نداشت ک از مدت ها قبل بدون این که خودش بدونه شیفته این مرد شده بود . با تموم شدن موسیقی مهرسا و برسام رقصشون رو پایان داده اند..

-دیدي سخت نبود..

برسام دست مهرسا رو گرفت .. اما نه یک دست گرفتن معمولی .. انگشتانش رو میون انگشتهای مهرسا قفل کرد دستش را بلند کرد.. و به طرف میزشون رفت .. مهرسا آتش را بر روی سر انگشتانش حس میکرد .. انگشتانش میان انگشتهای برسام بود .. و او از این همه نزدیکی قرق شادی بود..

موقع صرف شام بود .. مهرسا و برسام کنار هم نشسته بوده اند . هیچی کم نبود.. شهاب و آرام برای تشکر از مهمون ها به سر میزشون میرفتند و ابه آنها خوشامد گویی میکردند .. مهرسا همراه برسام و شادی آرمان روی یک میز نشسته بودند.. مهری خانم هم در کنارشون بود .. شهاب و آرام هم بعد از تشکر از مهمون ها به طرفشون اومدنند و سر میزشون نشستند..

برسام:

-شاداماد خوبی .. ترکوندی امشب .. همش وسط بودی میرقصیدی .. فکر کن اگه جز من کارمند دیگه ای هم از شرکت دعوت میکردی .. اون وقت فردا قرار بود با چه رویی بری شرکت...

شهاب:

-تو یه درصد احتمال بده .. من با شناختی که از خودم دارم کس دیگه ای رو دعوت کنم .. چی پیش خودت فکر کردی

برسام:

-پس همه چیز از قبل پیش بینی شده بود..

آرام:

- پس چی فکر کردین .. آقا برسام .. منم جز مهرسا نتونستم کسی رو از کارکنان دعوت کنم .. گفتم بمونه واسه عروسی ..

شهاب:

- مگه دروغ میگم .. یه بار قرار زن بگیرم دیگه .. امشب ام شب ما دو تا دیگه .. می خوایم از اول تا آخر وسط برقصم .. اونم بندری ..

همه با کل کل کردن این سه تا از همکارای قدیمی نگاه میکنند میخندند.

اما مهری خانم نگاهی به جمع میکنه .. خانواده کوچکی که داشت حالا جان تازه ای گرفته بود .. حالا تو خونه اش چند تا جوون دیگه هم رفت آمد داشتند .. به خنده هاشون .. به خودشون نگاهی انداخت ..

مهری:

- میان هزاران دیروز امروز شاید هم میلیون ها فردا فقط یک امروز هست .. امروز را بخند و شاد باش .. خوب کردین مادر .. شب شماست .. بایدم بهتون خوش بگذره .. ایشالله که همیشه شاد باشید ..

برسام:

- من همیشه میگفتم این آرام خانم چرا اینقدر انرژی دارند .. الان منبع انرژی رو دستم اومد ..

مهری:

- پسرم هیچکی از فردا خودش خبر نداره .. پس سعی کنید تو لحظه زندگی کنید .. همیشه شاد باشید .. مشکلات کوچیک بهونه نکنید تا غمگین باشید ... مشکلات بزرگ رو هم حل کنید .. تلاش کنید که حل شن .. اما باز هم بخندین .. اگه حس کردین تنها ترین آدم این دنیا هم شدی بخند ..

چند روزی از جشن نامزدی آرام و شهاب گذشته بود .. مه‌رسا و برسام تصمیم داشتند آخر هفته اونا رو واسه صرف شام به خونه اشون دعوت کنن .. صبح پنجشنبه بود .. هر دو توی اتاق بوده اند ... برسام خواسته بود تا از بیرون غذا بگیرند .. اما مه‌رسا قبول نکرده بود و تصمیم داشته که خودش غذا درست کنه .. واسه همین حسابی کار داشتند .. این اولین مهمونی بود که دو تایشون توی اون خونه داشتند .. این دعوت به خواست برسام بود .. اونم دلیلش مه‌رسا بود .. تو جمع خانواده آرام مه‌رسا رو همیشه در حال خندیدن میدید.. حالا هم دوست داشت تا اونا رو به خونه اش ون دعوت کنه تا باز هم بتونه مه‌رسا رو خوشحال ببینه..

مه‌رسا میز صبحونه رو می چیده بود .. قرار بود که اون روز هیچ کدوم سر کار نرنند .. تا شب تو خونه باشن و کارهای خونه رو انجام بدن .. برسام تو پذیرایی بود... موسیقی شادی گذاشته بود .. حال و هوای خونه عوض شده بود...

-حالا مطمئنی خودت میخوای غذا بپزی ؟-

مه‌رسا نون هارو از تستر بر داشت

-چطور مگه ؟؟ نکنه تو ان چند وقت الکی از دست پختم تعریف میکردی..

-نه دختر خوب .. میگم خوب این همه مهمون امشب هست .. تازه پذیرایی هم به گردن خودمونه .. از صدقه سری شما مستخدمم که نگذاشتی بگیرم .. خوب اون موقع سخت میشه که..

کره و مربا رو از توی یخچال بیرون آورده بود و روی میز گذاشته بود..

-ما قبلان هم با حرف زده بودیم .. تو نظر مو در مورد مستخدم پرسیدی .. منم گفتم .. دوست ندارم این جا شبیه عمارت بشه .. من این طور راحت ترم .. نگران منم نباش .. قرار نیست امشب همه کارا گردن من باشه که خودت پس چی هستی..

-انتظار نداری که من امشب پاشم این جا کار کنم..

-دقیقا..

-مهرسا شوخی نکن دیگه .. من پاشم چی کار کنم اخه..

-اول از همه صبحانه میخوریم .. بعدش حاضر میشیم میریم خرید میکنیم .. وقتی اومدیم هم بقیوشو میگم بهت..

-تا این جا که خوب بود .. ببینیم بقیه اش چیه

مهرسا خنده ای کرد: ..

-اتفاقا اصل کاری بقیه اشه دیگه...

هر دو سر میز رفتند و صبحونه شون خورده اند .. مهرسا بلند شد تا میز صبحونه رو جمع کنه..

-برو دختر جون .. دیگه این یه قلم مو میتونم .. برو حاضر شو..

-خوبه .. از الان باید تمریناتو شروع کنی..

نیم ساعت بعدش بود که هر دو تو ماشین نشسته بودند و به طرف فروشگاه مواد غذایی میرفتند..

برسام پشت فرمون نشسته بود و مهرسا هم کناش بود .. هر دو این نزدیکی رو دوست داشتند .. از اینکه کنار هم بوده اند..

این که با هم صمیمی شده بودند .. گاهی هم با هم شوخی میکردند .. سر به سر هم میزاشتند .. هر دو از اون مهرسا و برسام گذشته فاصله گرفته بودند . دو تا آدم کاملا متفاوت .. با روحیه شادتر و سر زنده تر .. برسام نگاهی به مهرسا کرد .. نگاهی به بیرون از ماشین بود.. اما عمیقا تو فکر بود..

-چرا این قدر توفکری؟؟

مهرسا به طرفش برگشت

-امشب قرار چی شام بدیم..

-نمیدونم .. شما سر آشپزی .. هر چی خودت خواستی..

-هر چی فکر میکنم نمیدونم چی درست کنیم .. تازه باهاشون آشنا شدیم .. اصلا

سلیقه اشون رو نمیدونم..

-شهاب و آرام گوشت خورن .. خوراک هر دو شون کبابه . هر موقع غذا بیرون بودیم
اینا کباب سفارش میدادند .. حالا یا جوجه باشه .. یا چنجه ... میخوای امشب همین و
درست کنیم..

-نمیدونم .. بد فکری نیست .. منقل هم داریم ..؟؟

-تو انباری پشت ی هست .. میرم میارم .. زغال اینا رو هم میگیرم..

-باشه .. پس تراس حاضر کنم .. همون جا باشیم ... ؟

برسام کمی فکر کرد

-تراس نه .. میگم تو باغ یه الاچیق داریم .. با میز صندلی های سنگی .. همونجا شام
حاضر کنیم..

-کوچیک نیست ..؟؟

-نه .. اگه دیدم که کوچیکه ...یه زیر انداز هم رو چمنای پهن می کنیم.

-باشه .. این طوری خوب تر.. هست..

-آخ .. از دست تو این جمله بندیت .. خوبتر نه خانم بهتر..

-همون..

به فروشگاه رسیدند .. ماشین رو پارک کردند و از اون پیاده شدند .. مهرسا یه گوشه ایستاده بود .. برسام به طرفش رفت و دستش رو تو دستش گرفت .. و باز هم مثل این چند وقت قبل انگشت های دست شو رو تو انگشتهای دست مهرسا گره زد .. وارد فروشگاه شدند .. مهرسا هم به این محبت های زیر پوستی عادت کرده بود..

-این جا باش من سبد خرید و بیارم..

برسام کمی جلوتر رفت و سبد خرید رو برداشت .. و به طرف مهرسا اومد..

-خوب خانم حالا هر چی خواستی بردار..

هر دو کنار هم تو راه رو های فروشگاه میرفتند و وسایلشون رو بر میداشتند .. از میوه . سبزیجات تا به گوشت و مرغ .. ساعت یازده بود که هر دو به خونه اومدند .. از صبح در حال خرید کردن بوده اند .. پاکت های خرید رو تو آشپز خونه گذاشتند.

-مهرسا جان من میرم به مشتی بگم یه دستی به باغ بکشه .. تا شب..

-باشه برو من اینا رو میچینم..

-نمیخواه .. الان میام کمکت .. فقط از اون قهوه خوشمزه هات یه دونه برام حاضر میکنی..

-باشه .. الان حاضر میکنم برات..

برسام به باغ رفت . مهرسا ظرف قهوه رو برداشت و برای برسام قهوه ای حاضر کرد .. یه چند دقیقه بعد برسام اومد .. مهرسا فنجان قهوه رو برداشت .. به طرف پذیرای رفت.. فنجان رو روی میز گذاشت . به سمت آشپز خونه اومد..

-کجا پس ..؟؟

-میرم به کارام برسم دیگه..

برسام از جاش بلند شد ... دست مهرسا رو گرفت..

-اول یه قهوه کنار هم میخوریم .. بعدش تا شب وقت داریم کارامون انجام بدیم .. تو این جا بشین تا من بیام..

برسام به طرف آشپزخونه رفت .. یه فنجان قهوه برای مهرسا ریخت .. اون همراه با شیر و شکر واسش آورد .. تو این مدت سلیقه مهرسا خوب دستش اومده بود..

-بفرما خانوم جون ...حالا دو تا قهوه .. بعدش هم کار..

-دستت درد نکنه .. میدونی برسام اولین بار که واسه اومدن مهمون به خونه اینقدر خوشحالم..

برسام قهوه رو نزدیک دهنش برد کمی از آن خورد .. کمی صبر مکت کرد..

-راستش منم خیلی خوشحالم .. جو صمیمیشون رو دست دارم..

مهرسا با شادی خوشحالی که نمیتوانست آن را مخفی کند ادامه داد..

-دقیقا .. بیشتر از همه هم از مهری جون خوشم میاد .. بعضی موقع ها فکر میکنم اینا چرا این همه خوشحالن .. همیشه در حال خندیدن..

-به خاطر مهری خانم .. دیدی که شب نامزدی چی میگفت .. میان هزاران دیروز امروز شاید هم میلیون ها فردا فقط یک امروز هست .. امروز را بخند و شاد باش..

مهرسا سرش رو خم کرد .. به جمع خانواده ای خودش فکر کرد .. هیچ موقع در کنار اونها از ته دل نخندیده بود .. شادی عمیقی نداشته..

همیشه از دست نصیحت های حاجی کلافه بوده . در جمع هاشون معذب بوده . با اینکه هیچ گاه ازش نخواستہ بودند کہ در کنار اونه ها نباشه .. اما با رفتارشون اون رو معذب میکردند ..

این بود کہ بعد از مدتی مهرسا تصمیم گرفت کہ وقتش رو توی اتاقش بگذرونه .. نه همراه خانواده اش ..

-این در صورتی کہ حاجی پیشمون نباشه ..

لحن سرد مهرسا بر خلاف چند لحظه قبل کہ حسابی شوخ شاد بود برسام را متوجه او کرد .. سرش رو بلند کرد .. در چشمان مهرسا موجی از دل تنگی رو میدید .. غمگین بود و ناراحت .. با اینکه سعی میکرد خودش و محکم نشون بده .. اما برسام این رو می دونست کہ مهرسا تا چه اندازه شکننده است .. سعی کرد اون رو از این حال و هوا بیرون کنه ..

-بی خیال حاجی .. امشب بچسپ کہ قراره حسابی بهمون خوش بگذره .. حالا هم پاشو بریم به کارامون برسیم ..

با این حرف سریع بلند شد .. دستش رو سمت مهرسا دراز کرد .. مهرسا با لبخند دستش رو در دست او قرار داد .. از جایش بلند شد ..

..لباس هاشون رو عوض کردند .. به آشپزخونه رفتند .. مهرسا میوه را تو سینک ریخت و شروع به شستن کرد ..

برسام هم جوجه ها و گوشت و برداشت اونها رو خورد کرد .. و هر دو همزمان با هم حرف میزدند کلی کارداشتند برای انجام دادند ..

برسام با این کہ در آشپزی مهارت داشت اما سعی میکرد خودش را به ندانستن بزنه .. از این کہ مهرسا شیوه پخت هر چیزی را برایش توضیح میداد خوشش میامد ..

مهرسا کلی از برسام کار کشید.. از بریدن گوشت ها تا حتی خوردن کردن پیاز و در آوردن اشک برسام .. اما همچنان برسام از همه اون ها لذت میبرد.

از این که گاهی حرص مهرسا را در بیاورد و یا این که کاری کند تا این که او غرغر کند .. همه اینها برایش خواستنی بود..

با خودش زمزمه کرد .. ” همه چیز این دختر خواستنی .. حتی این غرغر اش ” در آخر هم مهرسا ضربه نهایی رو زد زیر اندازی رو کف پذیرایی پهن کرد .. سبزی خوردن های که همان روز از بازار خریده بودند رو در کنارش قرار داد و به برسام گفت که آنهارو پاک کند تا او به بقیه کارهایش برسد . و این کاری بود که برسام تو کل عمرش آن را انجام نداده بود و هیچ گاه هم به این موضوع فکر نمیکرد که روزی بخواد بشینه سبزی پاک کنه نوه بزرگ خاندان رادان .. از طرفی معروفترین معمار .. صاحب امتیاز چند تا از شرکتهای سهامی . و آخر از همه برسام رادان .

مهندس جوانی که در هر مهمونی که پا میگذاشت دختر ها برای به دست آوردنش دست به هر کاری میزدند تو خونه خودش روی یک زیر انداز بشینه و سبزی پارک کنه ..

اما زمانی بیشتر متعجب شده بود که بدون هیچ حرفی رفت و نشست و شروع کرد به پاک کردن سبزی ..

با خودش فکر کرد اگه این درخواست یکی از همون دختر ها از من میکردند چی کار میکردم .. بعد با خوش گفت ” بدون رود بایستی از خونه میانداختمش بیرون ” ..

اما در مورد مهرسا چرا این کار نمیکنم .. ” واسه اینکه اون صاحب دلمه .. از خونه بندازمش بیرون .. بعد با این چی کار کنم .. ” و دست روی سینه اش گذاشت .. نزدیک ناهار بود برسام حسابی گرسنه .

-حالا باید ناهار چی بخوریم..

-املت..

در حالی که همچنان داشت تره ها رو پاک میکرد

-اون وقت املت رو کی میخواد حاضر کنه..

مهرسا با لحن شیطننت باری گفت

-خوب معلومه .. آقای خونه..

-نکنه داری منو میگی..

-مسلمما منظورم مشتی نیست که..

-آره خوب دیگه .. الان من مرد خونه ام .. مگه نمیبینی دارم به کارم میرسم..

و بعد به سبزی پاک کردن اشاره کرد..

-تو هنوز با این موضوع کنار نیومدی .. یه سبزی پاک کردن دیگه..

و شروع کرد به ریز ریز خندیدن..

-بخند دیگه .. خنده داره..

و بعد در حالی که دسته ای پیاز چه در دست داشت دستش را به نشانه اعتراض بالا

آورد رو به مهرسا با جدیت تمام گفت:

-ببین مهرسا .. وای به حالت .. وای به حالت .. اگه بفهمم به کسی گفتم من سبزی

پاک کردم .. اون وقت من میدونم با تو..

مهرسا با شنیدن تهدید برسام و ژست فوق العاده خنده دار برسام با صدای بلند به

خنده افتاد .. در حالی که اشک از چشمانش بیرون اومده بود.

برسام همانطور مسخ صورت مهرسا بود .. به او و خنده هایش نگاه میکرد و در دلش
قربان صدقه اش میرفت..

-لابد با همین پیاز چه ها می خوامی به خدمتم بررسی..

برسام سرش رو خم کرد و به دستش نگاهی کرد .. اما هر کاری کرد نتوانست خنده
های خودش رو مهار کند .. این شد که خودش هم به خنده افتاد و شروع به خندیدن
کرد

کمی صبر کرد .. خواست این کار مهرسا رو تلافی کند .. فکری به ذهنش رسید از
جایش بلند شد .. مهرسا هم که همچنان در حال خندیدن بود . و اصلا هواسش به
برسام نبود .. لیوانی از رو میز برداشت .. به زیر شیر آب برد .. آن را پر کرد و به سمت
مهرسا آمد و تی حرکت آن را روی مهرسا خالی کرد..

-حالا دیگه منو مسخره میکنی .. بفرما اینم از تلافی .. فهمیدی چطوری به خدمت
میرسم..

مهرسا که مثل یک موش آب چکیده شده بود سرش رو بلند کرد و به برسام نگاه کرد
.. این بار نوبت برسام بود که از قیافه مهرسا به خنده بیافتاد..

-این قبول نیست .. تو نامردی کردی..

-پس چی فکر کردی .. از قبل اطلاع می دادم که میخوام روت آب بریزم .. تو باشی که
دیگه روتو واسم زیاد نکنی .. خوب شد خانوم خانوما..

-مطمئن باش این رو تلافی میکنم..

و این شد ادامه استان .. مهرسا ظرف دیگری برداشت و کمی آب روی برسام ریخت ..
و زمانی که برسام خواست تا دوباره کاراو را تلافی کند از خانه خارج شد و حیاط
رفت.

برسام هم به دنبالش به راه افتاد اون هم با یک قابلمه در دست .. و این زمانی بود که مهرسا با یک شلنگ آب جلویش ایستاده بود .. وقتی برسام به او رسید شیر آب را باز کرد و تمام سر و صورت برسام رو خیس کرد .. اما با زوری که برسام داشت زیاد نتوانست مقاومت کنه . شیلنگ آب در اختار برسام قرار گرفت و ابن بار مهرسا بود که حسابی خیس شده بود .. و این آب بازی اون ها یک ساعتی از وقت اونها رو گرفت . هوای گرم شهریور بود و این آب بازی به هر دوی اون ها چسبیده بود.. هر دو وارد خونه شدند و باز هم شروع به کار کردند..

-حالا چرا من باید املت درست کنم..

-راستش و بگم یا دروغ..

-هر دو شو بگو ببینم چه فرقی با هم دارم..

-دروغش اینه که من الان کار دارم و خسته ام .. اما راستش اینه که .. میدونی..

مهرسا کمی مکث کرد .. نمی دونست چطور منظورش رو برسونه

-چی شده تو سربالای افتادی .. دروغه آسون تر بود..

مهرسا تک خنده ای کرد .. بهتر بود که راستش رو میگفت .. مزه املتی که برسام رادان پخته بود رو هنوز زیر دندوناش حس میکرد.

-نه .. میدونی یه بار اون اوایل که تازه اومده بودم اینجا . یه نوع املت درست کردی ..نمیدوم چی بود .. توش کلی وسیله ریختی .. خیلی دوست داشتم ..خوشمزه بود .. میخوام از همونا درست کنی..

-کدوم .. همون که توش قارچ اینا میریزم..

-ای ول همون دیگه..

-خوبه ..خوبه . پس من فقط نیستم که هوس دستپخت خانوم خانوما رو میکنم . تو هم هوس دستپخت من میکنی ..

با این اعتراف برسام حسی در قلب مهرسا قلقلکش میداد .. و در دلش گفت .. ” پس اون هم هوس دست پخت منو میکنه ” ..

-نمی دونم چیا توش ریخته بودی .. یه بار هم که خونه نبودی سعی کردم درست کنم ..اما نشد .. آخرشم همه رو ریختم دور

-باشه ..پس ناهار با من ..

برسام شروع کرد به درست کردن املت من در آوردی خودش که حالا علاوه بر خودش مهرسا هم از اون خوشش اومده بود .. تو دلش نمی تونست منکر این خوشحالی باشه ..

مهرسا از دست پخت اون خوشش اومده بود ازاون خواسته بود تا براش غذا درست کنه .. اون هم املت .. تا به حال این املت ش رو فقط مهرسا خورده بود ..

هیچ وقت اونرو واسه دوست دخترش درست نکرده بود .. یعنی اونا واسش مهم نبوده اند تا براشون کاری انجام بده .. ا

اما حالا مهرسا به حدی براش مهم بود که هر خواسته اون رو با جون دل قبول کنه .. برسام املت مخصوصش رو درست کرد ..

مهرسا هم خونه رو مرتب کرد .. آخرش هم به پذیرایی رفت و یه دستی به خونه کشید .. برسام هم میز ناهار رو چید .. چنددقیقه بعد هر دو پشت میز نشستند بودند از املت برسام میخوردند ..

اما در کل زمان غذا خوردن مهرسا سنگینی نگاه برسام رو خودش حس میکرد ..
برسام هم از این که مهرسا به هیجان داشت غذا میخورد با ذوق به مهرسا نگاه میکرد
و نمی توانست نگاهش رو از اون برداره..

ساعت چهار بود که هر دو حسابی خسته بودند .. دیگه کاری هم واسه انجام دادن
نگذاشته بودند .. شهریور بود گرمی هوا تهران..

هر دو به طرف اتاقاشون رفتند دوش گرفتند .. مهرسا از حمام در اومد .. لباس پوشید
.. حسابی خسته بود .. یه تاپ حلقه ای برداشت با یه شلوارک .. دوست داشت حالا
کمی بخوابه

تا اومدن مهمون ها یه چند ساعتی وقت داشتند روی تخت رفت دراز کشید .
برسام هم دوش گرفته بود .. لباس پوشیده بود تو اتاقش داشت لوسیونش رو میزد ..
دما بالای هوا اون رو به طرف کولر اتاقش کشید..

چند باری امتحان کرد .. اما روشن نشد .. بی خیال کولر شد و روی تخت دراز کشید ..
اما گرمای هوا نمی گذاشت اون به خواب بره .. بلند شد از اتاق بیرون اومد .. داشت به
سمت پذیرای میرفت که کولر اونجا رو روشن کنه تا از دست این گرما راحت بشه ..
نفهمید چه اتفاقی افتاد که خودش رو پشت اتاق مهرسا دید .. ضربه ای به در زد .
وقتی صدای نیامد به آرامی در را باز کرد .. مهرسا رو دید که روی تخت دراز کشیده
بود خوابیده بود .. کمی با خودش دل دل کرد .. دوست داشت باز هم اون رو توی
خواب ببینه .. هنوز چهره ای مهرسا با اون لباس خواب بچگانه از ذهنش بیرون نرفته
بود .. آخرش هم نفهمید که چی شد که وارد اتاق شد .. در رو بست به سمت تخت
مهرسا رفت .. مهرسا با موهای خیس بلندش روی تخت دراز کشیده بود .. دمای اتاق
خوب بود .. رفت و لبه تخت دراز کشید..

سرش رو روی بالش گذاشت .. نتوانست خودش رو نگه داره .. بینیش رو به سر مهرسا
نزدیک کرد... نفس عمیقی کشید . عطر اونرو به زیر بینیش کرد .. با همه وجودش اون

رو بوئید .. می دونست وقتی مهرسا از خواب بیدار شد و برسام رو کنارش ببینه از این که به حریم خصوصیش احترام نذاشته بود ناراحت میشه..

اما نمی تونست از این لحظه دل بکنه .. این شد که سعی کرد خودش رو قانع کنه .. ” چیزی نیست که .. فقط پیشش میخوابم .. حتی دست هم بهش نمیزنم .. فقط همین گوشه دراز میکشم ” ..

به صدای نفس کشیدن مهرسا گوش میداد .. حتی شنیدن صدای نفس هاش هم گوش اون رو نوازش میکرد .. کمتر از چنددقیقه نگذشته بود که به خواب رفت .. خوابی شیرین .. با آرامش بسیار .. مثل کودکی نوپا که تازه پا به این دنیا گذاشته باشه .. حس عالی داشت .. مثل حس پرواز..

کمتر از یک ساعت بود که به خواب رفته بود .. می بایست بلند میشد ...اما هنوز دلش این خواب بعد از ظهر رو میخواست .. روز خوبی رو تا الان داشت.

نمی دونست ادامه اش هم به همین شکل خواهد بود یا نه .. اما انتظار یه روز فوق العاده رو داشت .. تو تختش جابه جا شد و سرش رو به سمت دیگر اتاق چرخوند..

بالش رو زیر دست اش جابه جا کرد .. موهایش رو که روی صورتش ریخته بود رو کنار زد .. اما هنوز چشمهایش رو باز نکرده بود .. فقط واسه چند ثانیه حس کرد که صدای نفس کشیدن کسی جز خودش رو شنیده.

. کمی صبر کرد .. نفشش رو نگه داشت و گوش داش . درست بود .. صدای نفس کشیدن میاومد .. سرش رو کمی بلند کرد .. همزمان چشمانش رو هم باز کرد.

.از چیزی که دیده بود قافل گیر شد .. سریع واکنش نشون داد .. از جاش بلند شد و به برسام نگاه کرد .. برسام گوشه ای از تخت دراز کشیده بود به خواب رفته بود .. چشمانش بسته بود .. انگار که تا به حال خواب به این راحتی رو تجربه نکرده باشه تو دلش غوغایی به پا بود.

برسام تو اتاقش و کنارش خوابیده بود .. مثل یه بچه آروم بود .. به لباساش نگاهی انداخت ... تیشرت سفیدی به تن داشت .. همراه یک شلوارک .. به خودش نگاهی انداخت .. یه تاپ حلقه ای با شلورک ..

با خودش زمزمه کرد .. ” وای .. یعنی منو با این لباس دیده .. پاک آبروم رفت که آخه .. “ دوست داشت باز هم بخوابه .. اما دیگه خوابی نمونده بود به خصوص که حالا میدید برسام اینقدر راحت در کنار اون به خواب رفته .. از جاش بلند شد .. سعی کرد سرو صدا نکنه .. تا برسام به خوابش ادامه بده .. به سمت در رفت .. لحظه آخر برگشت به برسام نگاه کرد.

حالا بعد از پنج ماه به نظرش یه مرد جذاب می اومد .. تا به حال به صورتش توجه نکرده بود .. پوست سفیدی داشت .. چارشونه بود .. قد بلندی که داشت حالا روی این تخت که این طوری مچاله شده بود به خواب رفته بود مشخص نبود ..

به سمتش رفت .. کمی ایستاد .. ملافه ای که روی تخت افتاده بود رو برداشت .. اون رو روی برسام انداخت .. حسی داشت قلقلکش میداد .. واسه یه لحظه دوست داشت دست تو موهای بندازه و اون هارو تو بین انگشتاش به بازی بگیره .. بوی عطرش رو دوست داشت .. مدتها بود که با بوی این عطر آشنا شده بود .. قبل از این که خم بشه کاری انجام بده از اتاق بیرون اومد .. حالا باز هم اون آتیش به سراغش اومده بود .. همون آتیشی که تو تفریحشون وقتی برسام سرش رو روی بازوش گذاشته بود به سراغش اومده بود .. به آشپزخونه رفت .. تا موقع اومدن مهمون ها خودش رو با کارا درگیر کرد .. یک ساعتی گذشت که برسام از اتاق مهترسا بیرون اومد .. متوجه مهترسا شد که توی آشپزخونه بود ..

سعی کرد عادی رفتار کنه و به روی خوودش نیاورد که چند لحظه قبل در کنارش و رویی یک تخت خوابیده بود ..

-سلام این جایی .. زود بیدار شدی

مهرسا هم به سمت همون روش برسام رفت وسی کرد عادی ترین حالت خودش رو داشته باشه..

-سلام یه ساعتی هست بیدار شدم .. خوب خوابیدی

-ممنون چای تو بساطت داری..

-وایستا الان حاضر میکنم برات..

برسام خمیازه کشید و دستهایش رو به دو طرف.. بدنش تاب داد

..-آدم که از خواب بعد از ظهر بیدار میشه اصلا یه وضعیه .. نمیدون صبحه .. شبه ..
روزه..

مهر سا خندید..

-آره راست میگی .. من تجربه اش رو داشتم...

بعد شروع کرد به خندیدن..

-چی شده تو باز سوتی دادی..

-سوتیه چیه پسر جون اگه بدونی چی کار کردم .. آبروم رفت..

-اگه دوست داری تعریف کن برام..

-یه بار از دانشگاه اومدم .. دم غروب بود .. حسابی خسته بودم .. رفتم خوابیدم ...
فردا صبحم ساعت شیش باید میرفتم .. تا هفت غروب خوابیدم .. بعد که از خواب
بیدار شدم دیدم هوا نیمه روشن .. مثل این عقب مونده ها بدو پاشدم لباس پوشیدم
.. تو خونه هم همش داد میزدم وای خدا دیرم شد .. باورت میشه فکر کرده بودم هفته
صبحه .. گوشیم برداشتم به همکلاسیم زنگ زدم استاد یه جور نگه داره من خودم
میرسونم .. وای نستادم جواب بده و قطع کردم .. بدو رفتم تو سالن که برم دانشگاه ..

مامان تو راه نگهم داشت کجا میری .. تو که الان اومدی .. گفتم الان شب یا صبحه ..اونم یه زره منو نگاه کرد .. بیچاره فکر کرده بود خل شدم .. گفتم مهترسا خوبی .. تو که چند ساعت پیش اومدی خوب بودی .. تازه فهمیدم چه گندی داشتم میزدم ... سعی کردم کسی نفهمه چه سوتی دادم .. گفتم آره مامان خوبم .. میرم اتاقم ... باور کن تا دو روز شده بودم سوژه بچه های دانشگاه .. دختره احمق همه چیزو واسه هم کلاسی هام تعریف کرده بود .. آبرو برام نذاشته بود..

برسام که از اول حرفهای مهترسا در حال خندیدن بود . اشک به چشمهایش اومده بود .. قهقهه ای خنده هاش بلند شده بود...

-تو دیگه کی هستی .. راست میگی یا منو دست انداختی .

-مگه دیوونم .. آبروی خودم و ببهرم .. تا چند روز هر وقت قیافه مامان و یادم میاومدم خودم به خندیدن میافتادم .. شانس آوردم مامان اینا نفهمیدن چیشده .
برسام دوباره به خندیدن افتاد .

کمتر از یک ساعت بعد مهمون ها اومدند .. شهاب و شادی به همراه آرمان و آرام و مهری خانم .. مهترسا برسام اونها رو به پذیرای راهنمایی کردند..
با بستنی و آبمیوه از اونها پذیرایی کردند .. برسام جوجه ها رو سیخ زده بود .. مشتی الاچیق حاضر کرده بود .. همه چیز خوب بود..

مهترسا برای اولین بار بود که مهمون داشت .. اون حتی تو عمارت هم حق نداشت مهمونی داشته باشه .. در واقع نتونسته بود دوستهای صمیمی داشته باشه که بتونه اونها رو به عمارت دعوت کنه .. اخلاق حاجی هم طوری بود که به خودش اجازه نمیداد تا کسی رو به خونه اش دعوت کنه .. و حالا اولین مهمون های عمرش را داشت ..

خانواده آرام و شهاب... و همین حس رو برسام هم داشت دائم تو فکر بودمهمون های خونه اش رو همیشه دوست هاش تشکیل میدادند ...اما حالا یک خانواده مهمون خونه اش بود .. چیزی که همیشه حسرتش رو داشت .. با بهانه تراشی های حاجی و رفتار سخت گیرانه پدرش نتونسته بود در کنار اونه ها مقاومت کنه ..و حالا در کنار مهرسا حس میکرد یک خانواده دارد..

اون خودش رو همراه مهرسا رو یک خانواده حساب میکرد و ته دلش از داشتن این خانواده هر چند کوچیک گرم بود..

بعد از پذیرایی همه با هم به باغ رفتند تا شام رو اونجا باشن و هم حالا که کمی هوا خنک تر شده بود رو تو خونه نمونن..

برسام و شهاب آتیش منقل رو به راه کرده بود..

حال همه چیز حاضر بود .. تو الا چیق نشسته بودند .. هوای شهریور بود .. اما حسابی گرم..

مهری خانم – مهرسا جان نیازی نبود این همه زحمت بکشی .. امروز خیلی خسته شدی

مهرسا – این چه حرفی مهری جون .. باور کنید خیلی خوشحالم .. امروز یکی از بهترین روزهای زندگیم بود..

و واقعا هم برای مهرسا یکی از بهترین روز های زندگیش بود

برسام سرش و بلند کرد . به مهرسا نگاه کرد .. برای اون هم امروز یکی از بهترین روز ها ش بود .. دوست داشت درستی این حرف رو از عمق نگاه مهرسا بفهمه..

شهاب – امروز و ازت گرفته بودند..

شهاب اروم زیر گوش برسام زمزمه کرد .. برسام نگاه از مهرسا گرفت و به او نگاه کرد ..

شهاب – والا .. امروز وقت نکردی به عشقت نگاه کنی .. حالا الان یادت افتاده ..
داری با چشات میخوریش که ..

برسام – میمیری حرف نزنی ..

شهاب – چی بگم بهت .. آخه تو که دیونه اشی .. پاشو باهاش حرف بزن .. بگو دوسش
داری .. هم خودت خلاص شو هم ما

برسام – آخه .. احمق .. یکی این حرف میزنه که خودش دل شیر داشته رفته رک و
پوس کنده گفته آرام جون من دوست دارم .. نه توی ای که اگه مهرسا تا به حال
حرفی نزده بود هنوز داشتی دنبال دختره موس موس میکردی .. و هر وقت باهاش
قرار میذاشتی با رنگ های مختلف بیرون میاومدی ..

و باز هم به اون آب پرتغال معروف اشاره میکنه ..

و روش رو از شهاب گرفته به سمت دیگه ای نگاه کرد ..

شهاب کمی مکث کرد و بعدش با لحن شیطننت آمیزی ادامه داد ...

شهاب – برسام یه چیز میگم بین خودمون باشه ها .. تو عمرم این طوری قانع نشده
بودم ..

سعی کردند جلوی خندیدن شون رو بگیرنده. اما سخت تر از اونی بود که بشه ... هر
دو شروع کردن به خندیدن ..

آرام – اگه چیز خنده داری بگید ما هم بخندیم ..

برسام – تجدید خاطره بود آرام جان ..

و بعد دوباره بلند تر از قبل به خندیدن افتاد.. و طوری بود که از خندیدن اونا بقیه هم به خندیدن افتاده بودند .. بدون این که دلیلش رو بدونن..

برسام لحظه ای از ذهنش گذشت ” از وقتی مهرسا وارد زندگیم شد چقدر به خنده هام اضافه شده ” ..

آرام – حالا این تجدید خاطره چی بوده که این همه خنده به لبتون آورده..

برسام – داشتم با شهاب فکر میکردیم اگه مهرسا اون روز حرفی نمیزد این آقا شهاب تا به حال چند بار به با آب میوه و بستنی آت آشغال دوش گرفته بود..

آرام که دوباره از یاد آوری اون خاطره حسابی خجالت زده شده بود سرش رو خم کرده بود و دائم در حال رنگ به رنگ شدن بود..

آرمان – میشه به ما هم بگید چی شده..

برسام – البته که میشه .. فقط..

آرام سری به حرف اومد..

آرام – وای آقا برسام .. تو رو خدا آب روم بردین که .. بی خیال..

آرمان – نه مثل اینکه جالب شده .. یکی تعریف کنه .. ببینیم چیشده..

برسام – قضیه از این قرار که..

آرام – تو رو خدا آقا برسام

برسام تک خنده ای کرد .. و روبه آرام گفت:

برسام – نگران نباش یه جور تعریف میکنم نه سیخ بسوزه نه کباب..

و بعد شروع کرد به تعریف کردن اون روز کذایی .. اون قدر با لحن خنده داری تعریف میکرد که هیچ کدوم از باز کردن اون خاطر ناراحت نشده بودند که هیچ از شدت خنده اشک به چشماشون راه افتاده بود .. مهری خانم دایم گوشه روسریش رو روی صورتش گذاشته بود و از شدت خنده شونه هاش در حال لرزیدن بود .. شادی هم خنده می کردو حرفهای برسام و تایید میکرد..

شادی – راست میگه منم یادم اومد .. تو خونه بودم داشتم درس میخوندم دیدم شهابی اومد .. یه پیرهن سفید تنش بود که چیزی از سفیدی روش نمونده بود .. تمام پیرهنش نارنجی بود .. هی میگفتم چیشده .. می گفت هیچی سر ساختمون بودم آت آشغال ریخته روم .. بعد که جلو تر رفتم دیدم تکهای پرتغال تو موهاشه..

ولی بگم .. جرئت نداشتی از بغل دستش رد شی .. مثل چی عصبانی بود .. از بینیش آتیش مبارید.

مهرسا به جمع خودشون نگاه کرد .. اولین باری بود سر غذا خوردن همه در حال حرف زدن بوده اند .. اولین بار بود سر سفره غذا به جز صدای قاشنگ و چنگال و صدای نفس ها صدای دیگه ای هم به گوش میرسید .. صدای خنده یک خانواده .. چیزیهایی از ذهنش گذشت..

”چه فرصت های رو تا به حال از دست دادم” ..

“چقدر صدای خندین دیگران خوبه .. حتی اگه با من نسبت خانوادگی نداشته باشه”
به صورت خندان آرام و شادی نگاه کرد..

”چرا اونا میتونن با برادرشون راحت باشن .. اما من نتونستم .. نداشتن .. من حتی نتونستم بهشون بگم داداش” ..

..

”تا به حال کسی من این طوری ب*و*سیده .. تا به حال کسی به من این طوری محبت کرده .. یک محبت خالص .. بگه که همیشه پشتتم ... بگه تو برو جلو من هستم .. نمیزارم تو دلت آب تکون بخوره” ..

نبود .. هیچ وقت نبوده .. به مهری خانم نگاه کرد .. برق خوشحالی رو تو صورتش دید .. وقتی به صورت آرام و آرمان نگاه میکرد عجیب برق داشت .. خوشحال بود .. از خوشبختی بچه هاش ..

اون حتی برای شهاب و شادی هم مادری میکرد .. حتی واسه خود مهرسا و برسام .. اون واقعا یه مادر .. یه مادر واقعی ..

”اون هم یه حامیه . آدم میتونه بهش تکیه کنه .. میتونه دل به دلش بده .. میتونه از غم هاش بگه .. از دل پرش بگه .. میتونه سرش رو بزاره رو پاهاش و اونم مو هاش ناز بده .. میتونه .. خیلی چیز ها امکانش هست .. اما برای آرمان و آرام .. واسه بچه های خودش .. شاید هم برای شهاب و شادی”

.. حتی اونا هم مادر و پدر نداشتن .. اما مطمئنن شهاب نمی گذاشت شادی غمی رو حس کنه ..

روزی برای نداشتن مادرش و پدرش در کنارش غمگین باشه .. چون شهاب حکم یه کوه داره .. حکم یه سر پناه واسه اون .. اما مهرسا چی .. اون پدر داره .. مادر داره .. حتی برادر و پدر بزرگ داره .. اما همیشه تنهاست ... همیشه بی پناه بوده .. ترد شده بوده . از طرف همه .. حتی مادرش .. اما حالا تنها کسی رو که داره فقط برسام .. برسام بهش داره جون میده .. داره نبض زندگی رو تورگ های بی جونش تزریق میکنه .. سعی میکنه از افکارش بیرون بیاد .. اشک به چشمه‌هاش نشسته .. دوست نداره کسی اشکاشو ببینه . دوست نداره ضعیف باشه و کسی هم ضعف اون رو ببینه .. اما واقعیت رو نمیتونه انکار کنه . حتی پیش خودش .. اون حسودی کرد .. واسه یه لحظه هم به شادی که همچین برادی داره و با محبت های زیر پوستی همش به شادی

توجه میکنه که نکنه خواهرش از این که اون ازدواج کرده و کسی دیگه ای رو تو زندگیش داره حس کنه برادرش رو از دست داده .. حتی از قبل هم محبت هاش رو بیشتر کرده .. و آرمان و مهری خانوم که در هر صورت پشت این دختر شیطون ایستادن تا حالا احساس تنهای نکنه .. احساس نداشتن پدر ..

به آرامی انگشتانش رو زیر چشمهایش کشید .. حالا دیگه متوجه بقیه حرف هاشون نشد .. بلند شد و خودش رو با وسایل پذیرای سر گرم کرد . به طرف خونه راه افتاد .. به سمت آشپزخونه رفت .. سبزی ها رو فراموش کرده بود .. ظرف سبزی رو از یخچال برداشت .. دست انداخت و از کابینت چند تا پیاز برداشت تا پوستشون بکنه واسه گذاشتن کنار سبزی ها .. جلوی سینک ایستاد و پیاز ها رو پوست کند .. هنوز تو افکارش بود .. متوجه محیط نبود .. لیوان آبی رو جلوی صورتش دید .. به لیوان آب نگاه کرد .. بعد نگاهش رو گرفت از دست های مردونه ای که لیوان رو به دست داشت به طرف صورتش برد ... برسام به کابینت تکیه داد و لیوان آبی رو جلوی مهرسا گرفته بود..

-آب بخور .. بهتر میشی..

دستش رو جلوی مهرسا گرفت و تگون داد .. مهرسا لیوان آب رو گرفت کمی از اون خورد..

-کی اومدی .. اصلا متوجه نشدم..

-الان اومدم. ..

کمی صبر کرد .. مهرسا سرش رو خم کرده بود باز هم خودش رو با ظرف سبزی ها سر گرم کرده بود...

-چی باعث شده چشمهای خوشکلت سرخ شه .. ؟؟

مهرسا سعی کرد همه اون غم و ناراحتی رو از دلش بیرون بده..

-این پیازها .. فراموش کرده بودم پوست بکنم .. تازه سبزی ها رو هم جا گذاشته بودیم..

برسام دستش رو جلو برد .. با انگشتاش گردن مهرسا رو لمس کرد..

-اون وقت این سیبی که هم اینجا بست نشسته واسه همین پیاز هاست ..؟؟

مهرسا چیزی نگفت .. در واقع چیزی نداشت که بگه ..برسام اون رو خوب می شناخت .. از همون بار اولی که نگاه مهرسا به سمت شادی کشیده شده بود برسام متوجه حال مهرسا شده بود..

وقتی هم که به طرف خونه اومده بود باز هم مطمئن بود که نتونسته بود جلوی اشکاش و نگه داره..

سرش رو بلند کرد و به برسام نگاه کرد.. تو چشماش حمایت میدید .. محبت میدید .. تا به حال کسی نبوده که از حال روز اون چیزی متوجه بشه . از غم تو صورتش متوجه چیزی بشه .. اما حالا برسام .. بدون هیچ حرفی متوجه بغض گلیوه مهرسا شده بود .. چشمهای این دختر کوچولوی گریون برسام رو مسخ خودش کرد.. مثل یه جوجه ای بی پناه بود .. خسته و ناامید بود .. از همه دنیا مونده بود .. و این ها چیز های بود که تو یه لحظه به ذهن برسام اومد ... نفهمید چه طور شد .. واسه یه لحظه حس کرد حاضر همه داشته هاش رو بده تا مهرسا رو تو آغوشش بگیره دستش رو از روی گردن مهرسا برداشت .دستش رو از هم باز کرد .. می دونست این دختر کوچولو حالا دل تنگه .. دلتنگه خیلی چیزها .. خانواده .. پدر .. مادر .. برادر .. محبت .. حمایت .. شاید هم آغوش گرم یک عشق ... قدم اول رو برداشته بود این یه ریسک بود .. همه امیدش به مهرسا بود .. چیزی از ذهنش رد شد .. اگه پسم زد چی؟؟ اما به ثانیه ای نکشید..

مهرسا نفهمید چی شد..

نفهمید کی رفت.

اصلا چطوری رفت

.. اما می دونست که دوست داشت .. نیاز داشت ... می خواست ... منتظر بود که کسی آغوشش رو برای اون باز کنه و تا خودش رو تو او آغوشش حل کنه ..

دو قدم فاصله بینشون رو با قدم هاش طی کرد و خودش رو به آغوش برسام سپرد..

حتی نتونست جلوی ریزش اشکهایش رو بگیره .. سرش رو بر روی سینه برسام گذاشت .. برسام نفس حبس کرده اش را با خیال راحت آزاد کرد .. لبخندی به لبهایش آمد .. حس شیرینی رو تو دلش حس کرد .. انگار به همه آرزو هاش رسیده باشه .. حالا منظور کلمه قند تو دل آب شدن رو خوب میفهمید..

-چی شده دختر کوچولو... .

صداش لرزش داشت .. نفس هاش نامرتب بود .. تمام وجودش رو حس خوشی گرفته بود..

برسام دستش رو دور کمر مهرسا پیچید و با دست دیگه اش موهای مهرسا رو که از شالش بیرون اومده بود رو نوازش کرد .. هق هق گریه مهرسا بند نمی اومد..

چند دقیقه ای ساکت بوده اند .. برسام موهایش رو نوازش میکرد و .. بینش رو بین موهای مهرسا می کرد و با خیال راحت از بوی اون سرمست میشد..

به اندازه همه اون دلتنگی های که واسه مهرسا داشت اون رو نوازش کرد .. با حلقه موهایش بازی کرد .. و سکوت کرد .. حرفی نزد .. دوست داشت همه از کار می ایستادند .. زمان جلو نمیرفت .. با خودش گفت ای کاش ساعت برنارد رو داشت و زمان را نگه میداشت.. .. اما تو همه اون لحظه ها خنده از روی لبهایش کنار نرفت..

مهرسا رو محکم به خودش میفشارد .. انگار میخواست یکی بشن .. هم نفس بشن ..
کمی که گذشت هر دو آرومتر شدند .. برسام کمی دستهایش رو از هم باز کرد ..
مهرسا سرش رو بلند کرد و به برسام نگاه کرد ..

-آرومتر شدی..

-برسام من..

-هیس .. چیزی نگو .. چشاشو نگاه کن چه سرخ شدن..

انگشت شست دو دستش را زیر چشم های مهرسا کشید..

-بیا بریم الان همه متوجه میشن چی شده .. وقت واسه صحبت هست..

.. بعد رفت طرف کانترو ظرف سبزی ها رو برداشت .. مهرسا متعجب سر جایش
ایستاده بود حس شیرینی داشت .. برسام به طرف مهرسا اوامد .. دستش رو
پشتش گذاشت...

-یه آب به صورت بزن بیا .. من میرم سرشون گرم کنم..

به طرف در خروجی رفت .. از در خارج شد و سمت باغ رفت .. هنوز صدای خنده های
مهمون های سر خوششون می امد..

شهاب – کجایین پس .. دو تای گم شدین..

آرام – اگه میخواستین تنها باشین می گفتین ما نیایم دیگه..

برسام – از دست شما .. بابا این رو فراموش کرده بودم .. رفتم بیارم .. مهرسا هم
داشت پیاز ها رو پوست میکند..

شهاب – دادش بهت نمیداد که بانو باشی .. تو وو چه به سبزی آوردن..

برسام – هوی .. مگه من چمه .. لابد تو این چند سال فکر کردی همیشه غذا از بیرون می‌گرفتم .. مهرسا وارد باغ شد و متوجه کل کل برسام و شهاب شد .. مطمئن بود که برسام می‌خواست سرشون گرم کنه که کسی متوجه صورت بهم ریخته مهرسا نشه ..

شهاب – دیگه هر کی ندونه من که خبرت دارم .. زمانای که خونه ای غذات جز نیمرو که چیز دیگه ای نیست ..

برسام – حیف .. نبود دیگه .. امروز ناهار با من بود یه غذای پخته بودم که انگشتاتم باهاش می‌خوردی ..

و بعد رو کرد سمت مهرسا .. ادامه داد:

-مگه نه مهرسا ..

همه به سمت مهرسا نگاه کردن .. اون هم نه مثل همیشه .. همه با تعجب نگاه میکردند ..

مهرسا – خوب مگه چیه .. ناهار رو برسام درست کرد ..

آرام – داری راست میگی مهرسا .. جناب مهندس برسام خان .. رادان امروز غذا پخته ..

مهرسا از اسم طولانی برسام خنده اش گرفته بود ..

مهرسا – جناب مهندس برسام خان رادان رو نمیدونم .. اما من یه برسام می‌شناسم که امروز ناهار درست کرد .. واقعا خوشمزه بود ..

و باز شروع کرد به خندیدن ..

شهاب – باورم نمیشه .. آخه نمیدونی که من یه چند ماهی رو با جناب هم خونه بودم . تو این چند ماه حتی یه لقمه نون پنیر هم نمی گرفت..

برسام – واسه تو نمی گرفتم ..واسه خودم که می گرفتم..

شهاب – باشه قبول .. اما حتی یه بار هم دست به گاز نمیزدی.

برسام – خو .. دیوونه .. وقتی تو بودی و انجام میدادی .. من واسه چی کار میکردم

....

شهاب – یعنی می خوای بگی اون چند ماه سر کار بوده ام.

برسام – شک نکن .. تازه واسه این که چشت دراد .. این سبزی ها رو هم امروز خودم پاک کردم..

و این بار شلیک خنده ها بلند شد .. حتی دیگه مهرسا هم از حال چند لحظه قبلش خبری نبود..

شام با شوخی و خنده صرف شد .. حتی جمعه شون به حدی صمیمی بود که مهرسا پیشنهاد داد اگه کسی ناراحت نمیشه به مستی هم بگن تا با اونا باشه ...و همه از اون استقبال کردند...

مستی هم رو حیه ای شاد داشت .. و گوشه ای دیگه ای از جمع بزه گو و سر خوش رو گرفته بود ...و از خاطرات نو جوونی و انواع سوتی هاش میگفت .. و بچه ها از ته دلشون قهقهه میزدند .. سر آخر هم همه با هم باغ رو جمع کردند .. شادی مهرسا و آرام ظرف ها رو به خونه بردند و مرتب کردند و مردها هم باغ و تمیز کردند .. ساعت از نیمه شب گذشته بود مهمون ها خونه رو بعد از مسیر طولانی خداحافظی ترک کردند .. تقریبا از پذیرای خونه خداحافظی گویان تا تو خیابون رفتند و هر بار بعد از خداحافظی باز هم کسی حرفی میزد و دوباره باز هم خداحافظی و این یه عادت دیرینه ای تو خاندان ایرانی هاست..

برسام و مهرسا هر کدوم به اتاق هایشان رفتند .. برسام لباسش رو عوض کرد و رو تخت خوابش دراز کشید . مهرسا همانگونه رو تخت نشست بود و اتفاق تو آشپز خونه فکر میکرد .. گاهی دستش رو روی گونه اش می گذاشت اسپلیت اتاقش رو شن بود .. اما همچنان دمای بدنش رو بالا حس میکرد .. از اتاقش بیرون رفت و خودش رو به آشپزخونه رسوند .. لیوان بزرگی رو برداشت .. از یخ ساز یخچال مقداری یخ رو در آن ریخت .. کمی آب هم ریخت . قاشقی برداشت آن را هم زد تا یه لیوان آب تگرگی بخورد. لیوان آب رو برداشت و به طرف راه پله ها رفت .. نیمی از پله ها را بالا رفت که متوجه برسام شد..

-چی شده خوابت نبرده..

-نه .. تشنه ام بود ..اومدم آب براشتم

و لیوان آب در دستش اشاره کرد .. متوجه بالش و ملافه دست برسام شد..

-چی شده .. کجا میری تو..

-اسپلیت اتاقم کار نمی کنه .. خرما پدونه اون تو .. میرم تو پذیرای بخوابم .. اون جا خنک تره..

مهرسا متوجه شد که چرا برسام امروز روی تختش خوابیده..

-تو که رو کاناپه جا نمیشی..

-عیب نداره .. تو برو تو اتاق . من میرم پایین .. شب بخیر

و از راه پله ها به سمت پایین رفت .. مهرسا هم به اتاقش رفت .. لیوان آب رو روی عسلی کنار خوابش گذاشت .. رفت رو تختش دراز کشید ..به اتفاقات اون روز فکر کرد .. از صبح کنار هم بوده اند و با هم آشپزی کردند .. کنار هم ناهار پختند و خوردند .. با هم آب بازی کردند .. بعد از ظهر کنار هم خوابیده اند . و شب هم سرش رو روی سینه

برسام گذاشته بود و گریه کرده بود و برسام هم اون تو آغوشش گرفته بود و به خودش فشرده بود.

و حالا شب از نیمه گذشته واونامثل دوتا غریبه هر کدوم به گوشه ای از خونه پناه برده اند و به افکارشون دامن می زنند .. از روی تخت بلند شد .. از اتاق خارج شد و به سمت پذیرایی رفت ..

برسام رو دید که روی کاناپه دراز کشیده و پاهاش رو از لبه کاناپه آویزون کرده . از ژست برسام خنده به لبه اش اومد .. نزدیک برسام شد . برسام که هنوز به خواب نرفته بود متوجه حضور او شد . از جایش نیم خیز شد و رو به مهرسا گفت :
-چیزی شده .. این جا چی کار میکنی ..

مهرسا فکر میکرد راحت میتونه حرفش رو بگه .. اما حالا دید سخت تر از اونیه که فکرش رو بکنه ..

-هیچی اومدم آب بخورم ..

-دختر تو چقدر آب میخوری .. فکر بعدش هم بکن .. تازه اون یه لیوان آب به اون بزرگی رو خوردی .

-هان .. آره .. یعنی .. چیزه .. تو این جا سخت نیستت .. ببین پاهات آویزونه ..
-اشکال نداره .. بجاش خنکه ..

-خوب میخوای من اینجا بخوابم تو برو بالا بخواب ..

با نگاه عاقل اندر سفیه که برسام به او کرد حساب کار دستش اومد ..

-پس چیزه .. میگم .. اگه ..

کف دستهای عرق کرده بود .. دیگه واقعا به غلط کردن افتاد بود ..

-یعنی میدونی..

برسام که متوجه دست پاچه شدن مهرسا شده بود خواست کمی سر به سرش بزاره .
واسه همین با لحن شیطنت امیزیش گفت:

-میخوای پیام تو اتاقت بخوابم..

-هان..

مهرسا به معنای واقعی یخ کرد .. برسام حرف دلش رو زده بود..

اما اصلا متوجه نشد که برسام داره سر به سرش میزاره .. یه لحظه حس بدی بهش دست داد .. فکر کرد داره منت یه مرد مغرور رو میکشه و از اون درخواست میکنه ..
تمام افکار منفی به سراغش اومد .. نفهمید چطور شد..

به سرعت از پذیرای به اتاقش اومد .. روی تخت دراز کشید .. دلش دوباره گریه می خواست و همش خودش رو سر زنش میکرد..

”دختره احمق .. پاشدی رفتی به پسره میگی بیا تو اتاقم بخواب .. پاشو بیا تا صبح رو تختم باش .. فکر نکردی در موردت چی فکر میکنه .. تو احمقی احمق ..”. بالش رو روی سرش فشار میداد.

برسام بیرون از اتاق تو پذیرای نشسته بود و دستهایش رو مشت کرده بود .. تازه متوجه موقعیت شده بود .. مهرسا به اون اعتماد کرده بود و اجازه داده بود اون شب تو اتاقش سر کنه

درست بود که به زبون نیاورده بود .. اما مطمئن بود چیزی غیر اون نیست .. اما حالا با این مزه پرونی های بی موقع برسام همه چیز تموم شده بود .. اون دختر رو از خودش رونده بود .. حالا اون پیش خودش چی فکر میکرد .. از روی کاناپه بلند شد و

به اتاق مه‌رسا رفت .. کمی پشت در ایستاد .. نمیدونست کاری رو که می‌خوا‌د انجام بده درسته یا نه..

در زد و وارد اتاق شد .. مه‌رسا هنوز لباس هاش رو عوض نکرده بود و روی تختش دراز کشیده بود .. لامپ اتاقش خاموش بود..

صورت مه‌رسا رو نمیدید و.. اما مطمئن بود که گریه کرد .. سمت مه‌رسا رفت.. می‌خواست عذر خواهی کنه .. اما نه بهتر بود به روی خودش نمی‌آورد .. این طور بهتر بود .. از زدن اون حرف هیچ منظوری نداشت و نخواسته بود اون رو برنجونه.

-مه‌رسا .. خانومی .. پاشو اون ور تر برو منم جا شم..

مه‌رسا که تازه متوجه حضور برسام شده بود سرش رو بلند کرد و به برسام نگاه کرد .. از نگاه اون متوجه چیزی نشد.. از جاش بلند شد و کمی خودش رو جابه جا کرد..

-دستت درست .. پس اجازه میدی من این جا بخوابم..

...

-هیچی نمی‌خوا‌ی بگی..

مه‌رسا در حالی که سرش رو هنوز تو بالشش کرده بود گفت:

-مگه نیومدی بخوابی .. خوب بگیر بخواب دیگه..

از لحن طلب کار مه‌رسا خنده به لب‌هاش اومد.. حالا شده بود مه‌رسای حاجی .. همون که مثل یه گربه وحشی بود .. وقتی حاجی بود..

خم شد و روی تخت دراز کشید .. ملافه رو کنار زد و به زیر اون رفت . دمای اتاق حسابی خنک بود.

-چرا .. چرا .. میگم تو با همین لباسا می‌خوا‌ی بخوابی...

-مگه چشه..

-نمیدونم .. خب شلوار جین و سرافون استین داردم نمی آییی اون تو..

مهرسا سرش رو بلند کرد و به لباس هاش نگاه کرد .. حرف برسام خنده به لبهاش آورده بود..

-حواسم نبود عوض کنم..

-اون که میدونم..

-چی رو میدونی ..؟؟

هر دو روی تخت دراز کشیده بودند به سقف اتاق نگاه میکردند ..

فاصله بینشون رو رعایت می کردند .. مهرسا دوست نداشت برسام به این فکر کنه که مهرسا از اون منت کشیده .و برسام هم دوست نداشت حالا که مهرسا بهش اعتماد داشته ... این اعتماد رو از بین ببره .

-حواستو میگم .. مگه نیومده بودی آب ببری .. چرا نبردی پس..

...

-مهرسا؟؟

...

-مهرسا...؟؟؟

-هوم..

-میگم من تشنمه .. یه لیوان آب میدی بهم..

-پایین بودی میخوردی میامدی .. الان من برم برات آب بیارم..

-نمیخواه پایین بری.. دست بنداز رو اون عسلی بغل دستت .. اون لیوان آب بده
دستم..

مهرسا بلند شد سیخ سر جاش نشست..

برسام با صدای بلند به خندیدن افتاد..

-چیه دختر ترسوندی منو .. فکر کردم مار نیش زده .. هر چند با این همه لباس فکر
نکنم..

و به سر تا پای مهرسا اشاره کرد..

-فکر نمیکردم بهم اعتماد داشته باشی .. کم از من نشنیدی کسی که فراوون دوست
دختر داشته .. هیچ کس از از زیر دستش رد نشده... اعتماد تو برام غیر قابل باور..
هیچ وقت فکر نمیکردم یه روز از این که یه زن اون هم یه رادان بهم اعتماد کنه این
قدر سرخوش بشم .. اما حالا

-کی گفته من بهت اعتماد دارم.

-خودم..

-کسی تا به حال بهت گفته خیلی خود شیفته ای..

-بععله ... همه دوست دخترام..

-پس حرف های که پشت سرت بوده فقط حرف و حدیث نبوده..

-خوب بلدی از زیر زبونم بکشیا..

-...

-بهم اعتماد داری.. اینو نمیتونی منکرش بشی .. لیوان پر آب روی اون میز حرفم ثابت میکنه .. مسلما واسه آب خوردن نیومده بودی پایین .. اما در مورد حرف و حدیث..

خب آره دوست دختر زیاد داشتم .. شاید به تعداد موهای سرم .. اما امشب وقت گفتن اینا نیست .. اگه یه روز خودت خواستی همه چیز برات تعریف میکنم .. باشه..
مهرسا سرش رو تکون داد..

-حالا هم خواهشا برو این لباسات عوض کن یه حس بدی دارم..

-چرا من با تو چی کار دارم..

-همش حس می کنم مزاحمم .. اگه من الان تو این اتاق نبوده ام می تونم قسم بخورم یه دونه از اون لباس خواب خوشکلات تنت بود .. همه موهات رو هم ریخته بودی رو کمرت .. نه مثل الان این جوری بالای سرت بستی.. ..

-مگه چند بار تو خواب منو دیدی..

-خوب بخوام صادق باشم بیشتر صبح ها..

مهرسا جیغی کشید و بلند شد..

-وای برسام .. داری راست میگی..

-عه .. خوب چیه مگه .. ز نمی دیگه..

-برسام!! ..

-خوب مگه چی کار کردم .. بخدا یکی دوبار بیشتر نبود .. آخه نمیدونی تو خواب چطوری هستی که..

مهرسا سیخ شد و ایستاد .. با لحن آرومتری ادامه داد..

-مگه چطوریم .. ؟؟؟

و دوباره در دلش زمزمه کرد . من که همیشه لباس خوابام بسته است .. این چی میگه
بس..

-هیچی .. این موهات تمام تخت و گرفته .. بعدش هم هر وقت که دیدمت با دهن باز
خوابیده بودی .. تازه یه بار هم..

برسام حرفش و خورد..

-یه بار چی برسام .. ؟؟

-هیچی ولش کن..

-وای خدا .. یعنی چی .؟؟. بگو دیگه..

-نمیخواه ولش کن .. میگم بعد ناراحت میشی..

-بگو دیگه برسام ... وای خدایا..

دستش رو روی دهنش گذاشت .. دلش رو زد به به دریا با خجالت فراوان پرسید.

-نکنه تو خواب کاری کردم؟؟؟..

تک خنده برسام بلند شد . از شدت خنده برسام حتی تخت هم تگون میخورد .. این
دختر از اون چیزی که فکرش رو هم میکرد ساده تر و البته خواستنی تر بود .. تصور
داشتنش حتی روح برسام رو هم غرق خوشی میکرد..

-نه دختر خوب.. ببین بعد میگن مرد ها منحرفن .. تو خودت بد تر یکه..

و دوباره شروع کرد به خندیدن .. به صورت قرمز مهرسا نگاه کرد . از خجالت سرش رو خم کرده بود .. دلش نمیخواست دوباره ناراحتش کنه...

-با دهن باز خوابیده بودی .. بعدم که آب دهنتم ریخته بود رو بالشت .. همه بالشت خیس بود..

مهرسا در دل نفس آسوده ای کشید .. اما این هم دست کمی از اون یکی نداشت .. تو بچگی این عادت داشت .. خیلی وقت بود که فکر میکرد دیگه این اتفاق نیافته..

-دروغ ..؟؟

-باور کن .. خودمم خنده ام گرفته بود .. تا به حال همچین چیزی ندیده بوده ام..

با شوخی های برسام سر به سر گذاشتن مهرسا جو بینشون صمیمی تر شد .. این شد که مهرسا راحت رفت لباس عوض کرد ...همون لباس خواب مورد علاقه برسام..

در کنار برسام دراز کشیده بود .. برسام خودش رو به سمت مهرسا کشوند .. سرش را به آرومی روی بازوی خودش گذاشت..

دل به دریا زد .. شاید بهتر بود واسه این دختر ساده یکم بیشتر از احساساتش میگفت . حق با شهاب بود .. مهرسا اهل نخ دادن و نخ گرفتن نبود .. و حالا موقعیت خوبی بود..

تو همون حال لبهات رو به گوش مهرسا نزدیک کرد و زیر گوشش زمزمه کرد..

-دلت تنگه .. آره عزیزم .. تو هم مثل من ناراحتی منم تنها بوده ام .. همیشه تنها بوده ام .. اما خیلی وقته نیستم .. خیلی وقته دیگه تنها نیستم مهرسا .. میشنوی عزیزم .. قربونت برم .. میدونی خیلی وقته نفس من شدی .. خیلی وقته جونم من شدی .. تو همه چیز من شدی .. تو پدرم شدی .. مادرم شدی .. تو برام بردیا شدی .. تو برام عشق شدی .. تو برام جون شدی..

و مهرسا رو به خودش فشرد .. مهرسا از این همه عاشقانه ها لبریز شده بود .. اعتراف به عشق برسام .. حتی فکرش هم شور و هیجان به دلش میریخت .. حالا که اعترافش رو شنیده بود غرق شادی بود..

تو این چند ماه هیچ اطلاعی از خوانواده اش نداشت .. بعد از اون شب و فرار دیگه کاری باهاشون نداشت .. اما از روز قبل و با تماس بردیا بهم ریخته بود.

گفته بود که اتفاقات زیادی افتاده .. چیز های در مورد گذشته .. در مورد مهرسا .. و حالا ازشون خواسته بود که برگردند .. به خاطر خودشون .. اگه هنوز هم دوست دارند دلیل او کار رو بدونند برگردند .. و حالا فکر برسام مشغول بود .. شب قبل با مهرسا در میون گذاشته بود .. مهرسا معتقد بود که بازی دوباره اون هاست .. حالا که ازشون دور شدیم شاید به این طریق میخوان بهمون نزدیک بشن .. حرف هاش درست بود .. اما بردیا رو خوب می شناخت .. میدونست که خارج از قوانین بازی اون هاست..

تو اتاق کارش بود و مشغول طرح زدن روی نقشه ها..

مهرسا هم تو اتاقش بود .. فکرش مشغول شده بود و نمیتونست کاری از پیش ببرد .. از طرفی دلتنگی که این مدت تو وجودش اومده بود نا خواسته اذیتش میکرد .. دوستداشت خانوادهاش رو ببیند .. اما فکر این که دوباره ازشون بازی بخوره ازارش میدهد و همین باعث میشد که فکر برگشت رو از ذهنش بیرون کنه..

خودکارش رو روی میز گذاشت و از اتاقش خارج شد و به سمت دفتر برسام رفت..

تو همین لحظه باز تلفن دفتر کار برسام زنگ خورد .. با برداشتن تلفن صدای بردیا تو گوشی پیچید..

-الو .. برسام..

-سلام بردیا .. خوبی ..

-مرسی خوبم .. خوبی .. فکراتو کردی .. با مهرسا حرف زدی..

-اره صحبت کردم .. نظر من رو داره .. معتقده که برگشتمون اشتباهه ..

مهرسا در زد و وارد اتاق برسام شد .. برسام رو تلفن به دست دید .. برسام بهش اشاره ای کرد . اون رو به سمت خودش هدایت کرد .. با نزدیک شدن مهرسا تلفن رو روی پخش قرار داد و گذاشت تا مهرسا هم صدای بردیا رو بشنوه .

-به خدا این طور نیست .. برسام مهرسا منو نمیشناسه .. تو که میشناسی .. این جا اوضاع بهم ریخته است .. یه چیز های هست که مربوط به گذشته است .. حاجی داغونه .. درست نمیدونم چی شده .. زیاد در جریان نیستم .. اما مطمئنم مربوط به شماست .. نوید و نریمان هم دنبالتون میگردند..

-اخه چی ممکنه پیش بیاد پسر .. تو دیدی چطور رفتار کردند..

-تو هیچ وقت به رفتارشون شک نکردی .. به طریقه زندگی مهرسا توجه نکردی .. چرا پسرا نه .. فقط مهرسا ..؟؟

-نمیدونم چی بگم..

-برسام .. من نمیدونم یکی هست به اسم فرهود ... تازه از خارج برگشته .. حاجی با دیدنش داغون شده .. از من نشنیده بگیر .. اما حاجی میدونه شما کجایی .. از همه کاراتون خبر داره .. و حالا داره سعی میکنه مخفیتون کنه .. به خصوص مهرسا رو .. برسام یه چیزایی شک برا نگیزه .. این فقط حرف من نیست .. حتی نریمان و نوید هم معتقدان این طوره..

-فرهود .. اسمش برام اشناست .. حس میکنم قبل ها اسمش به گوشم خورده .. شاید تو خاطرات گذشته..

-شک نداشته باش مطمئن باش.. تو از همه بزرگتری .. نوه اول بودی .. باید یه چیزهای رو به خاطر داشته باشی .. برسام دیگه نمیدونم چطور قانعت کنم .. اما این رو خوب میدونم مهرسا کلید حل این معما..

-بردیا تازه زندگیم اروم شده .. این چند ماه تازه دارم رنگ ارامش به خودم میبینم .. هم خودم و هم مهرسا .. تازه تونستیم با این موضوع کنار بیایم .. اما واقعا دلمون نمیخواد دوباره بهم بریزیم..

-حرفت قبول .. اما دونستن دلیل این نامردی ممکنه کمکتون کنه .. شما از این جا رفتین .. این ها رو گذاشتین و رفتین .. عمو فرهاد داغون شد .. باور کنید چندین سال پیر تر شده .. هیچ کس فکر نمیکرد حضور مهرسای که از اتاقش بیرون نمیاومد توی اون خونه این قدر احساس بشه .. میدونی چند بار مچ عمو رو توی اتاق مهرسا گرفتن .. نوید نریمان داغون شدند .. چند ماهه که از شرکت عمو در اومدند .. اب و نونشون رو از حاجی جدا کردند .. میگن نمیخوایم بلای برسام و مهرسا رو سرمون بیارین..

-حالا میگی چی کار کنم ..؟؟

-با مهرسا صحبت کن .. شاید راضی شه..

-باشه خبرت میکنم..

بعد از خدا حافظی برسام رو به مهرسا میکنه..

مهرسا تو خودش بود .. داشت به حرف های بردیا فکر میکرد .. منکر این نمیشد که حرفهای بردیا فکرش رو مشغول کرده

مروری به گذشته اش کرد..

-چی شده مهرسا .. خوبی..

-نمی دونم برسام .. دلم به شور افتاد .. حس میکنم اتفاقاتی توی راهه ..

-منم همینطورم .. فرهود انگار شخصیه که تو گذشته بوده .. میتونم به خاطر بیارمش .. یه چیز های تو ذهنمه ..

-فکر میکنی کی باشه ??

-نمیدونم .. اما حالا مطمئنم بردیا قصد نداره مارو بیخود اون جا بکشونه ..

-اره .. منم همین نظر رو دارم .. اگه واقعا این طور باشه دوست دارم که در مورد گذشته بدونم ..

-چرا ??

-نمیدونم .. شاید برای تو این یه سال اخیر زندگیت پر از ابهام باشه .. اما برای من همیشه این طور بوده .. دوست دارم بدونم من به فرهود نامی چه ارتباطی دارم .. چی پیش اومده که اون حاجی مغرور رو داغونش کرده ..

-حرفت و قبول دارم .. شاید بهتر باشه برگردیم ..

-شاید .. شاید هم نه .. سخته این رو بگم .. اما دلم نمیخواد ارامش این زندگی از بین بره .. نمیخوام به گذشته برگردم ..

برسام به فکر فرو رفت .. خودش هم همین نظر رو داشت و دوست نداشت ارامش زندگیش از بین بره .. اما نمیتونست مانع این وسوسه اش بشه .. چی شده .وو چه چیز های پی روش قرار داره ..

یه هفته ای از اون ماجرا میگذشت .. برسام و مهرسا هر کدوم تو حال خودشون بوده اند .. هنوز تصمیمی در این مورد نگرفته بودند .. از طرفی بردیا هر روز تماس میگرفت و اون ها رو مجبور به برگشت میکرد..

تازه از سر کار اومده بوده اند .. برسام تو اتاقش بود و با تلفنش در حال صحبت کردن بود .. و مهرسا تو آشپزخونه سرش رو گرم کرده بود .. این چند وقت با هم زیاد حرف نمی زدند .. اتفاقای پیش اومده همه ذهنشون رو گرفته بود .. دائم تو فکر بوده اند..

برسام از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخونه رفت .. مهرسا رو مشغول آشپزی دید .. هوا گرم بود .. پاییز از راه رسیده بود .. اما

هنوز نتونسته بود تاثیرش رو روی هوا بزاره .. مهرسا شلوار جین پوشیده بود و همراه یه تیشرت .. گرم افکارش بود و متوجه حضور برسام نشد.

کمی از یخچال گوشت چرخ کرده بیرون آورده بود و در حال باز کردن یخش بود .. هیچ وقت دوست نداشت از ماکروفر استفاده کنه .. پیاز ها رو خورده بود و در حال سرخ کردن بود .. کمی تفتش ون داد و بعد گوشت رو بهش اضافه کرد..

برای امشب می خواست ماکارونی درست کنه .. غذای محبوبش بود و اون رو خیلی خوب درست میکرد .. اب تو قابلمه ریخته بود و گذاشته بود بجوشه و حالا داشت سس غذا رو درست میکرد..

برسام دلش هوای مهرسا رو کرد .. نزدیکش شد و بی هوا اون رو توی بغلش گرفت..

بوی پیاز داغ تو بینیش پیچید .. این براش بوی زندگی رو میداد .. هر جا که مهرسا حضور داشت میشد بوی زندگی رو اون جا حس کرد..

مهرسا تکانی خورد .. حسابی ترسید .. اما بادیدن دست های بزرگ برسام که دورش پیچیده شده بود اروم گرفت..

-چی شده .. این پسره حالش خوبه .. ???

لحن لوس مهرسا دل برسام رو لرزوند..

-اممم .. نمیدونم .. تا الان که گرفته بود .. اما حالا که این دختره رو تو بغلش گرفته خوب شده..

مهرسا بی اراده از دلش حرف زد..

-برسام .. میترسم..

-چرا عزیزم .. ???

-نمیدونم..

-من میدونم .. منم میترسم .. نمیخوام حالا که باهم کنار اومدیم ما رو جدا کنند .. نمیخوام حالا که تونستیم حضور هم رو بپذیریم باعث جدایمون شن .. درست میگم مهرسا تو بغلش تکونی خورد به سمت برسام برگشتت .. برسام حلقه اغوشش رو شل تر کرد تا مهرسا بتونه به سمتش برگرده..

-اره .. نمیخوام ازت جدا شم .. ما به اجبار با هم زنو شوهر شدیم .. اما من این رو الان قبول دارم .. نمی خوام مشکلی پیش بیاد..

.. از مهرسا جدا شد . کمی جدیت قاطیه حرف هاش کرد..

-میخوام باهات حرف بزنم .. باید یکم به خودمون سر و سامون بدیم..

-چیزی شده .. ??

-اون قدری نیست که نگرانت کنه .. راستش میخوام بدونم کجای زندگیتم .. مهرسا قبولم داری ??? .. حاضر واسه همیشه با من زندگی کنی .. ???

-من متوجه نمیشم .. ما همین حالا هم داریم با هم زندگی میکنیم..

-میدونم سریع عمل کردم .. میدونم .. اما بهم گوش بده .. مهرسا جان .. اگه تو گذشته ات اتفاقاتی افتاده باشه که بتونی الان زندگیت رو عوض کنی .. ورق برگرده و تو قابلیت این رو داشته باشی که زندگی رو تغییر بدی در مورد من چی کار میکنی .. پیشم میمونی یا ترکم میکنی..

-نمیفهمم منظورت رو .. چیزی شده برسام ..؟؟ داری نگرانم میکنی..

-ببین مهرسا .. باید برگردیم .. الان بردیا تماس گرفته بود .. امشب راه میافتیم .. فردا صبح باید اون جا باشیم .. اما الان این ها مهم نیست .. من میترسم .مهرسا میترسم که از دستت بدم .. میترسم از پیشم بری

-چی میگی برسام . چرا از پیشت برم ..؟؟

-تو برام مهمی .. فکر میکردم تا به حال متوجه شده باشی که برام عزیزی .. مهرسا تو برام عزیزی .. من میخوام با تو روزهای آینده ام رو بگذرونم .. با تو به فردا ها م فکر کنم .. مهرسا تنهام میزاری .. یا پیشم هستی ..؟؟

-برسام نگرانم کردی .. برسام معلوم هست چی شده .. چرا باید امشب بریم؟؟ نکنه اتفاقی افتاده ..؟؟ بابا و مامانم خوبن ..؟؟ وای خدا برسام چی شده؟؟

-نترس هیچی نیست .. همه خوبن .. واسه هیچ کس مشکلی پیش نیومده .. مسئله خیلی جدیه .. الان با بردیا حرف زدم .. یه چیز های گفت .. بهتره امشب خودمون رو برسونیم به اونجا..

-برسام داری بهم دروغ میگی .. یه اتفاقی افتاده .. تو هیچ وقت این طوری نبودی .. چشمت سرخن.

-هیچی نشده مهرسا جان .. نگران هیچی نباش .. همه اون ها حالشون خوبه .. فقط الان منم که خرابم .. مهرسا میتروسم که از پیشم بری..

-چرا برم .. مگه تو کاری کردی برسام ..؟؟

-نه عزیزم . چه کاری میتونم بکنم .. فقط میتروسم..

برسام به سمت اجاق گاز رفت .. هر دو شعه رو خاموش کرد .. به طرف مهرسا رفت .. خم شد و بووسه ای دیگه روی موهای مهرسا گذاشت .. تمام جرئتش رو جمع کرد تا بتونه قبل از هر اتفاقی اعتراف کنه .. کمی ازش دور شد..

-مهرسا؟؟

-جانم..

-دوست دارمتو چی دوستم داری ..؟؟

به یکباره گفت .. مهرسا نتونست عکس العملی نشون بود .. کمی صبر کرد بعد از چند قیقه فقط تونست اسمش رو صدا بزنه..

-برسام!!! ...

-هیس .. چیزی نگو مهرسا .. بزار بگم .. خیلی وقته که دوست دارم .. شاید اول ها خودمم نمیدونستم .. اما الان خیلی وقته که میدونم معنی احساسم به تو چیه .. میخوام باهات باشم .. همه لحظه هامو . شب و روزم رو .. تو تموم غمو شادی هام .. میخوام داشته باشمت .. نه برای یه روز دو روز و.. از الان میخوامت تا آخر عمرم .. مهرسا میخوام بدونم تو حس چیه .. تو هم تو این مدت بهم علاقه مند شدی .. یا این مدت فقط مسالحت امیز کنارم بودی .. میخوام بدونم حاضری کنارم باشی .. تو ... تو میتونی انتخابم نکنی .. از نظر من حق انتخاب داری .. درسته که ما تحمیلی بودیم .. اما من نمیخوام این حس رو بهت تحمیل کنم .. ها.. چی میگی؟؟

باورش برای مهرسا ممکن نبود .. یه چیزهای حدث زده بود .. اما اینکه به این زودی بتونه از برسام این ها رو بشنوه کمی شکه اش کرده بود..

سعی کرد خودش رو جمع کنه .. نمیخواست با شکه شدنش تو ذوق برسام بزنه..

-خوب .. من .. راستش برسام..

استرس زیادی داشت .. حالا می بایست خودش اعتراف میکرد .. نفس عمیقی کشید و ادامه داد..

-از اون روزی که وارد این خونه شدم ازت چیزی جز احترام ندیدم .. بهم احترام میذاشتی .. من حسابی ترسیده بودم .. اما تو کنارم بودی.. همون طور که اون شب موقع فرار بهم قولش رو داده بودی .. با تو خیلی چیزها تجربه کردم .. با تو به خیلی چیزها رسیدم .. تو هیچ وقت نخواستی من رو ازارم بدی .. تو بهم اعتماد داشتی .. من رو ازادم گذاشتی .. برسام این زندگی برام ارزش داره .. اصلا دوست ندارم اون رو از دست بدم .. تا الان هر وقت به این فکر میکردم اگه قرار باشه یه روز از پشت برم چی به سرم میاد .. ناراحت میشدم .. اون روزها که این افکار به ذهنم میومد .. تو افکارم تو بودی که نمیخواستی در کنارم باشی نه من .. اما .. خوب .. الان که تو هم میخوای تا در کنارت باشم من هم .. خوب .. راستش..

-راستش چی مهرسا؟؟ کشتی منو..

مهرسا سرش رو بلند کرد و به چشم های برسام خیره شد..

-دوست دارم برسام..

برسام نفس حبس شده اش رو بیرون داد .. خیالش راحت شده بود .. به سمت مهرسا رفته که حالا سرش رو پایین انداخته بود و با موهای بازی میکرد .. دست هاش رو باز کرد و مهرسا رو تو اغوشش کشید..

-اخ .. کشتی که منو تو عمرم .. حالا دیگه خیالم راحت شده..

حالا دیگه خیالش راحت شده بود .. میتونست با اسودگی خاطر به این مسافرت اجباری بره..

مهرسا که متوجه منظور برسام شده خودش رو آماده کرد الان حالش بهتر بود .. با اطمینان خاطر میتونست برای مسافرت بره .. میدونست قرار چی پیش بیاد .. اتفاقات ممکن بود که سر نوشتوشن رو عوض کنه..

بعد از خوردن شام هر کدوم به اتاق هایشان رفتند و بعد از بستن چمدون هاشون به راه افتادند .. مهرسا دائما استرس داشت .. از این که چه اتفاقاتی افتاده که برسام رو این قدر نگران کرده .. استرس روبه رو شدن با خانوادهاش رو .. اما با یاد اوری چند ساعت قبل تو اشپزخونه ارامشی به قلبش سر ریز میشد و و حالا دیگه نگران نبود.. برسام هم نگران بود .. اون فقط نگران خود مهرسا بود .. این که طاقت شنیدن گذشته رو داره یا نه..

بعد از بستن چمدون هاشون اخر شب بود که به راه افتادن .. میبایست فردا صبح خودشون رو به خانه حاجی میرسوندند..

چند ساعتی از طلوع خورشید گذشته بود و اون ها حالا درست رو به رویه ویلای حاج منصور بودند..

مهرسا با دیدن ویلا به یاد تموم روز های که در اون جا گذرونده بود اهی از سر دلتنگی کشید. درست بود که روزهای پر بود از سرزنش .. پر بود از ممنوعیت .. پر بود از دستورات حاج منصور . اما اون همشون رو دوست داشت..

با قرار گرفتن دستش به روی دستاش گرمای نا خداگاه به تمام وجودش سرازیر شد ..
چشمانش رو گردوند و از منظره ویلا گرفت و به داخل اتاقک ماشین به روی برسام
نگه داشت ..

لبخندی به روی صورتش نشست .. زیبا بود . این حس حمایت داشتن ..

-نگران هیچی نباش .. من پشتتم ..

-مطمئن ..

-اره قربونت .. مطمئن .. حالا بهتره بریم ..

برسام گوشی تلفن رو برداشت و بعد از شماره گیری کنار گوشش گذاشت ..

-الو بردیا جان .. ما رسیدیم .. دم داریم ..

-باشه اومدیم ..

گوشی رو از کنار گوشش برداشت .. نگاهی باز به مهرسا انداخت .. میدونست که
چقدر نگرانه .. نگرانش بیشتر از ندوستن موضوع و بی خبر بودن اونه .. از ماشین
پیاده شد .. و به طرف درب ماشین رفت . در رو روی مهرسا باز کرد ..

-بیا پایین ..

مهرسا کیفش رو داخل اتاقک گذاشت .. از داخل ماشین پیاده شد و کنار برسام
ایستاد .. برسام دستاش رو روی شونه مهرسا گذاشت و با هم به طرف ویلا به راه
افتادند .. برسام ترجیح داده بود که ماشین رو توی خیابون پارک کنه .. تا بیره داخل
حیاط خونه حاج منصور .. جلوی درب حیاط ایستاده بودند .. در حیاط باز بود .. برسام
در رو تکونی داد و به داخل ویلا رفتند .. برسام خاطره ای زیادی نداشت .. اما با
ورودش به این حیاط آخرین خاطره اش یعنی شب ازدواجش با مهرسا و فرارشون از
پنجره اتاق خونه براش تداعی شد .. و نا خواسته لبخندی به لبهاش ائومد ..

-چرا میخندی ..؟؟

نگاهی به چهره تخس مهرسا انداخت..

-هیچی .. یاد فرارمون افتادم .. از پنجره اتاق تو..

مهرسا اهی کشد از یادآوری تعداد دفعاتی که از این خونه به این شکل در رفته بود..

در وردی ویلا باز شد .. و جسده فرهاد در اون نمایان شد .. فرهاد خودش رو با سرعت به حیاط خونه رسوند و با دیدن چهره دخترش اشک از چشماش میریخت..

مهرسا با دیدن فرهاد ریشه ای به تنش افتاد .. فکر نمیکرد فرهاد در نبود اون به این شکل شده باشه .. خیلی الا غر شده بود و دیگه اون شکم بزرگ جلوش نبود .. ناخودا گاهه به سمت فرهاد رفت .. در این چند وقت به شدت دلش برای فرهاد تنگ شده بود..

-بابا..

-جان بابا .. عزیز بابا .. قربونت برم..

فرهاد و مهرسا به اغوش هم رفتند و فرهاد مهرسا رو به شدت تو بغلش نگه داشته بود .. با دیدن مهرسا خیالش راحت شد .. مهرسا سر حال بود .. صورتش بشاش شده بود .. روحیه اش بهتر بود .. بابا گفتنش از سر دلتنگشی بود .. نه از سر اجبار..

مینا خودش رو با سرعت به حیاط رسوند..

-مهرم؟؟

-جانم مامان

فرهاد مهرسا رو از اغوشش بیرون کشید تا فرصتی باشه که همسرش هم دلتگیش رو التیام ببخشه .. اما فقط فرهاد و مینا نبوده اند که دلتنگ بوده اند .. الهه و فریبرز هم

خودشون رو با سرعت به حیاط رسونده بودند و برسام با اون قد و بالاش تو بغل الهه بود و الهه از شوق دیدن پسرش به گریه افتاده بود.

نیم ساعتی از ورود اونها گذشته بود و حالا اون ها در پذیرای نشسته بودند .. خبری از حاج منصور نبود .. نوید و نریمان بعد از شنیدن اومدن خواهرشون خودشونر و به خونه رسونده

بودند و در نبود حاج منصور دلی از غذا در آورده بودند و حسابی خواهرشون رو تو بغلوش گرفته بودند و از بودن اون کنارشون خوشحال بوده اند..

بردیا دائم در حال مزه پروندن بود و اون ها رو از اون حالت غمگین بیرون میآورد، چون که همشون اشک به چشماشون اومده بود.

مهیا خانم در حال پذیرایی بود. مهرسا اشتهایی به خوردن نداشت. یک لیوان آب خواست و خودش رو با همون سرگرم کرد. خوشحال بود از بودن در کنار خانواده اش، از این که حالا اون ها رو به این شکل کنارش داشت راضی بود، از این که میدید اون ها براش دل تنگ شده اند.

اما استرس زیادی داشت. حس های منفی توی وجودش بودند، نمیدونست چه اتفاقی، اما میدونست اتفاقاتی در حال وقوعه.

برسام متوجه سکوت مهرسا شد.

-مهرسا جان خوبی؟

-خوبم

-چرا ساکتی؟

مهرسا نگاه از لیوان دستش گرفت و نگاهی به برسام انداخت

-نگرانم برسام، میدونم اومدنمون الکی نبود. همش استرس دارم، همین که حاجی این جا نیست خودش کلی من رو ترسونده چرا تو این جمع نیست کنارمون نیست

-اون حالش خوبه نگرانیش نباش

-میدونم که خوبه، اما بازم دلم نا آرومه

-مهرسا جان نگران نباش، میدونم که یک چیزهای شده، چیزی رو ازت مخفی نمی کنم ولی بهت امید واری میدم همه حالشون خوبه حتی حاجی، اما این رو بدون همه ما تو رو دوست داریم و بیشتر از همه هم من، من پشتتم باشه؟

و مهرسا سری به نشونه تایید حرف های برسام تکون داد.

نگاه های بزرگترها به روی چهره دو تا از عزیزاشون در حال چرخش بود. مینا و فرهاد از این که میدیدن مهرسا حالش خوبه خوشحال بودند، نمی تونستند منکر این بشن که مهرسا زمانی که کنارشون بود به این سر حالی و قبراکی نبود. با این که توی چهره اش میشد استرس و نگرانی رو دید، اما بازم میشد چهره بشاش و سر حال اون رو تشخیص داد. الهه و فریبرز هم از این که میدیدند پسرشون با عشق به مهرسا میکنه خوشحال بودند. میدونستند این دختر مو مشکی خانواده رادان، بلاخره دل پسرشون رو میبره.

-برسام:

بابا بزرگ چرا نیست؟

-بردیا:

میاد، زنگ زدم الان گفتند تو راهن دارن میان

-فرهاد:

چیزی شده مگه بر دیا جان ؟

بردیا:

راستش عمو داستانش طولانیه یه چیز هایی پیش اومده، بابابزرگ اجازه نداد کسی از شما ها از موضوعات خبر دار بشه اما میدونم که این حق مهرسا و برسام بوده که همه چیز رو بدونن. من بهشون خبر دادم حضور اون ها خیلی چیز ها رو حل میکنه.

-فریبرز:

چی پسرم چرا من ازشون بی خبرم؟

-بردیا:

چون بابا بزرگ خواستند، منم چیز زیادی نمیدونم، اما این رو میدونم که بر میگردد به ازدواج برسام و مهرسا و دلایل ازدواجشون. و چیز های که نمیتونم بهتون بگم متاسفم

-الهه:

یعنی چی پسرم؟ مگه مهرسا و برسام همین طوری نیومده اند، پشیمون...

-بردیا:

نه مامان جان، شما واقعا فکر میکنید با اتفاقی که واسه این دو نفر افتاد و سکوت همه شما، اون ها دوست داشتند بازم به این خونه برگردند؟ مطمئنم این طور نیست و حالا میشد تاسف رو توی صورت تک تکشون دید.

یک ساعتی بود که از رسیدنشون گذشته بود و جمع حالا سردتر از قبل شده بود، حالا دلشوره به تن همشون افتاده بود.

به خصوص مینا و فرهاد، هیچ دوست نداشتند راز دلشون رو همه بفهمند.
نمیدونستند حاجی قراره چی بگه، اما هیچ دوست نداشتند کسی از راز دلشون پرده برداره.

مینا خانم دایم اشک چشمش رو با دستمال پاک میکرد و فرهاد نفس های بلند و عصبی میکشید.

مهرسا و برسام به سمت اتاق قدیم مهرسا رفتند، تا اومدن حاج منصور کمی استراحت کنن. شب قبل توی راه بودند و هیچ استراحتی نداشتن. درسته که مسیر رو نوبتی پشت فرمون نشسته بودند، اما هر کدوم برای بیدار نگه داشتن هم دیگه بیدار مونده بودند و با هم حرف زده بودند تا براشون حادثه ای پیش نیاد.

مهرسا چمدون رو باز کرد و یک دست لباس برای خودش و یک دست لباس هم برای برسام بیرون آورد. بعد از عوض کردن لباساشون روی تخت دراز کشیدند. برسام از فرصت پیش اومده استفاده کرد و خودش رو به سمت مهرسا کشوند و اون رو بین بازوانش جا داد و باعث شد صدای مهرسا دربیاد.

-ا برسام

-جانم؟

-خفه شدم!

-خب بابا بیا

برسام کمی دستانش رو شل تر کرد اما نگذاشت مهرسا از بین بازوانش بیرون بیاید.

-دیگه همین جا خوبه دیگه لوس نشو

-اوف باشه

آرامش به دل هر دوشون سرازیر شده بود و حس خوشبختی رو، تموم وجودشون فریاد می کشید.

مینا خودش رو با کارهای آشپزخونه سرگرم کرده بود و دائم در حال دستور دادن به مهیا بود که ناهار رو به خوبی حاضر کنند. اما درستش این بود که اون داشت فقط خودش رو سرگرم میکرد تا بتونه فکرش رو از گذشته دور کنه و همه ی امیدش این باشه که حاج منصور از گذشته حرفی نزنه. فرهاد غمگین خودش رو به باغ رسونده بود و داخل آلاچیق نشسته بود و مثل همسرش به امید این که حاجی چیزی از گذشته نگه، رازشون سر به مهر بمونه.

تلفن به دست بود و دائم در حال گرفتن شماره حاجی تا بتونه از موضوع سر در بیاره، اما حاجی تلفنش رو جواب نمیداد. حتی براش پیام هم داده بود و به عجز و التماس افتاده بود. هیچ دوست نداشت زندگی مهرسا باز دچار بحران بشه و دوباره از اون خونه با غم و ناراحتی بره.

اما اون طرف، فریبرز و الهه به دور از ترس های مینا و فرهاد کنار هم نشسته بودن و از پسر و عروسشون حرف میزدند. از این که برسام رو کنارشون میدیدند خوشحال بودند. برسام خیلی تغییر کرده بود، با محبت تر شده بود و همینطور نگاهش به مهرسا، برای الهه و فریبرز که اون رو بزرگ کرده بودند چیز جز عشق نبود. هیچ حدسی هم در مورد این فراخوان حاجی نداشتند. فقط دو سه شب پیش بود که حاجی با فریبرز تماس گرفته بود و خواسته بود که چند روزی رو با اون ها بگذرونند و اون ها روز قبل به این جا رسیده بودند.

سر ظهر بود که ماشین حاجی وارد باغ شد و بعد از اون ماشین دیگری هم وارد باغ شد. فرهاد که داخل حیاط بود خودش رو با سرعت به پدرش رسوند تا بتونه کمی باهاش حرف بزنه، اما با دیدن افراد داخل ماشین دوم، همه چیز رو فراموش کرد. حالا خیالش کمی راحت تر شده بود که جلسه امروز به دخترش ارتباطی نداره.

فرهاد بهت زده بود. حتی نمیتونست اسمش رو تکرار کنه، نگاهش دائم بین حاجی و اون مرد در گردش بود. اما نمیتونست بفهمه این جا چه خبره

حاج منصور سکوت رو شکست و خطاب به فرهاد گفت:

-این چه وضعشه پسر مهمون ها رو راهنمایی کن داخل

فرهاد به خودش اومد، و به سمت خانم و آقا رفت و اون ها رو به داخل راهنمای کرد.
به کنار مرد که رسید، مرد دستی به شونه اش زد و گفت:

-چه طوری داداش؟ خوبی؟

فرهاد کمی به صورتش نگاه کرد و بعد اون رو توی بغلش گرفت. نفسی از سر دلتنگی کشید. کم کم اهل خونه به حیاط اومدند و متوجه مرد غریبه شدند. مرد غریبه اما آشنایی که در آغوش فرهاد بود، کسی که براشون غریبه نبود، اما گذشت زمان اون رو به خاطرها سپرده بود.

خاطره های دور و تلخ. یاد آوری خاطره ها برای افراد این خونه درد توی دلشون بود و حالا بعد از سال ها، رویاهای توی ذهن همشون به حقیقت تبدیل شده بود. شاید هیچ کدوم فکرش رو هم نمیکردند که توی واقعیت بتونند دوباره با هم روبه رو بشن. اما این اتفاق افتاده بود.

فریبرز با دیدن مرد غریبه لرزی به تنش افتاد و بی توجه به نگاه حاج منصور به سمت برادر کوچکش رفت و اون رو بدون هیچ تردیدی در آغوش گرفت.

فرهود مرد غریبه زمان بود، مردی که یک رادان بود. اما سال ها بود که از این خونه رفته بود. قبل از این که طرد بشه از این خونه رفته بود. ویلای خوش آب و رنگ حاج منصور رو ترک کرده بود و برای همیشه قید پول و ثروت حاجی رو زده بود. برای پیدا کردن سرنوشت به سر نوشت پیوسته بود. حالا این مرد بعد از سال ها برگشته بود و

پا توی این ویلا گذاشته بود. این سوال اولین چیزی بود که به ذهن برادر ها اومد، فرهود چی شد که بر گشت؟ همراه با زن کنارش؟

برادرها بعد از این که از بهت بیرون اومدند. برادر کوچکیشون رو به داخل هدایت کردند و مینا و الهه هم به سمت همسر فرهود رفتند و اون رو به خونه بردند.

نوید و نریمان چیزی از فرهود به خاطر نداشتند. این غریبه رو نمیشناختند. اما مطمئناً "برسام می تونست چیز های رو به خاطر بیاره. اون نوه ی بزرگتر بود و بیشتر از بقیه نوه ها میتونست گذشته رو به خاطر بیاره.

سکوت سردی تو هوای گرم این فصل، خونه رو گرفته بود. همه ساکت بودند. به سمت پذیرایی رفتند و دور هم نشستند.

اما دریغ از یک کلمه حرف! هیچ کس لب به سخن باز نمی کرد. انگار کسی نمیخواست پیش قدم بشه برای شکستن سکوت. شاید هم همه این سکوت رو ترجیح میدادند تا بر ملا شدن حرف های پنهان. حاج منصور سخت شده بود، سخت تر از همیشه. حالا دیگه وقتش شده بود، پنهان کاری دیگه کافی بود دیگه نمیتونست حالا که فرهود برگشته بود، باید این راز رو به اتمام میرسوند. جونی براش نمونده بود، دیگه ابهت قبل رو نداشت اون حاج منصور قبل نبود و از همه مهم تر دیگه خودش هم خودش رو به سختی قبول داشت تمام سعیش این بود که بچه هاش خوشبخت بشن اما کوتاهی داشت به خصوص برای فرزند آخر برای فرهود و بعدش...

نگاهی به جمع کرد، بردیا خبر داده بود که نوه هاش اومدند. دوست داشت هر چه زودتر برسام و مهرسا رو ببینه، به خصوص مهرسا رو. دلش برای اون دختر سرکش حسابی تنگ شده بود. تو این چند ماه که از این خونه رفته بود، حسابی اشک حاج منصور رو در آورده بود. بارها شده بود که توی خلوتش برای نبودن مهرسا اشک ریخته بود و سعی هم نکرده بود تا جلوی گریه اش رو بگیره.

مهیا خانم سینی به دست چایی رو به مهمون ها تعارف می‌کرد و پذیرایی می‌کرد.
برسام و مهرسا با صدای پارک شدن ماشین توی حیاط از خواب بیدار شده بودند.
خودشون رو برای اومدن به پایین آماده می‌کردند و مطمئن بودند که حاج منصور برگشته.

مهرسا دائم توی ذهنش مرور می‌کرد که چه رفتاری باید با حاجی داشته باشه و آخرش به این نتیجه می‌رسید که درسته دلش شکسته، اما اون بزرگترشه و البته پدر بزرگشه و حق نداره که بهش بی احترامی کنه.

برسام هم توی ذهنش چیزی جز این نبود. اون با حاجی یک معامله داشت، سودش رو هم برده بود. همه‌ی سهم الارث‌اش قبل از همه بهش رسیده بود و حالا توی کارش خیلی موفق شده بود. اما هر دو شون پر از استرس بودند.

برسام دست مهرسا رو به دست گرفت و با هم از اتاق بیرون اومدند.

پله هارو به سمت پایین طی می‌کردند که متوجه سکوت خونه شدند، انگار هیچکس تو خونه نبود.

مهرسا زیر لب گفت:

متنفرم از این حال و هوا، آدم فکر می‌کنه توی دادگاه، این جا چرا این طوری

-فکر کنم حاجی اومده به خاطر اونه

-من اگر یخ این حاجی رو آخرش آب نکردم

-بیخیال مهرسا

-چی چی رو بیخیال؟ حالا ببین چیکار می‌کنم

با هم به سمت پذیرای رفتند و متوجه همه‌ی اهل خونه شدن

مهمان ها پشتشون به اون ها بود، برای همین متوجه حضور مهرسا نشدند. دستش رو از دست برسام بیرون کشید و به سمت جمع رفت.

با صدای بلندی سلام کرد و با نگاهی حاج منصور رو شکار کرد. حاج منصور از دیدن مهرسای بشاش، حسابی خوشحال شد. از این که تصمیمش باعث نشده بود که مهرسا باز هم ناراحت باشه. مهرسا بی توجه به حضور بقیه به سمت حاج منصور رفت

-به به سلام بابابزرگ خودم حالت خوبه؟ تو که بازم اخم داری رو صورتت!

همه از حرکات مهرسا متعجب بودند، از همه بیشتر فرهود، فکرش رو هم نمیکرد کسی بتونه با پدر چنین رفتاری رو داشته باشه!

-بین تو رو خدا، من نبودم چه خوشتیپ شده. ای خدا چه جوون شدی بابابزرگ

نریمان و نوید به همراه بردیا زدند زیر خنده. برسام که خوب این اعجوبه رو می شناخت، می دونست برای به دست آوردن خاسته هاش از هیچ تلاشی دریغ نمیکنه. حالا میدید که مهرسا برای خندوندن حاجی چه کارها که نمیکنه

حاج منصور غرق خوشی بود. مهرسا که به سمتش رفت بی اختیار از جاش بلند شد، کاری که برای هیچ یک از نوه هاش نکرده بود! مهرسا دستش رو باز کرد و خودش رو تو بغل حاج منصور انداخت

-خوبی دخترم؟

-عه این چه وضعشه بابا بزرگ؟ مثلاً منو خیلی وقته ندیدی ها منو بغلم کن پیشونیم رو ماچ کن زشت نیست به خدا اصلاً میخوای من ماچت کنم؟

مینا خانم با شنیدن حرف های مهرسا دستش رو به صورتش زد و لب گزید، اما الهه بی هوا میخندید. کم کم همه از رفتار مهرسا به خنده افتادند. مهرسا اما باز بی توجه به بقیه صورت حاجی رو دست گرفت و پیشونی اون رو ب*و*سید.

-آخیش دلم خنک شد، بیست سال بود آرزو به دلم مونده بود.ایول کار خودمو کردم.

برسام که خودش رو به اون ها رسونده بود دست به سینه ایستاده بود.بدش نمی اومد
کمی هم اون حاجی رو اذیت کنه

-پس من چی؟

حاج منصور با شنیدن صدای برسام، مهرسا رو از بغلش بیرون آورد و به برسام خیره
شد برسام خودش رو جلو کشید

-سلام عرض شد حاجی خوبید شما؟ حال؟ احوال؟ میزونید به لطف خدا؟

-این قدر نمک نریز پسر

-چشم حاجی هر چی شما بگید

برسام به سمت حاجی رفت و دستش رو دراز کرد، اما حاجی دست اون رو گرفت و
کشید و برسام رو هم در آغوش گرفت.

برای همه علنی شده بود که حاجی چقدر دلتنگ نوه هاش بوده .چون خیلی کم پیش
می اومد نوه هاش رو به آغوش بکشه

با احوال پرسی ها تازه متوجه حضور مهمون ها شدند. برسام با دیدن چهره فرهود
اون رو به یا آورد. به خصوص که بردیا چیز هایی از اون رو به برسام گفته بود و حالا
برسام راحت تر میتونست اون رو به خاطر بیاره. برسام به سمت فرهود رفت

-سلام ببخشید که متوجه حضورتون نشدیم

فرهود بلند شد و با هم دست دادند. فرهود:

-شک دارم که من رو شناخته باشی ؟

برسام:

-اختیار داری مگه چند سال از من بزرگتری؟ عمو، برادر زاده تقریباً هم سن و سال.
این طور نیست عمو جان؟

-ایول پسر اصلاً فکرشم نمیکردم من رو شناخته باشی

-سر هم فکر کنم ده سالی از من بزرگتر باشی، ما بیشتر هم بازی بودیم با هم. یادت
نمیاد؟

-چرا خب اما بعد از این همه سال! جای شکرش باقی

مهرسا که حالا کنار برسام قرار گرفته بود، برسام متوجه حضور اون شد و دست
مهرسا رو به دست گرفت

-عمو جان معرفی میکنم مهرسا، دختر عمو فرهاد و همین طور همسر عزیز من

-خوشبختم از دیدنت، خوشحالم که ازدواج کردی

فرهود به سمت مهرسا رفت و اون رو در آغوش کشید

با آغوش کشیدن مهرسا لرزی به تنش افتاد، بوی آشنایی به مشامش رسید. بوی
نوزاد چند روزه، بوی امید به زندگی، بوی انتظار بیهوده و آخرش بوی مرگ، بوی
رویاهایی که به حقیقت نپیوسته. بوی گذشته. هنوز مهرسا رو تو آغوشش نگه داشته
بود که همسرش به سمتش اومد و مهرسا رو از بین بازوهای فرهود بیرون کشید

-تو برام خیلی آشنایی شباهت خاصی داری، هرچه قدر سعی میکنم نمیتونم به خاطر
بیارم

-این چیز طبیعی، منم برام پیش اومده که کسی برام خیلی آشنا بود، اما قبلش با هم
هیچ دیداری نداشته باشیم

-امید وارم عزیزم، خیلی خوشحال شدم از دیدنتون

بعد از احوال پرسى ها، با صدای مهیا که همه را دعوت به صرف غذا میکرد به سمت میز غذا رفتند تا برای صرف ناهار حاضر بشن. مهرسا فکر میکرد، وای باز سر این میز باید غذا خورد حتی حرف هم نباید زد

بعد از نشستن بر روی صندلی ها، با شروع غذا توسط حاج منصور همه شروع کردند به میل کردن غذا

کسی صحبت نمیکرد و همه تو سکوت در حال خوردن غذا بودند. همه فکر هاشون مشغول بود. حاج منصور به این که چطور بحث رو باز کنه و از گذشته براشون تعریف کنه، فرهاد و مینا به راز تو دلشون، نریمان و نوید هنوز به این مهمون تازه اومده عادت نکرده بودند، دوست داشتند سر از کار این عمو گمشده در بیارن. فریبرزو الهه به گذشته سفر کرده بودند، به اون زمان ، زمان حضور فرهود. به اختلاف ها.و فرهود و همسرش رویا فقط به بوی آشنای توی ذهنشون فکر میکردند. رویا گه گاهی نگاهی به مهرسا می انداخت که چطور اخمی بین ابروهایش نشسته و در حال بازی با غذاشه

بعد از صرف غذا حاج منصور از جاش بلند شد و از همه خواست نیم ساعت دیگه توی پذیرایی جمع باشن تا در مورد مسئله مهمی صحبت کنه.

حالا دلشوره همه بیشتر شده بود. بعد از صرف غذا هر کس از جاش بلند شد و به سمتی رفت. مهرسا به سمت سرویس رفت و دست و صورتش رو آب زد.

برسام به دنبالش. الهه و مینا برای مرتب کردن آشپزخونه رفتند . آقايون به سمت ايون رفتن. فرهاد و فریبرز به سمتی رفتند و سیگاری روشن کردند. اما فرهود و رویا کنار هم دیگر روی مبل نشسته بودندو غرق در افکارشون بودند.

سى دقیقه زمان زیادی نبود.

به سرعت سپری شدو حالا همه در کنار هم توی پذیرای خونه حاجی نشسته بودند.

در کنار هم اما فقط جسما هرکدوم روحشون توی یک نقطه بود. افکارشون به هم ریخته بود. فرهاد دائم دستش رو به موهایش میکشید و این نشون از استرس فراوانش داشت. خودش هم نمیدونست دلیل استرس زیادش چیه، همین طور مهرسا

با باز شدن درب اتاق حاج منصور، نفس ها تو سینه حبس شده بود. کسی نمیدونست باید انتظار چی رو بکشه. چه اتفاقی در حال افتادن. الهه و مینا مرتب زیر لب ذکر میگفتند. کم کم استرس به تن پسر ها هم رسیده بود، نریمان و نوید حسابی مضطرب بودند.

حاج منصور به جمع اومد. به روی صندلی همیشگیش نشست

زیاد طول نکشید که صدای حاج منصور تو گوش همه پیچید

حاج منصور:

-پسرم فرهود بعد از سال ها پا تو این خونه گذاشته، نمیدونم که الان چه حسی داره. این که بیست و پنج سال از خونه و زندگیت بیرون رفته باشی و بعد از چندین سال اون هم به خواست پدر پیرت پا تو این خونه گذاشته باشی. من برای همه کارهام دلیل داشتم. شاید برای بعضی هاتون دلایلم منطقی نباشه، اما این رو هم بدونیند من خودم آدم منطقی نیستم تا حد ممکن سعی کردم تصمیماتم باعث ناراحتی شما نشه. اما بعضی از روزها می بایست بین بد و بدتر، بد رو انتخاب میکردم

-دوست دارم حالا همه حرف هام رو بهتون بزنم، نمی خوام چیزی باقی بمونه. اما از همتون می خوام تا تموم نشدن حرف هام کسی این جا رو ترک نکنه

-بعد از شنیدن حرف هام خیلی هاتون ممکنه حق رو به من بدید. ممکن هم هست که نه. اما می دونم که دلخوری هایی پیش میاد، باز کدورت ها اتفاق میافته. امید وارم

که این طور نشه. من همیشه خود رای بودم، بی منطق بودم، ای کاش شماها این طور نباشید.

-تو سن کم ازدواج کرده بودم. خانواده ام وضع مالیشون خوب بود. وضع مالی گلاب خاتون هم خوب بود. گلاب برام پنج بچه آورد، فریبرز، دو تا دخترها، فرامرز، فرهاد. زندگی خوبی داشتم، با همتون خوش بودم. فرهاد بچه آخرم بود. پا به سن گذاشته بودم پنجاه رو رد کرده بودم که گلاب باز حامله شد. سنش بالا بود، دیگه حالا دوا درمون و دکتر بود تو شهر بودیم راحت میتونستم به دکتر برسونمش، مثل پنج تای دیگه نبود که با مشقت تو خونه زایمان کنه

-بعد از اینکه پیش دکتر رفتیم گفت که گلاب حالش خوب نیست، گفت سن بارداریش بالا بود و نباید باردار میشد بهتره بچه سقط بشه. اما گلاب گفت نه، حرفش حرف بودو بهش عمل میکرد. چند وقتی بهش اصرار کردم، گفتم اگر نباشی من این پنج تا رو چی کار کنم؟ اما قبول نکرد. گفت گناه، اون بچمه داره دست و پا میزنه من حسش میکنم، حالا چطور میگی بکشمش؟ من دلم رضا نبود به کشتنش، اما دوست هم نداشتم بچه هام بی مادر بزرگ بشن

-اما این طور نشد گلاب سر تولد فرهود از دنیا رفت

-نور به قبرش بباره، زن خوبی بود. اما من رو تنها گذاشت. من موندم و شیش تا بچه. قبل از اون این طور نبودم، این قدر خشک نبودم. اما دیگه نمیشد، حالا دیگه مسئولیتم بیشتر بود. من حالا پدر بودم، حالا مادر بودم.

-فرهود رسیدگی میخواست.

-پرستار براش گرفتم، خوب بود که کسی بالای سرش باشه. اما توفیق نداشت. نمیشد. آدم مطمئن نمیتونستم پیدا کنم. اگر آدم جوون می اومد با سن پسرانم جور نمی اومد. تو سنی نبودند که خانم جوون تو خونه رفت آمد داشته باشه

-میگفتند بیا ازدواج کن. اما من دلم پیش گلاب بود رضا نداشتم

-دختر ها به وضعتون رسیدگی می کردند. منم به وضع کارخونه ها. یواش یواش بزرگ شدین، دختر ها ازدواج کردند و پسر ها زن گرفتند. طعم نوه داشتن رو چشیدم. اولین نوه ام برسام بود. همه چیز خوب پیش میرفت. حالا فقط من مونده بودم و فرهود. سن زیادی نداشتم، شاید پونزده و حالا اختلاف سنیمون بالای پنجاه بود و اصلا با هم سازگاری نداشتم. هر روزمون با دعوا شروع می شد. من به اقتضای سنم رفتار میکردم و فرهود هم به اقتضای سنش.

-یواش یواش از هم دور شدیم پسر م بود، از جونم بود و من حسابی بهش وابسته، به شونزده سال رسیده بود و اختلافاتمون عمیق تر، پیش خودم گفتم بهتره سرش رو گرم کنم. . ازش خواستم وارد شرکت بشه، اونم قبول کرد. یه قسمت از کار رو بهش دادم و اون هم خوب از پس همه چیز بر می اومد

-تازه هجده ساله شده بود، سرو گوشش حسابی می جنبید. خواستم فرهود رو هم به سر انجام برسونم، گفتم حالا که سر و گوشش می جنبه بزار دست به کار بشم و دستش رو جایی بند کنم و خیالم از دست این یکی هم راحت بشه.

-باهاش صحبت کردم و کسی رو بهش معرفی کردم

-اما اون حسابی داغ کرد. آتیشی شد و گفت کسی رو دوست داره، حرفش به دلم ننشست از این که یکبار نشد به حرف دلم گوش بده خوشم نیومد. من سر لج بازی گذاشتم باهاش و گفتم الا و بلا نه! یکی اون گفت و یکی من و وضعمون از اون هم بدتر شد. چند ماه رو باهام قهر بود. حرفی به میون نمی اومد. سر کارش می اومد. اما دیگه فرهود نبود. نمیدونستم مشکلش چیه، من اون شب از سر لج بازی بهش گفته بودم نه، اما بدم نمی اومد دختر مورد علاقه اش رو براش بگیرم. اما فرهود دیگه هیچ وقت حرفی از اون دختر نزد و روز به روز هم غمگین تر شد. من خودم گلاب خاتون رو دوست داشتم، میخواستم پسر مم با کسی ازدواج کنه که خاطر هم رو بخوان.

-تا این که یک روز همه چیز تموم شد.فرهود خونه رو ول کرد و رفت.چند روزی بود که کسی ازش خبر نداشت .پیش برادرها نرفته بود.نه، پیش فرهاد و نه پیش فریبرز.کارخونه نمی اومدو خونه هم ازش خبری نبود.گشتم وگشتم تا بتونم سر نخى ازش پیدا کنم.

-اما فایده‌ای نداشت.کارم شده بود سر زدن به کلانتری‌ها و پزشک قانونی. اما هیچ خبری نبود.تا این که یکی از دوست هاش رو پیدا کردم،ازش خواستم آدرس دختر مورد علاقه اش رو پیدا کنه و اونم چون از موضوع خبر داشت ،گشت و برام پیدا کرد.چند نفرو فرستادم تا سروگوشی آب بدن،گفتند که دختر از خونه فرار کرده.گفتند شبونه از خونه زده بیرون ،نامزد داشته ،شیرینی خورده‌ی پسر عموش بوده اما دلش با کس دیگه.فهمیدم که دلش با فرهود بوده

-رفتم و گشتم تا ببینم با کی رفته تا مطمئن بشم با فرهود

-خودم جلو نرفتم، کسی رو فرستادم.گفتند عمو و پسر عموه در به در دنبالشونن، دختر پدرش فوت کرده خواهر بزرگتر داشته که ازدواج کرده وقتی پدرش زنده بود. اما حالا که پدرش فوت کرده عموشون واسه مال و منال این ها دندون تیز کرده و میخواد از چنگشون دربیاره. پسره سعید نامی بود،آدم خوبی نبود،درست نبود.چشمش همش دنبال ناموس مردم بود تو بازار حجره داشت اما سرش تو کارش نبود،سرش تو لنگه و پاچه زن و ناموس مردم بود.

-رفتم ببینم دختره با کی فرار کرده، مشخصات ظاهری مال فرهود بود.اما اسم و رسم نه گفتند بچه سال بوده،اسمش بهرام نامی بوده، بچه مایه دار نبود اما سر زبون دار و تیز و فرزندبالش رو گرفتم تا فهمیدم بهرام همون فرهود بوده

-گفته بود که بهرامم،نخواستنه بود بعد از فرارش نه من ردی ازش پیدا کنم نه کسی اون رو به من ارتباط بده و بیاد داد و بیداد کنه و آبروریزی راه بندازه. این رو هم

خوب میدونست من ناموس دزد نیستم، هیچ موقع دلم راضی نمیشه دختر شیرینی خورده رو که سایه کس دیگه ای رو سرش بیارم به عقد پسرم دربیارم

-احتمالا میدونست و رفت، میدونست و نمود. میدونست و ردی از خودش به جا گذاشت از خودش خبری نبود. نشد که پیداش کنم. سعید حسابی دنبالشون بود و براشون دندون تیز کرده بود. چند نفر رو گذاشتم بیای سعید، تا هر وقت فرهود رو پیدا کرد بهمون خبر بدن. یک سالی گذشت تا خبر رسید که سعید داره یک کاهایی میکنه. رفتم پیشش و دیدم تو اون پاین شهرها برای دختر پا به ماه بپا گذاشته. دختره رو نشناختم. تنها زندگی میکرد. نمیدونستم کیه؟ اما شک کردم شاید همون دختر عمو باشه. یک اتاق کرایه ای بود. وضع و حال خوبی نداشتند. شوهرش نبود پیشش، خیلی صبر کردم ببینم اگر زن فرهودمه، اگر عروسمه، از اون جا بکشمش بیرون و ببرم جایی که هیچکس نتونه مزاحمشون بشه. کسی نتونه سنگ جلو پاش بندازه. اما دیر شد، تا من بتونم سر دربیارم که این دختر کیه، دختر سر ماهش شد و زایمان کرد. همسایه ها رسونده بودنش بیمارستان. حدسم درست بود. دختر عموی سعید بود. اما باز خبری از داماد نبود از اون پسر خبری نبود دختر که از بیمارستان مرخص شد، منتظر شدم که شوهرش برسه، نمیشد که یک دختر تنها، بچه بزرگ کنه. دو روزی از مرخص شدن گذشته بود که بهم خبر دادند دارو دسته‌ی سعید نیش شون رو زدند. اون روز که دختر میخواست بچه رو ببره بهداری تا کارهای واکسنش رو انجام بده، چند نفر میریزن سرش و بچه رو به زور ازش میگیرند و میرند.

با گفتن این ها صدای گریه رویا بلند شد. نگاه ها از حاج منصور گرفته شد و به رویا دوخته شد. فرهود دستش رو دور گردن رویا انداخت و چیز های رو زیر لب تو گوشش زمزمه کرد.

مینا خانم به مهیا اشاره ای کرد و مهیا با لیوان آبی به سمت رویا اومد و اون رو به دستش داد

همه تو بهت بودند. حتی برادرها از اتفاقاتی که برای برادرشون رخ داده بود خبر نداشتند. فقط میدونستند اون خونه رو ترک کرده.

حاج منصور دوباره شروع به حرف زدن کرد:

-بچه ها تعقیبشون کرده بودند. اما بین راه گمشون میکنند، از اون طرف هم دختر حالش بد میشه و راهی بیمارستان میشه. اما از همه بدتر اون جایی بود که پسره اومد. اومد و من دیدم فرهود، فرهود دیر رسیده بود. تو شهر دیگه کار گرفته بود. اسم و رسمش رو عوض کرده بود تونسته بود برای خودش زندگی بسازه، اما فقط دیر رسیده بود. اگر چند روز زودتر می رسید می فهمیدم که اون دختر، عروس منه. نمی گذاشتم سعید زندگیشون رو داغون کنه. رفتم دنبال سعید، پرس و جو کردم. همه ی اطرافیانم رو فرستادم تا بتونند از اون بچه سر نخ پیدا کنند، گفتم بگذار نوه ام رو پیدا کنم، اون وقت با دست پر بر میگردم پیش پسر. بچه اش رو بهش میدم.

نمی گذارم ازم دلخور بمونه. چند وقتی طول کشید. اون سعید نامرد بچه رو داده بود به یک پرورشگاه. اون ها هم چون بچه کوچیک بوده ،داده بودند به سرپرستی. کمتر از شش ماه بچه رو پیدا کردم و برگشتم به خونه اون ها. رفتم تا فرهود رو ببینم، رفتم تا بچه اش رو بدم دستش. اما

فرهود سرش رو بلند کرده بود و به پدرش نگاه میکرد، با ترس، با نگرانی و بیشتر از همه تردید

-آقا جون بچم زنده است ؟

فرهود جون داد تا از حاج منصور سوال کرد و حاج منصور نگاه به پسر داغ دیده اش کرد و سری تکون داد

صدای گریه رویا بلند شد و این بار صدای گریه فرهود اون رو همراهی میکرد

همه دلشون به درد اومده بود و به مهمون های تازه رسیده نگاه میکردند و از اتفاقاتی که براشون افتاده بود تاسف میخوردند.

حاج منصور نفس بلندی کشید. باز ادامه داد:

-اما نبودند. فرهود نبود، زنشم نبود. از همسایه ها پرس و جو کردم گفتند که زنش مریض شده بود، از دوری بچه اش مریض شد. گفتند یک شب چند نفر ریختند تو خونه، گفتند چاقوکشی راه افتاده بود. عربده ها کشیده شده بود. گفتند که محشری به پا شده بود. عمو و سعید نگذاشته بودند آب خوش از گلوشون پایین بره. اون ها بچه رو که گرفته بودند. اما حالا من بازم گمشون کرده بودم. فکر نمی کردم سعید باز سراغشون بیاد، به خیال خودم که سعید نیشش رو زده بود. اما کینه سعید بیشتر از این حرف ها بود.

فرهود و زنش فراری شدند. تا می رسیدن به یک شهر و من ازشون ردی پیدا میکردم. باز می رفتند و گمشون میکردم تا این که دیگه هیچ ازشون خبری نشد. حالا من مونده بودم با یک بچه شش ماهه روی دستم. نمی دونستم چکار کنم یاد گار پسرم بود از خون خودم بود، چاره ای نبود. دل این رو نداشتم که اون بچه بیرون از این عمارت باشه. می خواستم همیشه پیشم باشه تا با دیدن اون یادم بیاد چطور نتونستم از پسر و عروسم محافظت کنم. اومدم خونه؟، اومدم و اون رو همراه خودم آوردم حاج منصور سرش رو بلند میکنه و نگاهی به فرهاد و مینا می اندازه که با چشم های خیس داشتند به اون نگاه میکردند

و رویا رو میبینه که فرهود دست دور کمرش انداخته بود و هر دو بغ کرده نشسته بودند. تو نگاه فرهاد و مینا شک و تردید میدید و حالا تو نگاه فرهود و رویا هم شک تردید بود سال ها بود که به پسر و عروسمش دروغ گفته بود.

نگاهش رو گردوند و به مهرسا نگاه کرد که دستهایش توی دستهای برسام بود و با صورت سرخ به اون نگاه میکرد

به قسمت سخت ماجرا رسیده بود، از این به بعدش سرنوشت ساز بود

انگاری خودش هم استرس زیادی رو تحمل میکرد. نفس بلندی کشید و باز ادامه داد:

-فرهاد جدا زندگی میکرد، ازش خواستم تا بیاد با من زندگی کنه. اومد و قبول کرد. یک روز تصمیم خودم رو گرفتم. با مینا و فرهاد صحبت کردم

صدای بغض دار مینا به گوش رسید: آقا جون خواهش میکنم

صدای مینا بغض فرهاد رو شکوند و حالا فرهاد و مینا بودند که گریه میکردند. چیزی که فکرش رو میکردند پیش اومد. اون ها سال ها بود که نگران بودند. دوست نداشتند راز دلشون فاش بشه. اما حالا

-نه دخترم باید بگم میدونم به شما هم بد کردم. اما الان دیگه تهشه باید همه خبر دار بشید من به شما ها دروغ گفتم. با فرهاد و مینا حرف زدم، نگفتم بچه ی کیه، گفتم که یک بچه است مال یکی از دوستان نزدیکه گفتم خانواده اش رو از دست داده نمی خوام کارش به پرورشگاه بکشه. هر دو شون قبول کردند. به خصوص وقتی فهمیدن بچه دختر. شناسنامه بچه رو به اسم اون ها گرفتم. به اسم مینا و فرهاد، به اسم رادان، به اسم مهرسا رادان

همه شوکه شده بودند

همه نگاه ها به سمت مهرسا برگشت. مهرسا متعجب به اون ها نگاه میکرد. باورش براش سخت بود. برسام که متوجه سکوت مهرسا شده بود دستان سردش رو که هنوز در دست داشت به سمت خودش کشید و نگاه مهرسا رو به نگاهش

نگاه دخترک خسته بود و پر از اشک بغض توی گلویش مشخص بود و به سختی آب
دهنش رو قورت میداد

نوید از جاش بلند شد ، لیوانی آبی به دست برسام داد و برسام اون رو به خورد مهرسا
داد. صدای های های گریه رویا بلند شده بود و صدای هق هق گریه فرهود.

اما صدای گریه اون ها در برابر دل خون فرهاد و مینا چیزی نبود، رو دست خورده
بودند سال ها مهرسا رو به مانند فرزندشون دونسته بودند و حالا فهمیدن که اون
برادرزادشون بوده

رویا حالا می فهمید چرا چهره این دختر براش آشنا بوده، چرا بوی تنش اون رو آروم
کرد چرا عطر خوش موهایش اون رو به بیست و چند سال گذشته برد. و فرهود تمام
نگاه شده بود و چهره دخترکش رو نگاه میکرد. باور نمیکردند دخترشون بعد از
بیست و چندسال دوری حالا این جا تو خونه پدریشون اون رو پیدا کنند.

نبودنش که شده بود کاب*و*س شب و روزشون ، که همیشه به این فکر کردند که
دخترشون کجاست؟ سر پناه داره؟ پوشاک داره؟ خوراک داره؟ سرپرست خوبی داره؟
یا اصلا زنده هست؟

فرهاد و مینا دست کمی از اون ها نداشتند و فرهاد نمیدونست چرا این قدر این دختر
براش عزیز بوده. مهرسا از خون خودش بوده، دختر داداش فرهودش بوده، اما مهرسا
شوک زده بود. دست هاش میلرزید. حس میکرد همه اجزای صورتش درد داره. شاید
به خاطر اون سیب بزرگی بود که توی گلویش گیر کرده بود. برسام ، مهرسا رو تو بغلش
گرفته بود و دائم اون رو نوازش میکرد تا آروم باشه تا داغون نشه

الهی به داد مینا و رویا رسید کمی آب به مینا و کمی به رویا داد و لیوان آبی به دست
حاج منصور. حاج منصور قدرشناسانه نگاهی به عروس بزرگش انداخت و لیوان آب رو
گرفت و سر کشید. حاج منصور حال خوبی نداشت. اما با اون حالش دوباره ادامه داد:

-میدونم براتون سخته همتون شو که شدید اما هنوز ادامه داره

مهرسا بزرگ شد . من بهش سخت می گرفتم زیاد، اما اون مقاوم بود و همین مقاوم بودنش من رو امید وار میکرد. روز به روز بزرگ تر میشد خانوم تر میشد. کارهایش مردونه بود ،رشته مردونه انتخاب کرد. با این که سخت می گرفتم اما از پس همه کارهایش بر می اومد. چند سال رو جهشی خونده بود. یکی از برترین دانش آموز های مدرسه بود. وارد دانشگاه شد با رتبه عالی. حتی توی چند تا جشنواره شرکت کرده بود و جزء نفرات برتر بود و جایزه هم گرفته بود. تو همه اون جشنواره ها من بودم تو همشون حضور داشتم . نوه ام رو می دیدم و با افتخار براش کف می زدم اما اون هیچ وقت من رو ندید . یعنی نگذاشتم ببینه

همیشه مراقبش بودم براش بپا گذاشته بودم می دونستم داره چی کار می کنه بهش اطمینان داشتم. اما نمی خواستم مثل فرهودم از دست بدمش .

ما با هم نمی ساختیم درست مثل من و فرهود تا این که پارسال

بههم خبر رسید که سعید ردش رو زده. خبر دادند که فهمیده اون بچه رو از اون خانواده گرفتیم. پرس و جو کرده و رسیده به ما. با خبر شده که فرهود پسر من بود و حالا دنبال مهرسا بود . الان نسبت به بیست سال پیش قوی تر شده بودم راحت تر می تونستم از پس سعید بر بیام. اما ترسیدم،اون مار خوش خط و خالی بود به راحتی من رو شکست داده بود . به راحتی تونسته بود رویا و فرهود رو راهی شهر غربت کنه ترسیدم، فرهودم رو از دست داده بودم مدت ها بود که نداشتمش نمی خواستم یادگار فرهود رو هم از دست بدم.

یاد حرفم افتادم همون که اون موقعی که یک جشن تو خونه گرفته بودیم و مثلاً ورود مهرسا رو به خونه تبریک گفته بودیم، من به رسم قدیم خواسته بودم مهرسا با برسام ازدواج کنه. همون رسم دختر عمو پسر عمو ها خیلی سال بود که بهش فکر نمی کردم

خودم اعتقادی به این حرف ها نداشتم کسی هم به یاد اون موضوع نبود. اما من آدمی بودم که از ریسمان سیاه و سفید می ترسیدم

برسام رو تحت فشار گذاشتم تا با مهرسا ازدواج کنه. فرهاد قبول نکرد، خب اون خبر نداشت که مهرسا برادر زاده اشه واسه همین تحت فشارش گذاشتم که اگر با این ازدواج موافقت نکنه من هم مهرسا رو از ارث محروم می کنم و اجازه نمیدم حق سهم الارثی به مهرسا برسه. فرهاد و مینا واقعا مهرسا رو دوست داشتند. مثل نریمان، مثل نوید، مثل نیما. خیلی طول کشید تا تونستم راضی شون کنم. نمی تونستم بگم کسی دنبال مهرسا، نمی خواستم حقیقت الان بر ملا بشه. با فشار های من فرهاد و مینا راضی شدند. حالا نوبت خود مهرسا بود اما اون از همشون سرسخت تر بود. من رو مهرسا بیشتر از فرهاد و مینا و فریبرز و الهه و حتی خود برسام کار کردم. ما روزی چند ساعت تو اتاق کارم می نشستیم و با هم بحث می کردیم

و من همش حرف خودم رو می زدم. تا این که مهرسا خسته شد، نوه ام خسته شد. از مدارا کردن با من. اون روز رو هیچ وقت یادم نمیره روز عقدشون، مجبور شدم که به صورتش سیلی بزنم. خودمم غمگین شدم، از اون ضربه ای که به صورتت زدم. اما چاره ای نداشتم اگر سعید پیدات میکرد. نمی تونستم تو خونه نگه ات دارم. یعنی تو اصلا تو خونه بند نمیشدی خبرش رو داشتم که همیشه از پنجره اتاق در می رفتی خلاصه شماها عقد کردین و همون شب هم از این جا رفتین. من هم رفتم دنبال اینکه ببینم چطور سعید ردی از مهرسا پیدا کرده

فهمیدم که سعید فهمیده فرهود کیه خوب هنوز نمی دونست مشخصاتی که فرهود بهش داده بوده قلبی بود. مثل این که رویا وقتی پیش مادرش بوده تا بتونه خبری ازش بگیره و ببینه مرده اس یا زنده. سعید نشونه هایی از اون پیدا میکنه و پرسون پرسون ردشون رو میزنه اون جا بوده که نام ونشون فرهود رو از چند تا نزدیکاش می فهمه و خانواده اش رو پیدا میکنه و خلاصه رد مهرسا رو میزنه

منم سعید رو تحت کنترل گذاشتم و تونستم فرهود رو پیدا کنم. اون جا بود که دیگه بیکار ننشستم. اول تقاص همه کارهای سعید رو ازش گرفتم. اما حالا از همه سخت تر پسر م بود

هنوز نمی دونستم چرا فرهود ترکمون کرد

این بود که دیگه ناایستادم رفتم پیشش حرف هایی بینمون زده شد. حرف هایی زد، حرف هایی زدم. حالا دیگه نمی خوام بچه هام از هم جدا باشن.

همتون رو اذیت کردم. اول فرهود پسر م رو، بعدش فرهاد و مینا رو، من دیدم تو این همه سال شما ها چقدر مهرسا رو دوست داشتید، دیدم که مینا چطور برای مهرسا مادری کردو فرهاد که چطور دختر م رو به راه انداخته بود. برسام تو می بایست به خودت می اومدی تو داشتی راه عموت رو میرفتی، تو به خاطر اختلافاتی که با من داشتی قید خانواده ات رو می زدی. زمانی فهمیدم که دارم باز راه رو اشتباه میرم که فریبرز و الهه اومدن پیشم و گفتن مدت هاست ازت خبر ندارند، گفتند که می ترسن تو واسه همیشه ترکشون کنی صادقانه بگم من باز م ترسیدم

مهرسا عزیز م بود. خواستم پا گیر بشی. مهرسا ارزشش رو داشت، اما نه به زور. اما موضوعات گذشته که باز تکرار شد من نتونستم کاری کنم نتونستم خشمم رو کنترل کنم و عاقلانه تر جلو برم. این شد که تنها ازدواج اجباری رو تنها راه دیدم.

حالا که همه چیز رو شده و چیز پنهانی ندارید می تونید خودتون واسه خودتون تصمیم بگیرید. اما من امیدوارم نبینم شما دو تا از هم جدا بشین هیچ دوست ندارم باعث مهر طلاق تو زندگیتون باشم، اما باز خودتون می دونید

-من امروز خیلی خسته شدم . میرم به اتاقم

حاج منصور شکسته تر از همیشه از جاش بلند شد و به اتاقش رفت. همه‌ی نگاه‌ها دنبالش بود. به کمر خمیده مردی نگاه میکردند که رازها تو دلش پنهان داشته. خونه در سکوت بود.

کسی حرفی نمیزد. کسی نای حرف زدن نداشت، سخنی به ذهنش نمی‌اومد.

مهرسا تو بغل برسام گریه میکرد، مینا دستمال به دست اشک چشماش رو پاک میکرد و رویا هم به مانند دخترش تو بغل همسرش بود. اما فرهود همه نگاه شده بود و به مهرسا نگاه میکرد. همان شب‌ها یی که رویا، لباس‌های مهرسا رو به دست گرفته بود و تا صبح در حسرت آغوش دخترک چند روزه اش گریه میکرد. چقدر حسرت دیدن فرزندش رو کشیده بود. همیشه به رویا حسادت میکرد از این که چند روزی رو با دخترشان گذرانده بود، اما اون چی؟

حالا زمان فرا رسیده بود، حالا دخترک سه روزه دزدیده شده اش در آغوش برسام بود. همان مرد روبه رویش و همان پسرک روزهای گذشته اش، همان هم بازی هم خونه اش، همان برادر زاده اش، برسام بچگی‌ها

دخترش به اجبار به ازدواج این مرد در آمده بود و حالا با این آرامش سر در آغوشش کرده بود و میگریست؟

شاید دل دخترکش رفته بود؟ و شاید هم دل برادرزاده اش؟ و شاید هم هر دو؟

برسام دستش رو پشت مهرسا گذاشته بود و شانه‌های اون را نوازش میکرد و دائم زیر گوشش زمزمه‌های عاشقانه میکرد. اما دلش آشوب بود، درست بود که مهرسا به او قول داده بود اما اگر مهرسا او را نمی‌خواست، حالا که خود حاجی هم او را آزاد گذاشته بود و حق انتخاب داده بود

آخر الان؟

الان موقع دادن حق انتخاب است؟

حالا که دل او این دخترک را می خواهد؟

حالا که عاشقانه به او دل داده است ؟

برسام آهی کشید و نگاه به مینا خانم داد

مینا نتوانست خودش رو کنترل کند، از جایش بلند شد و به اتاق خوابش رفت و چند لحظه بعد فرهاد به دنبالش. مهرسا با دیدن مادرش اشک هایش بیشتر شد. می خواست تنها باشد اما برسام اجازه نداد و او را تا اتاقش همراهی کرد.

حال خوبی نداشت ،باورش برایش سخت بود،همه زندگیش زیر رو شده بود.از همه چیز بدش آمده بود. حس تنفر داشت. باورش برایش سخت بود. حالا می دانست موضوع چیست

یعنی نریمان و نوید ونیما اصلا برادرش نبودند.

فرهاد پدرش نبوده، مینا مادرش نبوده. این همه سال،این همه سال او در این خانه چه میکرد پس؟

چرا از رفتارشون چیزی متوجه نشده بود؟چرا فقط سخت گیری های حاجی اذیتش میکرد؟

هیچ وقت از برادرانش بی محبتی ندید، از پدرش بی محبتی ندید،از مادرش بی محبتی ندید، و خود حاج منصور،از او هم ندید.

اما هیچ وقت هم حس نمی کرد آنجا خانه اوست ،آنجا رو دوست داشت و نداشت،حس تعلق داشتن به آن خانه رو نداشت.الان دوست داشت در خانه خودش باشد،در خانه خودش و برسام در همان اتاق روبه روی اتاق برسام.

اصلا چرا فرهود و رویا هیچ وقت پی او نبوده اند؟ چرا نیامده اند به دنبالش؟ چرا او را پیدا نکردند؟

میگرن اش عود کرده بود. سردرد زیادی داشت. حالا روی تخت اتاق دراز کشیده بود. همان اتاقی که از داشتن آن غمگین بود. همان اتاقی که مجهز بود، که سرویس حمام و دستشویی در آن بود، که حاجی نمی خواست او در خانه جلوی روی برادرانش به حمام رود و با حوله حمام در خانه هنر نمایی کند.

و او همیشه از این موضوع غمگین بود، که چرا؟

مگر این جا خانه من نیست؟

مگر اینان خانواده من نیستند؟

پس چرا من باید این همه مراعات کنم؟

اما حالا می فهمید چرا

درست بود، حق با حاجی بود.

آن جا خانه او نبود، آن جا خانه عمویش بود و آدم در خانه عمویش آزادانه با یک حوله حمام که جولان نمیدهد و آمد و شد ندارد.

اینان خانواده عمویش بودند و آدم نمی بایست جلوی پسر عموهای مجردش در خانه با لباس راحتی دور بزند و بچرخد و تاب و شلوارک به ناف آنان بدهد.

و حالا بود که می فهمید چرا باید این همه مراعات کند

سر گیجه داشت

حالت تهوع همه وجودش رو گرفته بود، خودش رو به سرعت به سرویس اتاقش رسوند، همان سرویس ملعون.

همه چیز های بلعیده شده امروز رو بالا آورد.

و فکر میکرد ای کاش همه چیز های رو که امروز شنیده بود رو هم بالا می آورد.

در پی عق زدن های پی در پی اش صدای مشتش های برسام رو می شنید که به در می خورد صورتش رو آبی زد و از اتاق بیرون اومد. برسام غمگین بود. از دیدن غم مهرسا غمگین بود.

جلو آمد و بازویش رو در دست گرفت و او را به سمت تخت آورد.

متوجه دمای غیر طبیعی بدنش شد، مهرسا انگار در کوره بود. دستش رو روی پیشانی خیس مهرسا گذاشت، تب داشت.

این دختر در تب داشت میسوخت.

مهرسا رو روی تخت خواباند و به طبقه پایین رفت.

مسیرش آشپزخونه بود. کسی دیگه در پذیرایی نبود. انگار بعد از برخاستن اون ها همه از فضای سخت فرار کرده بودند. به سمت آشپزخونه رفت. نریمان و نوید دور میز نشسته بودند، هر کدوم فنجان چای در دستشان بود.

برسام به سمت یخچال رفت و به دنبال دارو گشت.

نوید به خودش اومد:

-برسام چیزی شده؟ چیزی میخوای؟؟

-مهرسا تب داره، مسکن می خوام باید تبش رو پایین بیارم.

نریمان از جایش بلند شد

نریمان:

-تب عصبی، بدو تا کار دستش نداده

نریمان و نوید با سرعت خودشان رو به اتاق مهرسا رساندند. حدس شان درست بود. مهرسا حالا از هوش رفته بود. حال خوبی نداشت.

برسام بعد از اون ها وارد اتاق شد

برسام:

-چی شده ؟ موضوع چیه ؟

نریمان که در حال بلند کردن مهرسا بود ادامه داد:

-تبش عصبی قبلا سابقه داشته،سریع باید بریم بیمارستان.

برسام به سمت نریمان رفت و مهرسا رو در آغوشش گرفت.

برسام:

-برو ماشین رو حاضر کن من ماشینم تو کوچه است

نریمان و نوید به سمت ماشین رفتند و برسام مهرسا به دست از پله ها سرازیر شد.

کم کم از سرو صدای آنها همه اهل خانه از بندشان بیرون آمدند و به دورشان جمع شدند

صدای گریه مینا و رویا حسابی اعصابش رو بهم ریخته بود

مینا:

برسام جان چی شده پسرم ؟

-نمیدونم زن عمو تب کرده تبش بالاست

هر کس به سمتی می‌رفت. نیم ساعت بعد مهرسا داخل اتاق بیمارستان بود و سر می در دستش. نریمان و نوید و برسام خسته و نالان بیرون اتاق روی نیمکت های بیمارستان نشسته بودند و به حرف های دکتر که چند دقیقه قبل با آنها صحبت کرده بود فکر میکردند

فشار عصبی زیادی که روی مهرسا بود و بعد از اون، اون تب عصبی. تبی که شاید اگر کمی دیر تر بهش رسیدگی می شد تا مرض تشنج هم رسیده می شد. کم کم بیمارستان شلوغ شد و حالا همه اهل خونه به بیمارستان آمده بودند.

دکتر حال عمومیش رو خوب گفته بود. اما باز خواسته بود آن شب را در آن جا طی کند.

داوطلب زیاد بود برای این که شب رو کنار مهرسا بگذرانند، اما برسام با یک نه مطلق جواب همه رو داد و اجازه نداد کسی دیگر به جز خودش شب رو کنار مهرسا باشد.

مهرسا متعلق به برسام بود و برسام چند ماه بود که شب رو کنار آن دخترک سرخوش می گذرانند. حالا امشب، نه

هرگز نمی توانست مهرسا را تنها بگذارد. او به مهرسایش قول داده بود.

برسام با پول توانست بیمارستان را راضی کند. آن شب برای مهرسا اتاق خصوصی گرفت و تمام شب رو کنار مهرسایش بود.

مهرسا تمام شب رو خواب بود و برسام تمام شب چشم شده بود و صورت او را میکاوید

در خانه هیچ کس دل و دماغ نداشت. همه غمگین بودند. بعد از صرف شام هرکس به اتاقش رفت و شب رو با فکر و خیال به صبح رساند.

فکر و خیال های متفاوت رویا و فرهود به یاد سال هایی که با غم و اندوه از نبود
فرزندشون گذرانده بودند، فرهاد و مینا به یاد روز هایی که برای بی کسی بودن مهرسا
اشک ریخته بودند و اون رو به مانند فرزند خودشون دوست داشتند.

و حاج منصور

به پایان رسیده بود. از نظر اون همه غرورش به پایان رسید.

دکتر کشیک بعد از معاینه و تجویز دارو مهرسا رو مرخص کرد

اما مهرسا هیچ حرفی نزد. از موقعی که از خواب بیدار شده بود دائم تو فکر بود. به
گوشه ای خیره بود. در کنکاش روزهای زندگیش بود. داشت دنبال سر نخ ها
می گشت.

با محیط بیگانه بود

برسام و مهرسا به خونه برگشتند. مهرسا همچنان آرام و ساکت بود. برسام او را به
اتاقش برد و از همشون خواست که چند روزی مهرسا رو به حال خودش بگذارند.
حرف های دکتر رو براشون تکرار کرد. این که شوک عصبی بدی رو پشت سر
گذاشته، این که ذهنش الان خیلی مشغوله و بهتر کمی اون رو به حال خودش
گذاشت.

حالا خونه در سکوت کامل بود. شوک عصبی فقط به مهرسا وارد نشده بود، همه دچار
شوک شده بودند. به آرامی سر میز غذا حاضر می شدند و بعد از صرف غذا خودشون
رو به اتاق هاشون می کشوندند. مطمئنا اگر دستورات حاجی نبود اون ها حتی برای
غذا خوردن هم از اتاق هایشان بیرون نمی اومدن

رویا خیلی بی تابی میکرد، دوست داشت هرچه زودتر مهرسا رو در آغوش بگیره. آغوشی که براش بیست و چند سال انتظار کشیده بود، اما برسام به کسی اجازه ورود به اتاق همسرش رو نمی داد.

اشکی به چشمهایش نیومده بود. جیغی از هنجره اش بیرون نزده بود، فقط از جسم خسته اش سکوت بیرون زده بود.

چند روزی بود که از بر ملا شدن راز خانواده گذشته بود و همچنان مهرسا ساکت بود. غروب بود و همه به خلوت گاهشون پناه برده بودند شاید به این خاطر بود که نمی تونستند با هم روبه رو بشن

برسام داخل پذیرای نشسته بود و با پسر ها در حال صحبت در مورد اتفاقات گذشته بودند. درب اتاق مهرسا صدا داد و مهرسا از اتاقش خارج شد. با سر و روی کاملاً آراسته! برسام از جا بلند شد و به سمت مهرسا رفت، اما مسیر حرکت مهرسا اتاق حاج منصور بود. بی توجه به حضور پسرا و برای اولین بار بدون سر کردن روسری داخل عمارت به راه افتاده بود. پسر ها از دیدن حالت های مهرسا هم متعجب بودند و هم لبخند به لب!

نریمان و نوید به همدیگه نگاهی انداختند و مشت شون رو به نشونه ی پیروزی به هم زدند. اما برسام و بردیا که با روحیه اون آشنا یی چندانی نداشتند با تعجب به کارهای مهرسا نگاه می کردند. مهرسا با اعتماد به نفس بالا، درب اتاق رو زد و وارد اتاق شد

نریمان:

تعجب نداره داداش مهرسا همینه درسته این بحث و جدل ها قابل مقایسه با بحث های قبلشون نیست، اما مهرسا همینه به همین اندازه مقاوم

مهرسا وارد اتاق شد. حاج منصور روی صندلی راک نشسته بود و کتابی به دست داشت، نگاهی به مهرسا انداخت و کتابش رو روی میز گذاشت و به مهرسا اشاره کرد که روی صندلی روبه رویش بشینه. مهرسا به کنارش رفت و نشست

- شما قدرتش رو داشتید چرا نگشتید تا رویا و فرهود رو پیدا کنید

- قدرتش رو داشتم در صورتی که می‌دونستم به دنبال کی می‌گردم. اون‌ها برای دومین بار با تغییر دادن هویتشون این شهر رو ترک کرده بودند. روزانه کلی آدم از یک شهر به شهری دیگه می‌رفتند. من چطور می‌تونستم رد همشون رو بگیرم؟ نشد، من خواستم اما نشد.

- چطور اون یارو سعید تونسست اون‌ها رو پیدا کنه، شما نه؟

- اگر اون‌ها پا پیش نمی‌گذاشتند سعید هم نمی‌تونست، اون‌ها خودشون به دنبال ردی از مادر رویا بودند. همون باعث شده بود که سعید بتونه پیدااشون کنه.

در واقع اون‌ها فکر می‌کردند بعد از این چند سال دیگه سعید کاری به کارشون نداره و کینه اش خوابیده

- چرا دنبال من نگشتند پس؟

- چون تو مرده بودی، سعید به اون دو تا بچه گفته بود که تو رو کشتند. خوب اون‌ها واقعا بچه بودند. بابات از سن الان تو چند سالی کوچیکتر بود و مادرت به زور به شونزده سال می‌رسید نمی‌دونم شاید هم کمتر. خب معلومه که به راحتی می‌تونستند از پس دو تا بچه بر بیان

- من الان باید چی کار کنم؟

- زندگی دخترم. درسته که سخته، تحمل این شرایط، کنار اومدن با این وضعیت. اما ممکنه. رویا و فرهود بیست و چند ساله انتظار می‌کشن برای دیدن اولین ثمره

عشقشون تو براشون آرزو شدی، یه امید واهی شده بودی. من بهشون گفته بودم که ردی از بچه گم شدشون پیدا کردم، اما نگفته بودم که تو با ما زندگی می‌کردی، بهشون نگفته بودم که تویی اون‌ها چند روزه تو اتاق بست نشستند. حتی نرفتن تا به بچه هاشون خبری بدن. امروز به بچه‌ها گفتم برن تا اون‌ها رو بیارن ویلا.

-من خواهر یا برادرم دارم؟

-آره عزیزکم خواهر و برادر دو قلو، شایان و شانلی مته خودت پر از انرژی

-آقا جون؟

-جانم؟

-شما، شما اون روز گفتید که همیشه پیشم بودید راست گفتید؟

لبخندی به روی لب‌های پیرمرد نشست

-آره عزیزم من همیشه حواسم بهت بود. هوات رو داشتم اما از دور. دیگه نمی‌خواستم مثل گذشته ای که پدرت رو فراری کرد پا تو کفشت بکنم و باعث آزارت بشم. هوات رو داشتم، اما از دور توی اون جشنواره وقتی اسمت رو خوندن من غرق شادی شدم. باور نمی‌کردم مهرسای من برنده شده باشه. وقتی مراقبت می‌گفت بعضی از شب‌ها از خونه بیرون می‌زنی اون هم با ماشین نریمان، نمی‌تونم دروغ بگم اوایل فکر می‌کردیم که نریمان، نصفه شبی رفته پی دختر بازی، اما می‌دیدم که فقط توی خیابون‌ها دور می‌زنه و دلیلی برای نریمان پیدا نمی‌کردم. این که بعد از دو شب متوجه شدیم که تویی، برام جالب بود. اما از همه جالب تر این بود که به ماشین همه دست برد می‌زدی اما دست به ماشین من نمی‌زدی.

-خب آخه جذبه شما اجازه نمی‌داد

-پاشو عزیزم پاشو خودت رو جمع کن یک سر برو پیش فرهود و رویا.اونا چند روزه منتظرتن. رویا حال خوبی نداره،ازاون روز که دزدیده شدی مشکل اعصاب پیدا کرده دائم استرس داشته همیشه دچار تپش قلب بوده. هیجانات براش مثل سم میمونن.حالا که خیالشون از تو راحت شده بهتره منتظرشون نگذاری

-برام سخته، نمی دونم چطور شرایط رو عوض کنم ،اما سعی خودم رو می کنم

مهرسا از جاش بلند شد و به طرف درب خروج رفت. نیمه راه ایستاد و نگاهی به قامت خمیده پدر بزرگش انداخت، دیگه مثل قبل ایستاده نبود مثل اون موقع ها براش ترسناک نبود حالا که روی دیگه حاجی رو دیده بود بدش نمی اومد کمی سر به سرش بگذاره .یکم هم شده خیالش رو راحت کنه. فکر کرد به این چند ماه تنهایی براش سخت بود گفتنش اما اون واقعا دلش برای این پیرمرد اخمو تنگ شده بود.

-بابابزرگ دلم می خواست چیزی رو بهتون بگم ،همیشه ازتون می ترسیدم . از اینکه با من مثل بقیه نوه هاتون نبودید،بهم توجه نداشتید، یا لا اقل من نمی دیدم. اما چیزی که می خوام بگم من ازتون دلگیر نیستم. تو این چند ماه تنهایی، وقتی که ازاین عمارت دور بودم درسته که خیلی چیزها به دست آوردم اما واقعا دلم براتون تنگ شده بود.

مهرسا صورتش رو برگردوند و از اتاق خارج شد و ندید لبخند پهن شده رو لب های پیرمرد رو. پیرمرد پیش رو چاق کرد و به روی لب هاش گذاشت و هم چنان که دود رو با قدرت به داخل ریه های فرسوده اش می کشید به لبخندش هم وسعت می داد. مهرسا چقدر زیبا دل این مرد رو خوشحال کرده بود.

با بیرون اومدن مهرسا از اتاق برسام خودش رو به اون رساند. چند روزی بود که دلش بی تاب این دختر بود و اون ذره ای به این دل بی تاب توجه نشون نمی داد

-خوبی مهرسا؟

-خوبم

-اذیت شدی؟

-تو می‌دونستی؟

-چی رو؟

-همه این قضایا رو؟

-نه به هیچ وجه

-می‌خوام باهات حرف بزنم در مورد همه چیز آینده، بقیه زندگیمون، اما قبلش باید یک چیزهایی رو درست کنم.

-مهرسا منظورت چیه در مورد آینده؟ ما همه حرفامون رو زدیم، یادت نیست قبل از این که بیایم؟ تو تهران...

-گفتم که الان وقتش نیست، الان یکم کار دارم. دوباره صدات می‌کنم

-مهرسا!؟؟

مهرسا بی توجه به برسام راه پله ها رو بالا رفت و خودش رو به اتاق پدر و مادرش رساند. باید زودتر از این ها باهاشون دیدار می‌کرد. می‌دونست که حالا چقدر مادرش نگران شده

برسام پایین پله ها ایستاده بود و به رفتن مهرسا نگاه می‌کرد. تو دلش غوغایی بر پا شده بود. اگر مهرسا او را نمی‌خواست، حالا که هیچ زور و اجباری در کار نیست. مهرسا حق داشت برای خودش تصمیم بگیره اما حالا، حالا که دل برسام به دل مهرسا گیره حالا وقتش بود اون مهرسا رو می‌خواست.

تو سرش هزار جور فکر و خیال در حال چرخش بود. اصلاً متوجه حضور حاج منصور نبود. حاج منصور همه حرف‌هاشون رو شنیده بود. چرا که پشت در اتاقش مشغول به صحبت بودند. حالا دل پیرمرد هم به مانند پسرکش در تب و تاب افتاده بود. اگر مهرسا او را نمی‌خواست چه؟

پیرمرد برای اتفاقی که مقصرش خودش بود، ناراحت بود و برسام برای دل بی‌تابش.

اما در طبقه بالا، مهرسا پشت در اتاق ایستاده بود. کمی با خودش خلوت کرد. همه‌ی قوایش رو جمع کرد تا باز هم محکم باشد. ضربه‌ای به اتاق پدر و مادرش زد و اجازه ورود گرفت. مادرش بر روی تخت دراز کشیده بود و پدرش پشت پنجره ایستاده بود. با ورود مهرسا به اتاق فرهاد پرده رو انداخت و نگاهی به در انداخت. با دیدن مهرسا دست از دید زدن بیرون کشید و به سمت در اومد و مهرسا حالا تونس‌ت چهره رنجیده پدرش رو ببینه. مینا خانم به فرزی فرهاد نبود، فرهاد زودتر دست به کار شد و مهرسا رو با تمام وجود در آغوش گرفت و مهرسا هم با تمام وجود خودش رو تو آغوش این مرد جا داد

مینا افتان و خیزان از روی تخت بلند شد و خودش رو به اون دو رساند. دستانش می‌لرزید نام مهرسا رو صدا زد، مهرسا با شنیدن صدای مادرش کمی از آغوش پدرش بیرون اومد و این بار به طرف مادرش رفت و تو آغوشش گرفت.

این زن براش مادر بود. با همه وجودش حالا آن دو رو حس می‌کرد حالا که از همه قضایا اطلاع پیدا کرده بود

-خوبی مهرسا جان؟ حالت خوب شد دخترم؟

-خوبم مامان حالا خوبم

فرهاد حسابی هول و دستپاچه بود.

-چرا وایستادین؟ بیاین بشیند

مهرسا و مینا به کنار تخت رفتند و برروی لبه تخت نشستند. فرهاد هم به کنار مهرسا رفت و کنارش نشست. حالا مهرسا بین فرهاد و مینا نشسته بود.

-می دونم دیرشد. اما واقعا طول کشید تا بتونم خودم رو سر پا کنم

-می دونم ماما جان من خودم با این که یک چیز هایی از گذشته می دونستم با شنیدن همه چیز افتادم کنج رخت خواب.

-مادرت درست میگه دخترم من همیشه دوستت داشتم لازم نیست بگم مثل دخترم چون تو واقعا دخترم هستی. من و مینا از اون روزی که اون نوزاد چند ماهه وارد زندگیمون شد هیچ وقت فکرش رو هم نکردیم که فقط صاحب سه تا پسریم. می دونم تو خونمون سختی زیاد کشیدی، می دیدم تو با آقاجون همیشه لج بازی میکنید. اکثرا حق رو می دادم به تو اما خب تو هم از یک چیز هایی خبر نداشتی، آقاجون همیشه تو رو محدود می کرد توی پوششت، اون با پوشش بیرونش مشکل خاصی نداشت. اما تو پوشش خونه ات...

خب خودت از طرز فکرش خبر داری. اون یک مرد بود و کمی مذهبی. لا اقل یک چیز هایی براش مهم بود. دوست داشت وقتی تو زمانی هم از موضوع اطلاع پیدا کردی کسی رو سرزنش نکنی. از این که این همه مدت جلومون با سر برهنه می گشتی. این بود که خواست اتاقت رو جدا کنیم. تو اتاقت سرویس بهداشتی جدا باشه. ما هیچ وقت نمی خواستیم تو رو از خودمون برونیم. فقط می خواستیم تو راحت تر باشی حالا همه این اتفاقات گذشت تو خودت بهتری تونی گذشته رو بازبینی کنی و دلایل ما رو برای این کارها متوجه بشی

-مهرسا جان مامان یادت می‌یاد روز ازدواجت وقتی اومدم تو اتاقت چی بهت گفتم؟
به خدا ما هم با ازدواج تو موافق نبودیم. اما نمی‌تونستیم کاری بکنیم. یادت می‌یاد
بهت گفتم ما هم دلایل خودمون رو داریم

-آره مامان اما من نفهمیدم دلایلتون چی بود

-ببین بابا جان تو دخترم بودی. من حق و حقوق همه برادرات رو حساب کردم. سهم
هر کسی رو مشخص کردم. همون روزها بود که می‌خواستم حق و حقوق و سهم تو رو
هم مشخص کنم. اما پدر بزرگت نگذاشت. خب خودت می‌دونی که خیلی از املاک و
سهم به اسم آقاجون بود. آقاجون ازم خواست تو رو تحت فشار بگذارم تا با برسام
ازدواج کنی، در غیر این صورت هیچ سهمی به تو نمیداد. ما هم که نمی‌دونستیم تو
هم، یکی از نوه‌های واقعی آقا جونی، نمی‌دونستیم تو دختر فرهودی. این بود که
ترسیدیم، گفتیم می‌افتیم می‌میریم اون موقع تو بدون سرپناه می‌مونی. من و مامانت
به خاطر اون روز خودمون رو نمی‌بخشیم به خصوص وقتی فردا صبح اومدم تو اتاقت
تا باهات حرف بزنم اما دیدم از اون جا رفتی. اونم شبونه. ما نتونستیم برات خانواده
باشیم، اگر این طور بود تو فرار نمی‌کردی

-می‌دونید من همیشه چیزهایی رو حس می‌کردم. اما نمی‌دونستم که چیه. اما حالا
جورچین ذهنم کامل شد. از همه چیز اطلاع پیدا کردم

-ببینم مامان جان پیش پدر و مادرت رفتی؟

-نه هنوز

-چرا؟

-خب اون‌ها بیست و چند سال منتظرم بودند. می‌تونستند یک ساعت دیگه هم
باشن. اما شما ها رو چیکار می‌کردم

-ای پدر صلواتی پاشو بابا جان پاشو برو. تو اتاق مهمان هستند. برو که مادرت حالی
براش نمونده

-چشم بابا چشم. من رفتم. هوای این خوشگل منم داشته باش

-اون که مال خودمه

-خوب بابا مال خودت. تو رو خدا نگاهش کن، از بس گریه کرده چشمش ورم کرده
دماغش که قرمز شده. تو رو خدا نگاه کن آب دماغش هم اومده

-ای دختر، کارت به جایی رسیده که سر به سر من میگذاری

-خب بابا حالا چرا این قدر برزخی. راستی مامان پایه یک گپ مادر دختری هستی؟
-آره عزیزم کی؟

-نمی دونم، فعلا که میرم اون ور. هر وقت تموم شد میام پیشت

-باشه عزیزم

-یک چیز دیگه مامان

-جانم؟

-

-آره قربونت برم. تو برو به کارت برس. منم الان میرم برات درست کنم

مهرسا خندان از اون دو تا دور شد و به بیرون اتاق رفت

بعد از رفتن مهرسا فرهاد در حالی که لبخند به لب داشت به حمام رفت و دوش
گرفت می خواست حسابی به سر و وضعش برسد.

انگاری هیچ کس در این اتاق بیمار نبود. مینا خانم سر حال و قیافه از جایش بلند شد و بعد از مرتب کردن سرو رویش به سمت آشپزخانه رفت. می خواست برای امشب غذای مورد علاقه ی دخترش رو حاضر کنه.

مهرسا به اتاق مهمان رفت. این قسمت داستان براش سخت بود. هیچ برداشتی از رفتارشون نداشت. قبلا با اون ها هیچ بر خوردی نداشت. البته به جز اون سلام و علیک اون روز ظهر. در اتاق رو به صدا انداخت. چند لحظه گذشت و در اتاق به رویش باز شد. فرهود پشت در بود و چهره مهرسا رو تماشا می کرد. مهرسا تمام جراتش رو جمع کرد

-جازه می دید پیام داخل؟

فرهود با شنیدن صدای مهرسا به خودش اومد

-البته بیا داخل

با ورود مهرسا، رویا که مانند مینا روی تخت افتاده بود. با دیدن اون از جاش بلند شد. مهرسا با دیدن رویا لبخندی به لب هایش نشست. مطمئنن اگر زمانی او را جای دیگر می دید هیچ موقع سن او را بیشتر از سی تخمین نمیزد. هر چند که او واقعا سنی هم نداشت.

رویا خودش رو از روی تخت بلند کرد و سر پا کنار فرهود ایستاد. انگار زمان ایستاده بود. مهرسا با دیدن آن دو واقعا دلهره اش ریخت. چرا که آن دو دلهره شان بیشتر بود. داستان رویا می لرزیدند. مهرسا نگاهش به پارچ آب و لیوان افتاد. به طرف آن رفت و لیوان آبی برای رویا ریخت و به دستش داد. رویا لیوان آب رو از دست دخترش گرفت

-بهتره بشینین انگار حالتون خوب نیست

فرهود با شنیدن صدای مهرسا به خودش آمد. نگاهی به همسرش انداخت حال خوبی نداشت دستش رو به دور شانه اش انداخت و او را به سمت راحتی گوشه اتاق برد خودش هم کنار همسرش نشست. مهرسا به سمت آن ها رفت راحتی کنار پنجره بود. پرده ها کشیده شده بودند. نور کمی داخل اتاق بود. نگاهی به آن زن لاغر اندام افتاد، دستانش می لرزیدند. فرهود دستان بزرگش رو به دور دستان کوچکش گذاشته بود تا جلوی لرزشش رو بگیرد. جو کمی سنگین بود. متوجه استرس بالای فرهود و رویا شد. هر دو اضطراب داشتند. هیچ کدام نگاهی به مهرسا نمی انداختند. اما مهرسا دقیق نگاهشون کرد. رویا رو، فرهود رو، واقعا سنی نداشتند. رویا تو شونزده سالگی اون رو به دنیا آورده بود. هر چند آقاجون گفته بود که شاید هم کمتر. حالا مهرسا بیست و سه سال داشت و سر انگشتی می شد حدس زد زیر چهل سالش هست و این آقای پدر جوان هم سنش به چهل و یکی دو سال می رسید.

مهرسا نتوانست جلوی خنده اش رو بگیره و خندید. با خندیدن مهرسا رویا و فرهود نگاهشون رو به نگاه دخترشون انداختند

نگاه پرسشی که آن دو به مهرسا انداختند باعث شد مهرسا کمی خودش رو جمع کنه و ببخشیدی زیر لب بگه.

کمی فکر کرد، سکوت اتاق رو گرفته بود. به خودش قدرتی داد و لب به سخن گفتن باز کرد:

-من متاسفم قصد ناراحت کردنتون رو نداشتم. اما خب راستش من هیچ موقع فکر نمی کردم صاحب یک پدر و مادر به این جوونی باشم. شما واقعا جوونید. برای این که دختری به سن من داشته باشید

زمان می بره واسه این که بتونیم با شرایط حاضر جور بشیم، اما ممکنه براتون سخت باشه

برای من هم سخت بود.

چند روزی که تو اتاق افتاده بودم وقتی رو تخت اتاق خوابم دراز کشیدم به گذشته ام فکر کردم. به همه روزهایی که از سر گذرونده بودم. وقتی مجرد بودم همیشه احساسات منفی داشتم. فکر می کردم یکی از بدبخت ترین آدم های روزگارم. از این که تو خونه خودم مثل یک زندانی بودم حس آزادی نداشتم. اما حالا بعد از رد شدن از همه اون موانع، می بینم به اون بدی که فکرش رو می کردم نبود. در واقع همه چیز خوب بود. من پدر و مادری داشتم که من رو واقعا دوست داشتند و من هیچ موقع به این موضوع شک نداشتم و حالا فهمیدم اون ها اصلا بابا و مامانم نبودند. زندگی خوبی داشتم. یک سری محدودیت هم تو زندگیم داشتم. ولی من آدمی نبودم که با بودن این چیزها خودم رو توی سوراخ قایم کنم. واسه همین همه تلاشم رو می کردم. اما حالا بعد از سپری کردن همه اون ها می بینم به اون سختی هم نبوده. من از همه چیز راضی هستم و بیشتر از این که پدر و مادر خوبی مثل شما دارم. من هیچ کس رو مقصر نمی دونم. نه شما و نه آقا جون. اون مرد اخمویی اما در همون حال مهربونه. اگر میگه اومده دنبالتون مطمئن باشید که اومده، اگر میگه همه تلاشش رو کرده مطمئن باشید.

فرهود و رویا در حال گوش دادن به حرف های مهرسا بودن. فرهود نفسی کشید و خطاب به مهرسا گفت:

-تو از ما ناراحت نیستی؟ از ما متنفر نیستی؟

-نه! چرا باید باشم؟

-شاید اگر ما بیشتر دنبالت می گشتیم پیدات می کردیم. اون موقع با ما زندگی می کردی اون موقع دیگه ازدواج اجباری نداشتمی، اون موقع دیگه مثل ما پا به فرار نمی گذاشتی.

-اگر این طور نمی شد چی؟ اگر دنبال می گشتید و پیدام می کردید، اون موقع سعید یک بلای دیگه ای سرم می آورد و می کشتم چی؟ اون موقع نمی گفتیم ای کاش زنده بود نفس می کشید اما پیش من نبود؟

هیچ وقت همیشه آینده رو پیش بینی کرد. این جا همه مراقبم بودند. بابا، ماما، بابا بزرگ، همه. اگر من به اجبار وارد زندگی کسی شدم اون هم با دلایل بوده. درسته که شاید برامون منطقی نباشه اما باز هم بر می گرده به محافظت از من

-من و رویا این چند روز کلی فکر کردیم، از این که زندگیت خراب بشه ناراحتیم. از این که این طور عروس شدی ناراحتیم. دوست داشتیم عروسیت رو ببینیم این برامون آرزو بود. اما حالا

حالا هم که دیر نشده این برسام خان یک عروسی بهم بدهکاره

رویا:

-یعنی قصد جدایی نداری؟

مهرسا خنده شیرینی کرد

-راستش براش فکرای دارم، اما به کسی نگفتم. حالا چون شماید به شما ها میگم. فقط بین خودمون باشه ها

لحن شوخ مهرسا لبخند به لب هر سه اون ها آورده بود و حالا اون جو سرد دیگه وجود نداشت

-خب می دونید .. این پسر خیلی خوش خوشانش شده. والا! آقا جون هم، همه ارثش رو بهش داده، هم من رو سرش. نبودید که اون اوایل یک غروری هم داشت. هیچی دیگه می خوام یکم دنبالم بدوه قدرم رو بدونه

صدای خنده دوباره اون ها اتاق رو پر کرد

رویا: دارمت

-ایول آدم مامان جوون داشته باشه همینه دیگه. حالا اگر مامان مینا بود کلی غر سرم میزد شما چی آقای پدر؟

فرهود:

-دوستش داری؟

مهرسا لبخندی زد و سرش رو تگون داد

-اگر این اتفاق ها پیش نمی اومد حاضر بودی باز هم باهاش ازدواج کنی؟

-اگر ازم خواستگاری می کرد و اون رو مثل حالا می شناختم، آره

-پس دل دخترکم خواستگاری می خواذ

-اون رو که داشتم، اما نبودید ببینید چه قیامتی به پا کردم

-پس مشکل چیه؟

-میگم بهتون سر موقع. حالا میگم اگر مشکلی نیست بریم پایین. من یکم گشمنه راستش به مامان مینا گفتم برام کوفته درست کنه. فکر کنم به اندازه سی نفری درست کرده باشه

-برو عزیزم ما هم میایم

مهرسا از جاش بلند شد. با بلندشدنش فرهود و رویا هم از جاشون بلند شدند

کمی به صورت هم نگاه کرد. مهرسا به سمتشون رفت، فرهود و مینا با هم مهرسا رو در آغوش گرفتند. حالا بعد از بیست و چند سال خانواده سه نفره شان در کنارهم جمع شده بود. همون خانواده که فرهود برای آن از راه دور خود رو به خانه رسانده

بود تا در وضع حمل رویا کمک حالش باشد. اما دیر رسیده بود و دخترکش به دنیا
اومده بود. اما باز هم دیر رسید، نتوانست صورت دخترکش را ببیند، او را از دست داد
و حالا بعد از این همه سال تونسته بود به آرزوش برسد.

مهرسا از آن‌ها جدا شد و از اتاق بیرون اومد. حسابی خسته بود. کمی به استراحت
نیاز داشت. اما می‌دانست که تنها بودنش باعث میشه تا برسام خودش رو به اون
برساند و با هم هم صحبت بشن و مهرسا فعلا نمی‌خواست با او حرفی بزند. خودش رو
به آشپزخونه رساند. مینا به همراه محیا در حال تدارک دیدن برای غذا بودند. مینا به
سر و وضعش حسابی رسیده بود، تبدیل شده بود به مینای چند ماه اخیر، سر زنده و
شاد

سر میز غذا همه با اشتها مشغول به صرف غذا بودند، جز برسام که فکرش مشغول
حرف های مهرسا بود.

اما مهرسا مانند بقیه با اشتها غذایش رو می‌خورد و زیر چشمی به برسام هم نگاه
میکرد. برسام متوجه نگاه های مهرسا نبود و این موقعی بود که همه حواسشون به اون
دو بود آن دو درست رو به روی رویا و فرهود بودند.

برسام قاشق به دست با دونه های برنج بازی میکرد. داشت با خودش فکر میکرد که
ای کاش هیچ موقع به این عمارت نمی‌اومدن. در اون صورت اون مهرسا رو پیش
خودش داشت و شاید این طوری می‌تونست توجه اون رو بیشتر از قبل به خودش
جلب کنه، بتونه اون رو واسه همیشه مال خودش کنه اما حالا...

با پیش اومدن این همه اتفاقات ناخواسته نمی‌دونست دیگه قراره چه اتفاقی براش
بیافته.

بعد از صرف غذا که مهرسا با اشتها خورد و برسام با بی‌اشتهایی کامل همه از سر میز
بلند شدند.

محیا خانم مشغول جمع کردن میز شد، مهرسا بر طبق روال خونه خودش مشغول تمیز کاری شد.

فرهود و رویا حالا بعد از این همه سال تونسته بودند جو صمیمی تری با خانواده رادان پیدا کنند. رویا برای اولین بار بود که وارد این خانواده شده بود.

سال‌های قبل رو تونسته بود فقط از زبون همسرش بشنوه، اون هم گذشته‌های دور.

اما حالا می‌تونست از نزدیک همه اون‌ها رو ببینه. از این پسری که رو به روش نشسته بود و همه نگاهش به مهرسا بود خوشش اومده بود. اون نگاه براش آشنا بود. نگاهی با قدمت بیست و چند ساله اما متعلق به مرد کنارش. فرهود هم به همون شکل عاشق بود، به همون اندازه نگاهش گرم و گیرا بود. این عمو و برادرزاده از لحاظ ظاهری شاید شباهتی به هم نداشته باشند، اما رفتارهای مشابهی دارند.

برسام بی‌قرار بود و حالا این بی‌قراری رو همه اعضای خانواده فهمیده بودند .. و تنها کسانی که از این موضوع خیالشون راحت بود .. دو عضو جدید خونه بود .. الهه برای اولین بار بود که پسرش رو به این شکل بی‌قرار میدید..

حاج منصور غمگین بود. دوست نداشت بی‌فکری‌هاش باعث شکست توی زندگی دو تا از عزیزانش باشه. اصلا اون به خودش قول داده بود که دیگه دخالت توی زندگی کسی نکنه و اجازه تصمیم‌گیری رو به خودشون محول کنه.

چند روزی گذشته بود. ارتباط‌ها بهتر شده بود. بهتر از همیشه، شادتر از همیشه. اما برسام و مهرسا..

مهرسا این چند روز رو کاملاً فکر کرده بود. چند باری هم با مهری خانم حرف زده بود. دلش برای دوستاش تنگ شده بود، از همه بیشتر مهری خانم.

مهری خانم رو دوست داشت. برای اولین بار از اون بود که محبت کردن رو یاد گرفت درست بود. مهری خانم کسی بود که بی منت به همه اطرافیانش محبت می کرد و چقدر هم کار هاش به دلشون می نشست.

جمع با صفاشون رو دوست داشت.

همه دلتنگیش اون نبود، چند روز قبل با برسام حرف زده بود. ازش خواسته بود که به هم دیگه فرصت بدن. بهش گفته بود بگذار با خودم فکر کنم.

می خواست جنس احساسش رو نسبت به برسام پیدا کنه. با خودش می گفت شاید هم خونه بودنمون باعث شده بود که بهم دل ببندیم، شاید جنس احساسمون دوست داشتن نبوده باشه.

من باید جنس احساسم رو پیدا کنم، من می خوام از ته دل عاشقش باشم.

اگر برسام من رو نخواد، شاید اون فقط وابسته من شده باشه، حرف های عقلش زیاد بود. اما دلش.

دلش مدام بی تابی می کرد

دلش ناآروم بود با پس زمینه شش ماهه گذشته،

شاید دلش برای یک آغوش تنگ شده بود، شاید دلش یک روز گرم تابستون با یک پکیچ خراب و خوابیدن در کنار هم روی تخت اتاق خودش رو می خواست، شاید دلش گرمای آرامش بخش با چشم های غصه دارو دلتنگ تو گوشه آشپزخونه با بوی پیاز پوست کنده می خواست.

شاید هم دلش یک سفر دوستانه، یک پیکنیک کنار رودخونه، وقتی که لباس هاشون خیس آب و اون ها کنار هم دیگه روی زیر انداز استراحت می کنند رو می خواد.

باید با احساساتش کنار می‌اومد و چیزی که اون می‌دونست، برسام براش قابل احترام بود. برسام به حریمش احترام گذاشته بود.

برسام اون رو از کنج اتاق برداشته بود و همراه خودش کرده بود.

برسام روی تخت اتاق عمارت بود.

از چند روز پیش که با مهرسا صحبت کرده بود حالش گرفته بود. غمگین و ناراحت تمام طول روز رو توی اتاقش می‌گذروند. به بی معرفتی مهرسا فکر می‌کرد.

مهرسا رو دوست داشت و این رو زمانی که توی تهران بود فهمیده بود. زمانی که زنش رو جلوی روش ازش خواستگاری کردند و اون رگ غیرت پاره کرد. زمانی که بعد از یک دعوا درست و درمون از خونه بیرون زد و زمانی برگشت که مهرسا رو توی بیمارستان دید و حالش اون شب بس تماشایی بود.

مهرسا برایش عزیز بود باید برایش تلاش می‌کرد نمی‌خواست از دستش بدهد.

درستش این بود. هرچیزی که ارزشش رو داره باید به اندازه ارزشش براش تلاش کرد و مهرسا ارزشش بیشتر از این ها بود و تلاش بیشتری برای رسیدن می‌خواست.

شب از نیمه گذشته بود و هر دوی اون ها تو اتاق تاریک با فکر هاشون شب رو به صبح می‌رسوندند.

کسی به زندگیشون کاری نداشت ،کسی سوالی نمی‌پرسید، حرفی درباره اون ها زده نمی‌شد اتاق ها از هم جدا شده بود.

اما همه چیز بین بقیه اعضای خونه عالی پیش می‌رفت،شانلی و شایان به عمارت اومده بودند. خواهر و برادر دو قلو می‌مهرسا.

مهرسا به حضور آن دو فکر کرد.دیدن دو خواهر برادر، زیبا بود.

اون ها شبیه هم بودند. هر دو با چشم و ابروی مشکی و حسابی هم شیطون. باغ عمارت رو روی سرشون گذاشته بودند و از صبح زود بعد از طلوع آفتاب به باغ می اومدند و بعد از غروب آفتاب با کمک رویا و فرهود به خونه برگردونده می شدند.

همه دور میز صبحانه مشغول صرف غذا بودند. رسم خونه حاجی بود که همه زن و شوهرها باید در کنا هم بشینند. برسام و مهرسا در کنار هم بودند و دو هفته ای بود که به این خونه اومده بودند. تو این دو هفته همه چیز تغیر کرده بود. همه چیز عوض شده بود و روال شش ماه اخیر زندگی اون ها رو دچار تحول کرده بود.

مهرسا چایش رو همراه با تکه ای از کیک روی میز خورد و برسام تکه نانی رو با چایش خورد.

چندین جفت چشم اون ها رو رصد می کرد. بعد از صرف غذا، مهرسا برای عادی جلوه دادن خودش مشغول کارهای روزانه شد.

استرس زیادی داشت.

صحنه روی میز رو به یاد آورد. وقتی که دستش رو روی پاش زیر میز گذاشته بود و همون لحظه دستی داغ دست اون رو به دست گرفت. تنش داغ شده بود و نگاهش با نگاه برسام گره خورده بود. سریع نگاه دزدیده بود و دستش رو کشیده بود.

تصورش بود که همه اون صحنه رو دیده بودند.

اما حرف این ها نبود. گرمای لذت بخشی از تنش عبور کرده بود، مثل آدم یخ کرده تو سرما و نیازش به فنجون چای داغ. به همون دل انگیزی و به همون شیرینی.

وقتی داشت ظرف های صبحانه رو داخل ماشین ظرفشویی می گذاشت الهه خودش رو به اون رساند

-مهرسا جان؟

-جانم زن عمو

-من رو سوا از بقیه بدون. همه دلنگرون شما دو تا اند ولی حرفی نمی‌زنند. من نمی‌تونم عزیزم. دلم پیشتونه. می‌ترسم که کارتون به جدایی برسه. مهرسا جان بگو که رابطه تون خوبه. من پسر رو خوب نمی‌شناسم، نخواست که بشناسمش. اما هیچ موقع این طور ندیده بودمش. مهرسا جان من می‌بینم که دلش با تو ا

-من خب، راستش...

-می‌دونم دخترم باهاتون بد کردیم. یعنی بد شد، پیش اومد. اما همه‌ی امیدمون این که شماها از هم جدا نشید. ما نمی‌خوایم از هم طلاق بگیریم.

مهرسا با خودش فکر کرد، طلاق؟ خدای من طلاق

هیچ موقع به آخرش فکر نکرده بود ممکنه آخرش طلاق باشه.

با خودش زمزمه کرد چندین بار پشت سر هم

طلاق طلاق طلاق

(یعنی چی؟ یعنی نباشن پیش هم؟ کیا؟ مهرسا و برسام. پس کجا باشن؟ اونش مهم نیست، اگر نباشن.. خب نمیشه که؟ چرا نمیشه؟ این همه آدم طلاق می‌گیرند)

و مهرسا با خودش زمزمه کرد نمی‌شه نمی‌شه..

الهی در حال حرف زدن بود. اما مهرسا چیزی نمی‌شنید. خودش رو به اتاقش رسوند، تو اتاقش راه می‌رفت و با خودش حرف می‌زد.

به آخرش فکر کرد حالا به آخرش فکر کرد نمیتونه؟ میتونه؟

برسام؟؟ ای خدا چی کار باید می‌کرد؟

به گذشته فکر کرد، به همه اون روز ها، به چیز هایی که دلش می خواست به شاید
های دلش.

فربرز گوشه ای برسام رو گیر آورده بود. حرف هاش رو میزد. حرف از طلاق، حرف از
بد بودن اوضاع. می گفت نمی خواین جدا شین

برسام کلافه دستش رو به داخل موهاش می کشید

عصبانی شد

دلش داد می خواست دلش نعره می خواست

دلش فریاد می خواست

دلش حرف های مرد روبه روش رو نمی خواست همه چیز یهو ویران شد

اون آرامش چند روزه رفت،همش دود شد

هرکسی از جایی صدای داد و بیداد شنید

هر کس به یک شکل خودش رو به پذیرای رسوند و برسام رو دید زد

برسام بلند داد زده بود، نعره زده بود، رگ غیرتش بالا زده بود

بین همه که داشتند تماشاش می کردند دنبال یک جفت چشم می گشت

نبود!

بلند داد زد

-مهرسا!!!!!!؟؟؟

از پذیرایی رد شد و خودش رو به اتاق مهرسا رسوند. پله ها رو چند تا یکی کرد.

درب اتاق رو باز کرد و داخل شد

مهرسا بهم ریخت تو اتاق هم چنان قدم میزد، راه می رفت، گریه می کرد. صدای هق هقش شنیدنی بود. صدایی از بیرون نشنید. اما متوجه باز شدن در شد. برسام وارد اتاق شده بود با چشم های به خون نشسته

برسام در رو بست، کلید روی در رو زد

-مهرسا اینا چی میگن؟ اینا چی میگن مهرسا؟

مهرسا دستی به اشک های چشمش کشید. ازدیدن برسام خوشحال شده بود. نزدیک تر رفت

-برسام

برسام عصبی تر از چند دقیقه قبل داد میزد، صداش تا بیرون از اتاق می رفت و باعث شده بود همه به طبقه بالا بیان و داخل راهرو صدای داد و بیداد برسام رو گوش بدن

-برسام چی؟ تو بهشون چی گفتی؟ تو ازم مهلت گرفتی که این بشه جواب من؟

اما هر چه صدای برسام بلند بود صدای مهرسا آروم به حدی که خود برسام با لبخونی متوجه میشد

-من..

-بد بود؟ این چند ماه کنار هم بد بود؟ فکر می کردم قبولم داری، فکر کردم بهم اعتماد داری

-دارم

-پس چی؟ آره؟ پس چی شد جوابم این شد؟ بگو مهرسا چرا این حرف زدی؟

-من حرفی نزدَم..

صدای آهسته مهرسا به گوش های تیز برسام رسیده بود اما

-حرفی نزدی؟

مهرسا سری تگون داد و نه زیر لب زمزمه کرد

-نه

برسام حالا آرام تر شد.خودش رو به مهرسا نزدیک تر کرد . حالا تن صدای برسام به مانند مهرسا آرام شده بود، طوری که به زحمت به گوش خودشون می رسید چه برسه بخواد از دیوار های اتاق بیرون بره و به گوش خانواده ها برسه

-پس چی؟

مهرسا با ناز صدای همیشگیش نامش رو صدا زد

-برسام؟

و برسام با همون نازی جوابش رو داد:

-جانم؟

-می ترسم

-از چی ؟

-برسام؟

-جانم؟

-من نمی خوام

-چی رو نمی‌خوای عزیزم؟

-برسام؟

-جان دل برسام؟

-من، من..

برسام نزدیک‌تر شد

صدای مهرسا می‌لرزید اشک چشم‌هاش روون تر شده بود. بینی سرخش تو صورتش خود نمایی می‌کرد

-مهرسا چرا گریه میکنی؟

دلش تنگ بود. دلش تنگ همین دخترک روبه‌روش بود. همون که گونه‌هاش قرمز بود اشکاش صورتش رو خیس کرده بود همون که دلبری کرده بود و حالا به من، من افتاده بود.

مهرسا درست رو به‌روش بود، دستش رو بلند کرد و خیسی روی گونه‌هاش رو پاک کرد انگشتانش رو روی چشم‌های تر مهرسا کشید و اشک‌هاش رو پاک کرد. طاقت نیاورد. صورت مهرسا رو بین دستاش نگه داشت، صورتش رو نزدیک برد و چشمانش رو ب-و-س-ی-د

آرامش به دل هر دو شون اومد. صدای نفس عمیق برسام به گوش مهرسا رسید و لرزش دست مهرسا رو برسام فهمید.

کمی بعد برسام دستانش رو به دور شونه‌های مهرسا گرفت و اون رو بین بازوانش فشرد، سرش رو بین موهاش کرد و با تمام وجود عطرش رو به ریه کشید. مهرسا سرش رو روی سینه برسام گذاشته بود. صدای ضربان قلبش رو گوش میداد.

زندگیش همان لحظه بود، همان لحظه ای که در آغوش هم بودند

-مهرسا دلم خون شده، نمی خوای جواب من رو بدی؟

کمی آغوشش رو بازتر کرد و مهرسا رو تماشا کرد. چشم های خیسش رو، صورت معصومش رو

-آره دختر خوب؟ میدونی چی کشیدم بابا بهم گفت از هم جدا شیم؟ مهرسا جوابت چیه؟

-برسام؟؟

-جان دل برسام؟

-من می ترسم که مارو از هم جدا کنند

-نترس، هیچکس نمیتونه ما رو از هم جدا کنه. به شرطی که تو بخوای. می خوای مهرسا؟

-اوهوم

شونه های برسام لرزیدند از شادی از خنده

-یعنی چی اوهوم؟ من نفهمیدم

-ا برسام؟

-جان برسام؟ خب آخه یعنی چی اوهوم؟

-اذیت نکن دیگه

-من کی اذیت کردم؟ فقط می خوام بدونم تو هم من رو می خوای؟

۱- مگه تو هم من رو می‌خوای؟

-شیطون شدی ها

خنده به لب هاشون اومده بود. دستش رو به داخل موهای مهرسا برده بود و نوازش میکرد چشمش محو تماشای چشم های مهرسا بود

دل کوچک مهرسا آروم شده بود. حالا به مراد دلش رسیده بود

برسام سرش رو نزدیک کرد و ل-ب به روی ل-ب های مهرسا گذاشت.

با عشق ب-و-س-ی-د . با تمام وجودش، مهرسا رو تو آغوشش گرفت و بی وقفه یارش رو ب-و-س-ی-د . تمام صورت مهرسا آمال ب-و-س-ی-های ریز و درشت برسام بود . مهرسا غرق شادی و عشق بود . برسام ل-ب-ا-ن-ش رو نزدیک گوش مهرسا برد و با زمزمه آروم دوست دارم رو زمزمه کرد. مهرسا چشمانش رو باز کرد، سرش رو عقب کشید و به چشمان همسرش نگاه کرد. به چشمان برسام خیره شد و جوابش رو داد:

-منم دوستت دارم

بیرون اتاق دل تو دل کسی نبود . همه نگران بودند. رویا و فرهود خیالشون راحت بوداما. حالا جو طوری بود که اون دو رو هم نگران کرده بود.

نقشه الهه و فریبرز بود که تلنگری به بچه ها بزنن تا ببینن جواب میده یا نه

سر و صدای داخل اتاق کم شد،دیگه از داد و فریاد های برسام خبری نبود

فریبرز طاقتش تموم شد . نتوست جلوی خودش رو نگه داره . به سمت اتاق رفت و در زد . برسام و مهرسا با شنیدن صدای در از هم جدا شدند و برسام به سمت در رفت و در رو باز کرد، پدرش دم در بود. از اتاق بیرون اومد و متوجه بقیه شد که بیرون اتاق ایستاده بودند حتی نفهمیده بود اون ها به دنبالش تا دم اتاق اومده بودند.

الهه با دیدن پسرش خودش رو به اون رسوند

-چی شده ماما جان؟ خوبین؟

-چیزی نیست ماما

مهرسا که حالا از اتاق بیرون اومده و کنار برسام ایستاده بود هم شاهد دیدن نگرانی خانواده اش بود. وقتی سرش رو بلند کرد متوجه خنده رویا شد که چیزی رو زیر گوش فرهود گفت و اون دو با صدا شروع به خندیدن کردند. با شنیدن صدای خنده اون ها همه به سمت عقب برگشتند و اون دو تا رو نگاه کردند. همون موقع بود که رویا با اشاره به صورتش چیزی به مهرسا گفت و برسام رو نشون داد، مهرسا به سمت برسام برگشت و با دیدن لب برسام که آثاری از رژ خودش رو خیلی واضح می تونست رو صورتش ببینه. از خجالت قرمز شد، سرش رو نزدیک گوش برسام کرد و موضوع رو بهش گفت. برسام سریع دستش رو به سمت دهنش برد. همون موقع همه متوجه اون ها شدند و کم کم همه به خنده افتادند. فریبرز و الهه با این که نزدیک به اون ها ایستاده بودن ولی به خاطر استرس شدید متوجه اون نشده بودند.

مهرسا خجالت زده سرش رو خم کرد.

الهه اما خونسرد به سمت مهرسا رفت و اون رو تو بغلش گرفت.

-قربون عروسم بشم. خدایا شکرت. خب دیگه این جا واینستین، بریم

فریبرز:

-کجا بریم خانم چی شد آخه

-رنگ رخسار خبر می دهد از سر درون. خبر از این واضح تر؟ بریم که این دو تا رو حسابی خجالت دادیم.

خیال همه راحت شده بود. با خنده و شوخی از پله ها پایین اومدند. همون موقع بود که رویا دست به دهن برد و کل کشید. با کل کشیدن رویا، مینا و الهه هم دست به کار شدند شروع به دست زدند کردند. مردها هم از خوشحالی همسرشون با اشتیاق شروع به دست زدن کردند. حاج منصور که تا اون موقع تو اتاق بود و با شنیدن صدای داد و بیداد هم از اتاقش بیرون نیامده بود. با شنیدن صدای دست و خنده از اتاقش بیرون اومد

و متوجه چهره شاد و لبخند به لب بچه هاش شد

فریبرز با دیدن پدرش به سمتش رفت

-آقا جون مژده بده همه چیز درست شد. این دو تا هم از خر شیطون اومدن پایین

-یعنی چی فریبرز؟

-عروسم آخرش به این پسره بله رو داد

پیرمرد حسابی خوشحال شد. لبخند به لبهای خسته اش دمید و چهره غمگینش حالا بشاش و سر زنده شد.

اما طبقه بالا مهرسا خجالت زده لبه تخت نشسته بود و برسام هم کنارش ایستاده بود و به چند دقیقه پیششون فکر می کردند.

کم کم خنده به لبهای برسام اومد و صدای خنده اش به گوش مهرسا رسید. مهرسا سرش رو بلند کرد و با دیدن خنده برسام مشتی به بازویش زد

-مرض چرا می خندی؟

-چیکار کنم پس؟ این مامانتم خیلی شیطونه ها

مهرسا از یادآوری کار مادرش دوباره به خنده افتاد

-وای حالا چه جوری بریم پایین آبروم رفت

-بیخیال عزیزم چی شد مگه

-خجالت می کشم برسام

-بهش فکر نکن. منم سعی می کنم فراموش کنم. شانس آوردیم حاجی دنبال این ها
راه نیافتاده بود بیاد، اون موقع رو بگو

-وای تو رو خدا استرس نده

برسام خودش رو کمی عقب کشید و بعد روی تخت دراز کشید و همون موقع دست
مهرسا رو گرفت و کنار خودش دراز کرد

-نبینم عزیزکم استرس داره، بیاخودم آرومت کنم

۱- برسام

-جان دل برسام

-اذیت نکن دیگه

و برسام اجازه نداد لب های مهرسا به گفتن حرفی باز شود.

چند ساعت بعد همه دور میز غذا خوری جمع شده بودند و شام می خوردند اما بر
خلاف همیشه همه خوشحال بودند و تو دلشون غمی نبود

ولی باز هم به احترام حاج منصور کسی هنگام غذا خوردن حرفی نمیزد

اما برسام و مهرسا بی توجه به بقیه گه گذاری با هم حرف می زدند و توجه بقیه رو به
خودشون جلب کرده بودند

فریبرز که نگاه پدرش رو روی پسر و عروسش دید خطاب به پسرش گفت :

-برسام جان عزیزم سر غذاییم، رعایت کنین

و بعد اشاره ای به حاج منصور کرد.

اما برسام که حالا حسابی شارژ بود توجهی نکرد

-بابا حرف ها می زنی ها الان من وظیفم اینه که به مهرسا برسم. ازش بپرسم چی میل

داره؟ چی میخوره؟ پلو چی دوست داره؟ خوب اگر بهم نگه که من نمیدونم چی

می خواد

الهه:

-باشه پسرم آهسته تر

-یعنی چی کار کنم؟ پانتومیم اجرا کنیم؟ مثلا من الان به شما بگم دوغ می خوام

چطوری باید اجرا کنم؟

بردیا:

-کیفت کوکه ها.

و برسام خنده ای کرد و از داخل سبزی ها یک دونه تربچه برداشت و به سمت بردیا

انداخت و بردیا اون رو تو هوا گرفت و به دهن گذاشت

فریبرز به پسر هایش نگاهی انداخت

-بچه ها!!

حاج منصور که هنوز داشت نوه هاش رو دید میزد و از دیدن شور و شادی اون ها به

ذوق اومده بود خطاب به فریبرز گفت:

-چی کارشون داری؟ بگذار راحت باشن

زمان زیادی لازم نبود تا خانم‌ها شروع به حرف زدن کنند و بعدش آقایون هم به تبعیت از اون‌ها.

مهرسا در آینه نگاهی به خودش انداخت. لبخند به لب داشت و حالا از همیشه زیباتر بود. کمی بعد برسام به اتاق اومد و حالا آن دو دست به دست با هم از آرایشگاه بیرون اومدند برسام با آن کت و شلوار سرمه ای و مهرسا با آن لباس عروس سفید، دست در دست هم به سمت ماشین رفتند و کمی بعد در میان مهمان‌ها جشن و پایکوبی به راه انداختند.

جشن عروسی رو توی باغ گرفته بودند. اما این بار با ذوق و شوق بیش از حد برسام دائم در حال خندیدن بود.

شب عروسی او مانند جشن شهاب و آرام بود و حسابی بهشون خوش گذشت. برسام که اون شب حسابی شهاب رو دست انداخته بود الان دست کمی از شهاب نداشت و دائم وسط بود و دست مهرسا تو دستش و با هم می‌رقصیدند. مهری خانم هم به همراه آرمان به جشن عروسیشون آمده بودند. مهرسا حتی مشتی رو از قلم ننداخته بود و اون رو دعوت کرده بود.

شهاب هم به همراه آرام و شادی به جشن اومده بودن.

جواب کنکور شادی اومده بود و اون دندان پزشکی توی شهرش قبول شده بود و مهری خانم از شهاب خواسته بود که شادی با اون زندگی کنه و شهاب قبول نکرده بود و این شده بود که همه اون‌ها ساکن باغ خونه مهری خانم شدند.

آخر شب بعد از تمام شدن عروسی مهرسا و برسام حاضر و آماده با چمدون‌های پشت ماشینشان کنار ماشین ایستاده بودند تا به سمت آینده‌شان بروند. اما این بار نه یواشکی، نه با آویزون شدن از پنجره. اون‌ها با بدرقه خانواده‌هایشان راهی شدند. برای پیدا کردن سرنوشت برای به دست آوردن خوشبختی.